

تیران شلوغه

niceroman.ir

نویسنده: جاوید جاویدان

+ بر اساس یک داستان واقعی... ☺

می ترسم از این شهر لعنتی از بام تهران از شمال شهر

از کافه های دنج با کلاس از قهوه های تلخ مثل زهر

می ترسم از این که گمت کنم می ترسم عشقم بی اثر بشه

دریاچه ی چیتگر بدون تو می تونه با اشکم خزر بشه

تهران شلوغه دستمو بگیر و همدست من باش و ولم نکن

اینجا منو دور از تو می کشه این ظلم و در حق دلم نکن

پیشم نباشی گریه می کنم پیشم نباشی غصه می خورم

تو بام تهران با چشای خیس هر چی چراغ زرده می شمرم

این شهر انقدر دود داره که می ترسم عشقم دودش به بره

تهران شلوغه دستمو بگیر تا دلهره ناپود شه بره

جاتو با هیچی پر نمی کنم هیچکس نمی تونه بیاد به جات

پشت چراغای تموم شهر بعد از تو هم گل می خرم برات

تهران شلوغه دستم و بگیر هم دست من باش و ولم نکن

اینجا منو دور از تو می کشه این ظلم و در حق دلم نکن

پیشم نباشی گریه می کنم پیشم نباشی غصه می خورم

تو بام تهران با چشای خیس هر چی چراغ زرده می شمرم

به زور از رختخواب جدا شدم هوا نسبتا سرد بود ساعتو نگاه کردم اوه 7:10 همیشه من باید این 10 دقیقه رو دیر کنم! دویدم تو دستشویی و یه آبی به سر و صورتم زدم لامصب چقد آب یخه! اومدم تو اتاق پنجره باز بود من باز کی این لامصبو باز کردم؟ سوز هوا و آب یخی که رو صورتم بود صورتو میسوزوند پنجره رو بستم و وایستادم جلو آینه و تند تند شروع کردم به شوونه کردم موهام همزمان دست بردم صفحه گوشیمو روشن کردم 2 new messege form saba اوه باز معلوم نیست کی وسط حرف زدن خوابم برده بود! این کار همیشه من و صبا بود رفیق صمیمی و البته چند ساله ام! همیشه اونقدر حرف میزدیم که یکی کم بیاره و بخوابه و معمولا اون یه نفر من بودم!! دیرم شده بود نمیتونستم بخونمشون! صدای مامانم اومد: "کیمییااااا زود باش 7:20 شدددد" لباسا و کیفم رو از زمین قاپیدم و دویدم تو پذیرایی مامان داشت خوراکیای مدرسمو آماده می کرد تند تند دکمه های مانتومو بستم و خوراکیمو برداشتم و دویدم سمت در...

مامانم:- کجااااا؟؟ پس صبونه چی؟

-: نیمخورم مامان دیررررره

-: وایسا یه لقمه بدم تو راه بخور

-: مااااااااان بچه نیستم که گشتم میرسم مدرسه یه چیزی میخورم

دویدم از پله ها پایین وسط راه یادم افتاد وای کتاب ریاضیمو رو میز جا گذاشتم وقت برگشتن نداشتم بیخیال شدم دویدم سر کوچه! طبق معمول سرویس منتظر بود!! دویدم سوار شدم و گفتم ببخشید! باز دیر کردم!! سرمو تکیه دادم به شیشه و سعی کردم حواسمو پرت بیرون کنم تا صدای مزخرف اخبار ورزشی سر صبح رو که حداقل ولومش روی 25-30 بود رو نشوم! من نمیدونم آخه سیکس پک آخه فیتنس چیه تو به ورزشکار میخوره که هر

روزم اخبار ورزشی گوش میدی؟ یه نگاه به چشمای مزخرف چندش آور راننده تو آینه کردم که با یه اخم مسخره مشغول رانندگی بود و هر از گاهی تارا دختر خوشگل سرویس رو که معمولا صندلی جلو مینشست رو دید میزد از نظر من تارا چندش آور ترین آدم بود که شوهرشم قطعاً یکی مثل همون راننده میتونست باشه! از فکرای خودم خندم گرفت و نگاهمو از نشستن پر ناز و افاده ی تارا گرفتم و به بیرون خیره شدم اوووف خدا باز امین... عاخه امشب واسه چی میخواد بیاد؟ من نمیدونم این مامان من کی اینو به فرزندى قبول کرده!!! هی ی ی خدا من باز باید اون نگاهای کثیفشو تیکاهای مسخرشو تحمل کنم؟؟؟ و چیزی نگم! چون دختر خوب که با پسر دهن به دهن نمیشه!! حالم داشت ازش بهم میخورد و از این که من باز امشب مجبورم ببینمش!! ننه بابا نداره هر شب خونه ما آویزونه؟؟ حالا اون مغازه ی کوفتیش نزدیک خونه ی مائه شبا نیم ساعت دیر تعطیل میکنه تلب میشه اینجا چون تا بره برسه خونه نصفه شب میشه؟؟ به جهنم که نصفه شب میشه! ایشالله تو همون نصفه شب بدزدنت ببرن بکشنت از شرت خلاص شم هیز... به خودم اومدم و دیدم جلو در مدرسه ام موقع پیاده شدن راننده پشت سرم گفت: " به سلامت " میخواستم برگردم تف بندازم تو صورتش عاخه عوضی تو دیگه چی میگی این وسط؟؟؟ سعی کردم خودمو کنترل کنم و از اون ماشین بزنم بیرون تارا از صندلی جلو پیاده شد و با عشوه ی خاصی درو بست و دستشو آورد بالا با صدای نازک کرده اش گفت خدافظ!! راننده ام متقابلاً دستشو براش بلند کرد و سرشو تکون داد وای خدا اینو کجا دلم بذارم همون موقع هوس کردم یه زیر پای مشت برایش بگیرم که یه ذره از دق دلپای امروزم خالی شه پس جلو تر دویدم و از در داخل شدم و پشت در منتظر وایستادم همین که اومد تو وقتی حواسش به اون دوست مزخرف تر از خودش محیا بود پامو ریز بلند کردم و بوووم با کله میخواست بره رو آسفالت که پارمیدا نگهش داشت اه لعنتی چرا نداشتی بخوره زمین!! دیدم مهتاب داره میاد نزدیک فرار رو بر قرار ترجیح دادم و د بدو در رو که منو ببینه تا نبرتم دفتر بیخیال نمیشه دویدم تا رسیدم پشت اون دو تا کاج گوشه ی مدرسه جای قرار همیشهگیمون! دیشب که انقدر با صبا حرف زده بودم فرصت نکرده بودم ادبیاتو بخونم کتابو از کیفم درآوردم و تکیه دادم و مثلاً داشتیم میخوندم ولی خیره به کتاب تموم فکرم به راننده و امین و تارا و زیر پای و... بود از تصور چهره ی تارا دوباره خندم گرفت و سعی کردم به زورم که شده درسمو بخونم هنوز دو خط جلو نرفته بودم که یه لنگ از زیر به کتاب تو دستم خورد کتاب رو روی زمین شوت کرد دستام همینجوری به حالتی که کتاب رو نگه داشته بود رو هوا موند سرمو بالا آوردم کی میتونست باشه؟ فاطمه وحشی! یک انسان بی پروا که اصولاً هیچ خط قرمزی نداشت و کارایی میکرد که دوست داشت! با کسی ام تعارف نداشت! مثلاً اگر کیفیتو باز میکردی و میدیدی پر از سنگ و خاکه و هیچ خبری از کتابات نیست قطعاً کار فاطمه بود!! با همه ی این کارا از بهترینای اکیپ چهار نفرمون بود و میتونستی باهاتش هر جایی هر آتیشی بسوزونی.

-: چطورى خر خون؟؟ بابا کم بخون قبول این ترمو

-: باز این وحشی از خواب بیدار شد خر خون عمته جای سلامته؟؟

-: سلامو به آدم میدن نه به تو تا حالا دیدی کسی به خر سلام کنه؟ ناموسن دیدی؟

-: واقعا ممنونم ازت بابت تعریف! ☺

همینجوری که کیفشو شوت کرد رو زمین و مانتوشو جمع کرد و میخواست بشینه گفت:- خواهش کادوی امروزت بود!

خندیدم و گفتم:- آدم نمیشی تو!

-: عاخه من ادم شم شما سه تا تنها میمونید!

فاطمه معمولا ده دقیقه زود تر از صبا میرسید کتابو از رو زمین جمع کردم و گرفتم جلوم خودمم میدونستم که نمیتونم بخونم فاطمه یه برگ از درخت کند ودر حالی که داشت اونو تو دستش تیکه تیکه میکرد گفت:

-: اه بسه دیگه جمه کن اونو نمیخواد برای بار 36528 دوره کنی!!! بیستی به قرآن

سرمو آوردم بالا

-: مسخره دیشب یه خطم نتونستم بخونم هیچی نخوندم میفهمی؟

-: نه نمیفهمم چون امکان نداره تو 36527 بار نخونی و بخوابی!

-: جهنم میگم نخوندم دیگه ادم باشی بذار بخونم

-: بخون بابا بخون ببینیم آخرش به کدوم کور کجلی میدنت که با بری با جزوه هات شیشه های خونشو پاک کنی!!

معمولا جلو زبونش کم میاوردم و ترجیح میدادم به جای کل کل حواسمو جمع درس کنم ولی نمیشد کتابو بستم و گذاشتمش تو کیفم و فاطمه آهنگی رو که داشت زیر لب میخوندو قطع کرد و گفت:- تموم شد دورتون خانووووم؟ به خدا راضی نیستیم ب خاطر ما 19/75 بگیریا!!!

-: ببند دهنتو لوس نمیتونم بخونم خو نشستی جلوم عین جغد زل زدی ور ور میکنی

-: بین کیمیا اگه انتظار داری پاشم برم اون ور که تو خرتو بزنی سخت در اشتباهی

-: بشین بابا کی از تو خواست تکون بخوری!

همون موقع رومینا رسید و انگشتش لای کتاب عربیش بود گفتم بیا خر خون اعظم اومد بعد به من میگه خر خون رومینا درحالی که یه شونه اش رو بالا تر از اون یکی نگه داشته بود تا کیف قرمز سنگینش که هیچوقت نفهمیدم چی پر میکنه که انقدر سنگین میشه رو نگه داره گفت:" خفه بابا هیچی نمیتونم حفظ کنم" رومینا پشتشو به من کرد و خم شد و با فاطمه دست داد پشت سرش گفتم:" بهتره فعلا جمش کنی چون اینجا اصلا نمیتونی بخونی!!" رومینا کیفشو شوت کرد تو بغل فاطمه و نشست و گفت:" میدونم همون نخونم سنگین تره!"

رومینا نفر چهارم این اکیپ چهار نفره بود یکم جدی تر از فاطمه و لاغر و دائم تیپ پسرونه داشت موهایش کوتاه بود و خیلیا عاشق همین مدل موهایش بودن و درسشم اصولا خوب بود! یعنی درس همون خوب بود نشست رو زمین و ولو شد رو فاطمه

من:- خب بابا جمع کنین سر صبحی عقم بالا اومد

فاطمه:- زر نزن بابا

رومینا:- آه خسته شدم

من:- چرا؟ دیشب که پنجشنبه نبود

سرشو یهویی از رو شونه فاطمه بلند کرد و گفت :- کیمیا میزنمتا!! به خدا

چشمامو نازک کردم و با حالت مسخره ای گفتم:- تو با یه رزمی کار کمربند سبز طرفی!

رومینا:- اون کمری که شما قاب کردی زدی ب دیوار منم دارم

با نگاه به صورت فرم پسرונה اش خندم گرفت وقتی مطمئن شد دیگه نمیخوام جوابی بدم دوباره سرشو گذاشت رو شونه ی فاطمه که سرش رو سمت راست حیاط خم کرده بود و زیر لب آهنگ میخوند و تو دستش برگ تیکه تیکه میکرد دستمو جلو صورتش تکون دادمو گفتم:- هوووی کجایی؟؟ منتظر یار؟ برگشت طرفمو و برگای ریز ریزی که تو دستش بود رو پرت کرد طرفم و گفت:- تو پنج دقیقه زر نزی هوا تمیز بمونه میمیری؟؟؟ نگاه به چشمای سبز درشتش کردم و صورت سفیدش که اختلاف رنگی زیادی با صورت ما داشت و عین بچه ها گفتم:- اوهوم با صدای اروم و کشیده و بی حوصله گفت کووووووفت ... و دوباره سرشو چرخوند اون طرف حیاط از بالای سر رومینا صبا رو دیدم که داشت با یلدا می اومد وسط راه تقریبا ده قدم به ما مونده بود باهش خدافظی کرد و یلدا از تو باغچه رد شد و رفت اون طرف و صبا همینجوری که داشت برام دست تکون میداد اومد طرفمون صبا هیکلی تر از رومینا و فاطمه بود و صورتش لپی تر! فاطمه و رومینا هنوز متوجه اومدن صبا نشده بودن که صبا با پاش دونه زد زیر رومینا و گفت:- پاشو بابا سر صبحی کار ندی دستمون! فاطمه و رومینا که تازه متوجه اومدن صبا شده بودن دستشونو دراز کردن که دست بدن و فاطمه همینجوری که داشت باهش دست میداد گفت:- "خفه بابا" و رومینام با حالت خنده دست صبا رو برای چند ثانیه گرفت و ول کرد صبا کیفش رو شوت کرد بغل من و نشست. ظاهرا دیشب تا آخر وقت آخرین اخبار رو به هم داده بودیم و هیچ حرف تازه ای نبود! و البته هممون خوابمون می اومد حس حرف زدن نبود نگاهم افتاد به یلدا وسط حیاط تو زمین بسکت که جوری با هیجان بازی میکرد که انگار چندین ساعته بیداره خیلی پر تحرک بود نمیتونست یه جا بشینه میتونم بگم هر وقت دیده بودمش تو زمین بسکت بود با چشمام دنبالش کردم که دوید و پرید هوا و توپ رو از حلقه رد کرد همون موقع دست سنگین صبا کوبیده شد رو پام:- خب از امین چه خبر؟ و همون لحظه رومینا و فاطمه با چشمای گرد گفتن:
امییییییییییین ؟ :- اخمام کردم تو هم و گفتم :- چه خبری میتونه باشه؟ مث همیشه پلاس خونه ما...

فاطمه :- ناموسن این خانواده نداره؟

رومینا:- با خنده فک کنم دیگه محرم حساب میشه بس که خونتونه! دهن کجی برا رومینا کردم و صبا گفت:-

کیمیا بازم نمیخواهی هیچی بگی؟؟؟

گفتم:- چی بگم؟؟؟ گفتم ک نمیتونم جلو مامانم باهانش کل کل کنم! فاطمه با چهره ی توهم:- عاخره چرا!!!؟؟
میخوای وایسی نگاش کنی؟

- وای بچه ها!!!!!! شما دیگه نه 1001 بار گفتم چرا به چه دلیل چطوری به چه علت!!

بیخیال شین بحثو و سرمو انداختم پایین صبا دستشو انداخت دور گردنم:- باشه بابا بیخیال همون لحظه سرمو با
هیجان آوردم بالا

- وای صبا نمیدونی چیکار کردم!!

صبا:- بسم الله با کجا رو آتیش زدی؟؟

خندیدم و گفتم :- نه تارا یادته؟؟ وای صبا یه زیر پا براش گرفتم دلم خنک شد

سه تاشون مثل توپ زدن زیر خنده!

- ناموووسن؟؟ دمت گرم یکی باید دهن اون دختره افاده ای رو سرویس میکرد

ادامه دادم:- اره فقط حیف اون پارمیدای عوضی دستشو گرفت نذاش با مخ بیاد رو آسفالت

رومینا:- اوه شت! صحنه بدیو از دس دادیم!!

من:- خیللییی اصن عالی بود و خندیدیم.

همون موقع صدای زنگ اومد رومینا که انکار استخدام شده بود برای این کار گفت :- تووو رووووحت... چن دقیقه
ای بعد از زنگم نشسته بودیم ولی اخرش که همه جمع شدن سر صف ها با اکراه مجبور شدیم بلند شیم. من
مشغول تکوندن پشت مانتوم شدم فاطمه:- خب بابا تمبیزه راه بیوفتت و عین سه تا کله پوک از وسط حیاط خالی
رد شدیم همه صف وایستاده بودن و کسی وسط حیاط نبود جز ما سه تا طبق معمول چهار نفر آخر صف همیشه ما
بودیم دوباره مشغول حرف زدن شدیم که متوجه رفتن صفا شدیم و تند تند خودمون رو به صف رسوندیم و رفتیم
سر کلاس....

... تقریبا یه ربع به زنگ بود به فاطمه نگاه کردم که ردیف کنار من مینشست گوشه ی کتابش مشغول کشیدن
طرحای عجیب غریبش بود از دوره راهنمایی همین عادتو داشت نقاشیاش همیشه پیچیده بودن صبا بغل دستم بود
که کاملا از زر زرای دبیر خسته و سرشو خیلی ریلکس گذاشته بود رو میز ، جلوییش رها دختر چاقی بود ک صبا
کاملا پشتش قایم شده بود و دبیر اونو نمیدید ک بخواد گیر بده بلند شو و خیلی راحت میتونست کل زنگ رو
بخوابه! نگاهم سمت رومینا چرخید که خیلی دقیق حواسش به درس بود ولی گویا زل به تخته اونم خواب بود ولی
پاشو به طرز عصبی تکون میداد انگار ساعت وایسته بودن و رومینا کلافه بود از کش اومدن زنگ نگاه به ساعت و
نگاه به چهره ی دبیر که انگار نه انگار یک ساعت و ده دقیقه است مدام داره حرف میزنه حرکت پای رومینا عصبیم
میکرد پس خودکارو از تو جا مدادیم در آوردم دل و رودشو ریختم بیرون و گوشه ی کاغذی که برای نت برداری

بازم زنگ مزخرفه... فاطمه چشماشو بالا برد و برگردوند و گفت دینی!!! رفتیم تو و هنوز سر نیمکتامون نرسیده بودیم که دبیر اومد... اصولا آخرین نفرایی بودیم که می اومدیم سر کلاس... دو زنگ دیگه ام خیلی سریع گذشت زنگ آخر بود فکرم مشغول درس بود که دیدم یه کاغذ اومد وسط کتابم نوشته بود:- یه فکری دارم! از دست خطش کاملا معلوم بود که صباست نوشتیم :- یه فکر اساسی؟ و شکلک خنده کشیدم نوشت:- مسخره واقعا یه فکر توپ دارم! :- نوشتم خب چی؟ نامه نگاری جواب نمیداد بغل دست هم بودیم خم شد و در گوشم گفت :- علی رو که میشناسی؟! :- گفتم علی؟ علی دیگه کیه؟

-:کیما ؟ 😊 داداشممممم

-:اها اووون علی!

-:بعله همون علی! فرشته نجات!!

با تعجب نگاهش کردم :- چی میگی؟

خندید و گفت :- میتونه نجات بده!

-:صبا من وسط منجیلاب نیستم که

-:منجیلاب بد تر از امین؟؟

سکوت کردم... راست میگفت! منجیلاب بد تر از امین؟؟

-:خب میگی زود تر؟؟

-:ببین میتونه یه مدتی دوس پسرت باشه که امین دست از سرت برداره

-:صبا خفه شو وسط کلاس حواسمو پرت کردی همین شوخیه چرتو بگی؟؟

-:شوخی چیه الاغ؟؟ باور کن امین فک کنه تو دوس پسر داری بیخیالت میشه

-:فکر کنه!! ولی لازم نیست اون دوست پسر حتما داداش تو باشه!!

-:نه خب برو با یکی دوست شو که فردام بگی آقا ممنون دیگه همه چیو تموم کنیم دست از سرت بر نداره و بشه

قوز بالا قوز!

راست میگف نمیتونستم که با غریبه دوست شم

-:باشه بذار فکرامو بکنم بهت خبر میدم

-:خب حالا خواستگاریت که نکردم قراره 2 ساعت دوس پسرت باشه همین!!

-باشه صبا فعلا خفه شو بذا فکر کنم

شونشو بالا انداخت و گفت باشه!!

-چجوری میخوای راضیش کنی؟

-اون با من بلام از پشش بر میام

-صبا دردسر نشه؟

-دستت مرسی دیگه داداش من دردسر شه؟؟؟

-نه داداش تورو نمیگم کلا اگه مامانم اینا بفهمن؟

-نه دیوونه از کجا میخوان بفهمن؟؟؟

بد نمیگفت... برای یکی دو ساعت ... فقط برای این که امین فکر کنه من با کسی دوست ام و دست از سر من برداره... سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و فکرم سر کلاس باشه... به خودم اومدم زنگ خورد صبا بر خلاف همیشه از جاش تکون نخورد و برگشت رو به سمتم و گفت

-: خب چی شد؟

-:صبا... ببین ... عاخره من دیگه ... دیگه نمیتونم هیچوقت تو چشمای داداشت نگاه کنم... من خجالت میکشم... اصن اون نمیگه چقد من پر رو ام؟؟

-:اووووووه کیمی بیخیال...از اولشم عادت داشتی همه چیو بزرگ میکردیا... سر و تهش 2 ساعته روم نمیشه چیه...جون صبا قبول کن یه تیریه تو تاریکی میندازیم دیگه شد شد نشد ام که هیچی... یه لحظه متوجه شدم رومینا و فاطمه کجان؟ و بعد فهمیدم وقتی دیدن ما مشغول حرف زدنیتم رفتن سر تمرینشون! با صدای صبا به خودم اومدم

-:ببین کیمیا من امروز عصر یکی دو ساعت قبل اومدن امین یه قرار میدارم تو و علی برنامه هاتونو با هم بچینید بعدشم هر کی نقش خودشو بازی کنه و تموم

-:نه نه صبا تورو خدا

-:تورو خدا و کوفت خب نمیشه که...

-:اوووف...صبا... مطمئنی میشه؟

-:اررره چرا که نه

-:باشه...

:امین ساعت چن میاد؟

-:9:30

-:هفت پارک باش خب؟

-:راضیش کردی مگه تو؟؟

-:راضیش میکنم تو فقط بیا

-:باشه ...

زنگ خورد فقط تونستم یه ذره آب بخورم و دیبر اومد سر کلاس...

عصر همون روز - علی

-:پوف اخه امیر یعنی چی من نمیتونم حال حوصله اون مریم ندارم

امیر:- عه علی تو ک پایه بودی

دستمو گذاشتم رو زانوم و بلند شدم همون جور ک داشتم کتمو تنم میکردم گفتم

-:اره پایه ام ولی واسه دوست رفیقای خودم نه دختری که هنوز نفهمیده بودن باهاش بازی بوده و یه شرط بندی

و هنوز ول کن من بدبخت نیست

امیر:- ولی

پریدم وسط حرفش

-: ولی نداره خدافظ

زدم بیرون ای خدا چرا هر چی هست یهو سر من بدبخت میاد هان؟

سوار ماشین شدم رسیدم خونه

-: مامان. مامان خانوم گل خانوم کجایی؟

مامان:- بسه پسر چقدر هندونه؟ دستم جا نداره ! خندید

-: اخ قربون مادر چطوری ننه؟

:- فرمایش

:- به به سلام داداشی خودم منم خوبم خبری نیست سلامتی

:- نمکدون خوابم میاد کارتو بگو

:- اوممم میای باهام بیرون

:- نه خدافظ

:- عه علی

:- خوابم میاد ب خدا

:- خواهش می کنم یه موضوع مهمه کمک میخوام ازت!

:- اوووو حتما موضوع مهمت خرید پاستیله

:- نه علی

:- خیلی خوب حالا ساعت چنده

:- ساعت یه ربع شیشه

:- حالا چرا چشات قرمز

:- هیچی همین جوری با اجازه

دستشو گرفتم

:- وایسا بینم بینمت

:- بله؟

:- چیزی شده؟

:- نه... واسه یکی از دوستانم مشکل پیش اومده میخواستم کمک کنی که...هیچی

پوف یه خواهره ولی...

:- باشه برو قشنگ ی چایی بریز تا پیام باهم حرف بزنینم

پرید بغلم

- جییغ وای مرسی داداشی بیا بیا منتظر تما

- اخ باشه خاله قزی برو

یه تیشرت دراوردم تنم کردم موهامم یه دستی کشیدم رفتم تو حال

- صبا

- ها؟

- زهرمار ادب نداری؟

- خخخ ببخشید بیا چایی

- خوووب خاله قزی چی شده ؟

- اوممم علی

- بله؟

چشاشو بست و تند تند گفت

- میشه با دوست من دوست شی تا پسر عموش ولش کنه

خیلی ریلکس چایی برداشتم بخورم

- خوب چرا چشتو میبندی

- یعنی الان ناراحت نشدی؟

- نه قشنگ بگو چی شده

کیمیا

خیلی نگذشت که زنگ آخر خورد مغزم واقعا تعطیل بود فقط میخواستم برسم خونه از بچه ها خدافظی کردم و وقتی با صبا دست میدادم گفت :- ساعت 7 یادت نره! با سرم تأیید کردم و رفتم سوار سرویس شدم چشمم به بیرون بود و کاملاً از فضای سرویس جدا بودم ناخود آگاه زیر لبم گفتم:- همه چی آرومه ، من چقد خوشبختم !! و خودم از چیزی که تو ذهنم اومده بود خندم گرفت پوفی کردم سرمو از شیشه جدا کردم و به صندلی تکیه دادم و سعی کردم صدای مسخره بازیا و جیغ و دادای ردیف آخر رو نشونم رسیدم خونه و تند تند از پله ها رفتم بالا به مامانم سلام دادم و رفتم تو اتاق مامانم صدام کرد

-دست و صورتتو بشور بیا نهار

-نمیخورم

-باز تو مدرسه چی خوردی؟

-هیچی به خدا مامان ساندویچمو زنگ آخر خوردم میل ندارم

-باشه میذارم بمونه گشنه شدی بخور

-چشم

دراز کشیدم رو تخت داشتم به این فکر میکردم که من چجوری با داداش دوست صمیمیم دوست شم؟ چجوری وانمود کنم ما عاشق معشوقیم؟ چجوری قربون صدقه الکی برم؟ یادم اومد که ساعت هفت باید اونجا باشم یه نگاه به ساعت کردم پنج و نیم بود بهتر بود به مامانم بگم که بعدا گیرنده

-ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان

-بله؟؟ گشنت شد؟

-نه مامان من ساعت 7 باید برم دنبال وسایل برای فردا رنگ روغن و قلمو و اینا میخوام

-باشه میریم میخریم

-مامان میریم نه میریم! با صبا و بقیه قرار دارم با هم میریم دنبال وسایل

-کیما تنها....

-مامان من دوم دبیرستانم بچه نیستیم که! میرم میام!

-خیل خب باشه تا قبل هشت خونه باش

-چشم

چشمامو بستم و یه چرت نیم ساعته زدم، ساعت 6 بود بلند شدم تند و تند مانتو و شال و شلوارم رو از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم موهامو باز کردم و دوباره محکم تر بستم و بافتم و شالم رو سر کردم و موهای رو صورتم رو مرتب کردم یکمی عطر و ساعت همیشگی که دیگه از قیافه افتاده بود کتونی های زرشکیم رو از طبقه پایین کمد شیدم بیرون قوطیشو پرت کردم رو تخت کوله ی گل گلی م رو از پایت تخت برداشتم درشو باز کردم و هندفری و کیف پول و بقیه وسایل رو ریختم توش گوشیم رو از رو میز برداشتم صفحه اش رو روشن کردم یه پی ام از صبا داشتم: "دیر نکنی! علی از آدمای بد قول خوشش نمیاد" علی ، علی همونی که قرار بود با فاصله ی دو

علی: " و واسه همین فکر کردی که یه دوست پسر سوری داشته باشی که دست به سرش کنی "

اوه شت صبا ی نامرد نگفتی پیشنهاد تو بود؟؟؟

"البته این پیشنهاد صبا بود!"

وای چقد با پرویی این حرفو زده بودم

علی با پر رویی بیشتر: " بعله میدونم این فکرای بکر همیشه برای خواهر منه!"

اوهوع! اینو تحویل بگیر خودتو!!

صبا: "علی...گفتی کمکش میکنی..."

علی: "الانم میگم" ..

صبا: "خب پس" ...

علی: "خب پس هیچی قضیه رو از خودش شنیدم، باشه فقط میشه به من بگید این سناریو چقد طول میکشه؟"

وااای چقد سگه اییین!!

من: "نه اینا چن ساعت"

علی با پوز خندی: "خوبه...چن ساعت" ...!

وای خدایا منو بکشششش تا کی منت عاخه؟

همون موقع یه قطره بارون صاف افتاد رو دماغم! همین کم بود... از هوای پاییزی ام سه نفری بیرون اومدنش به ما رسیده! اونقدری نبود که بخوایم پاشیم بریم جایه سر پوشیده

علی: "خب پس من چند ساعت دوست پسر شما میشم و شما کاری میکنی که پسر عموت متوجه این قضیه بشه درسته؟"

سرمو انداختم پایین: "بله"

صبا که در تموم این مدت مشغول کندن چمنای جلوش و تکون تکون دادن پاش بود بالاخره گفت: "و این قضیه برا همیشه تموم میشه و کیمیا خلاص میشه"

علی خنده ی کجی زد و سرشو به طرف راست چرخوند و نگاهشو به جای نا معلوم دوخت...

علی

- اومم ببین علی...

- ببین صبا این یه دقیقه دیر بیاد من میرما

- نه دیر نمباد خوش قوله

- اخه به تو چه دختر بزار اون پسره بگیرتش

- عه علی

ای بابا عجب گیری کردیم از دست این خواهرمون ...

اومد...

بعد چند دقیقه حرف زدن رو چمن

- خوب خانومه...؟

- کیمیا هستم..

- منظورم فامیلتون بود

معلوم بود حرصی شده

- راد پور..

- خانوم راد پور این شماره منه قرارم این که حرف میزنیم شما اسم منم یه عشقی چیزی سیو میکنین و جوری

میکنین و اون ببینه بعدشم ک تموم

- باشه

- امیدوارم شرش از سرتون کم شه صبا میای یا میمونی؟

- خودم میام

- خیلی خوب مواظب خودتون باشید من میرم بام خدافظ

کیمیا

معمول مکعب روییک شده بود برا خودش! با بدختی گره شو باز کردم وسایل تو دستمو ریختم تو کوله و هندفیری رو وصل کردم به گوشی و اولین آهنگ رو زدم پلی شه

طول نکشید که رسیدم خونه کلید انداختم و بلند گفتم:- ساللاااام!

صدای بابام اومد: "علیییییییییییک"

وای بابا تو کی اومدی؟

بابام: "سیزده دقیقه و یازده ثانیه پیش!"

خندیدم! گفت: "کجا بودی؟"

گفتم: "دنبال مرحم برای زخم زندگی!"

و همزمان کوله ام رو خالی کردم جلوش تا ببینه رفته بودم دنبال خرید وسایل !!

-از کی تا حالا رنگ و قلمو شده مرحم؟

-از همون موقع که دبیر بیشعوری گیر من اومد

-عهههه کیما!!

-وسایلمو تند تند ریختم تو کیفمو بلند شدم و گفتم ببخشید و دویدم رفتم تو اتاق!

تا یه چرخى تو نت بزئم و یه ذره به درسام بزئم ساعت شد 9 لباسایی ک میخواستم بیوشم رو ریختم رو صندلی و نشستم رو تختم و شماره آقای اردانی رو از جیب جلویی کولم کشیدم بیرون وقتی اون به من میگفت خانوم رادپور منم میگفتم آقای اردانی با خودم تکرار کردم: "آقای اردانی...آقای اردانی... "و خندم گرفت! شماره رو سیو کردم میخواستم بنویسم آقای اردانی یادم افتاد اون دوست پسرمه!! پاکش کردم و نوشتم عشقم با دو تا قلب خندیدم و گفتم این دو تا فقط به خاطر اخلاق خوبت!! 9:10 بود خواستم پیام بدم گفتم الان میگه این بچه هوله بذار باشه 9:20 پیام میدم پا شدم و لباسام رو عوض کردم جلوی امین سعی میکردم زشت باشم تا به چشم نیامم همون موقع صدای گوشیم اومد صبا بود نوشته بود: "میگم کیما میدونم خانوادتون طوری نیست که از امین حجاب داشته باشی ولی میخوای شال سر کن شاید اینجوری دست و پاشو جم کنه ...". خندیدم عمرا از امین؟؟؟ از بچگی سر نکرده بودم الان خنده دار نیست یهویی به حرفش توجهی نکردم صدای زنگ اومد اوق آقا تشریف آوردن درو باز کردم که برم بیرون با خودم فکر کردم بدم نمیگه ها... سر میکنم شاید جواب داد...ولی عاخه... مسخره نیست؟ نه بابا مسخره چییه ... یه قدم برگشتم داخل... ولی نمیشه که سر کنم...خواستم برم که ... چرا سر میکنم و قبل این که تصمیمم عوض شه دویدم و شال آبی تیره ای رو کشیدم و انداختم رو سرم گوشیم رو برداشتم خواستم برم بیرون برگشتم و تو آینه به خودم نگاه کردم: "خوبه...حالا بهتر شد... " و رفتم بیرون ...

دستگیره اتاق رو کشیدم و در رو پشت سرم بستم لزومی نداشت در اتاقم باز باشه چشمم بهش افتاد که سر پا بود و کت قهوه ای سوختش رو دست راستش فرق زیادی نکرده بود همون دستبند چرم همون شلوار لی مشکی رنگ و رو رفته و همون پیرهن کرمی که با کت قهوه ای سوختش تناسب داشت همیشه همین بود حداقل وقتایی که می اومد اینجا رفتم جلو سلام و علیک کردم چن ثانیه با تعجب به شال رو سرم نگاه کرد و بعدش سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده بابام هم با تعجب همینجوری که دستش رو هوا مونده بود برگشت نگاهم کرد ولی مامان از تو اشپزخونه بهم چشمک و زد و دلم گرم شد کار بدی نکردم! دستشو دراز کرد که باهام دست بده با خودم فک کردم خب حالا که من شال سرم کردم پس دلیلی نداره باهاش دست بدم به تصمیم آنی بود برای این که وانمود کنم ندیدم که میخواد دست بده بر خلاف میلیم گفتم: "کتت رو بده آویزون کنم" کتو و داد دستم و اروم گفتم مرسی رفتی سمت اتاق آخری و صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت: "آخییییش" متوجه شدم نشستم... کت رو آویزون کردم و پشت دیوار اتاق قایم شدم تکیه دادم به دیوار و صفحه ی گوشیمو باز کردم و رفتم رو اسم عشقم!! و نوشتم: "سلام آقای اردانی پسر عمومی من الان اینجاست هر وقت لازم بود شروع کنیم براتون یه قلب میفرستیم. مرسی از کمکتون" و فرستادم... در برابر رفتار یخ صبحش همین کافی بود... گوشی رو چسبوندم به قلبم و منتظر جواب شدم... یک دقیقه ای گذشت خبری از جواب نشد اووووه اینو چه خودشو گرفته ... جوابم نمیده... صدای امین اومد: "کیمیا کجا موندی؟ رفتی یه کت آویزون کنیا" اه ببند دهننتو دیگه مرتیکه چندش... از راهرو رد شدم صدای جیر جیر سندلام که رو سرامیک کشیده میشد رو می شنیدم قطعا اگر امین میشنید میگفت: "در بیار اونا رو آدم فک میکنه زن 20 ساله داره میاد" پس قبل این که برسم به اونا پیچیدم تو اتاقم و سندلا رو در آوردم و با یه جفت رو فرشی تخت عوضشون کردم....

مامان:- بیا این چاییا رو بگیر

-باشه الان

سینی رو از رو اپن برداشتم و اول جلوی بابام و بعد جلوی امین گرفتم و همون موقع رومو برگردوندم طرف بابا و سعی کردم تو صورتش نگاه نکنم

-بابا اون وسایل منو خریدی؟

بابا:- کدوم وسایل؟

-وا بابا یادت رفت؟

راست میگفت واقعا وسایلی در کار نبود این فقط یه بهونه بود که رومو برگردونم طرفش

امین:- چه وسایلی؟ چیزی لازم داری فردا بریم بخریما عمو رو از کار زندگی ننداز

-نه مرسی با بچه ها قرار میذاریم میریم میخریم

امین:- بچه ها؟؟ تنهایی؟؟؟

-گفتم با بچه ها نه تنهایی!!

امین:- با بچه ها ام تنهایی به حساب میاد عمو ز نمو که باهات نیستن

وای بابا چرا ساکتی بگو به تو چه ربطی داره عاخره؟؟؟ بگو دختر خودمه فضولیش به تو نیومده...

-اگرم تنهایی به حساب بیاد من میدونم وبابام نه یه نفر سوم

دیگه هیچی نگفت و درازشد و استکان چایی رو برداشت و یه ذره از سرش خورد و همزمان با دست چپش صفحه گوشیش رو روشن کرد و بعد از چند ثانیه دوباره خاموشش کرد و شوتش کرد رو میز...

..... لرزیدن گوشیم رو تو جیبم حس کردم و اای علی مرسی مرسی که جواب دادی اوووووووو چته کیمیا کی هست که حالا بخواد جواب نده مرتیکه تخس مغرور... ولی ناخودآگاه از جواب دادنش انقد خوشحال بودم که خودمو رسوندم به اتاق قبل این که گوشیمو از جیبم در بیارم با خودم گفتم: "خب اگه اون نبود چی احمق؟" "خب نبود که نبود مگه منتظرشم من؟؟؟ کیمیا قاطی کردیا!!! صفحه رو روشن کردم 1 new messege from eshgham یه جوروی تو دلم ذوق کردم که انگار اون عشقم رو صفحه رو باور کرده بودم!! به خدا کار دست خودت میدی این چه کاری بود تو قبول کردی انجام بدی عاخره؟؟؟ بازش کردم:" باشه خانوم راد پور! منتظر قلبتون هستم" و چن تا استیکر خنده و ااااا این چشمه دیگه خدایا شفا برای همشششون!! لای در اتاق رو باز کردم بابا سمت دیگه ی پذیرایی نشسته بود و داشت یه سری نوشته تو کاغذ مینوشت و امین جلو تلویزیون تو مبل فرو رفته بود اصولا چون اینجا زیاد پلاس بود دیگه مهمون نبود که مثل مهمونا مجبور باشیم جلوش بشینیم و باهانش حرف بزنینم و ... خب.. حالا وقتش بود!! رو مبل تکی نشسته بود که یه کاناپه کنارش بود کاناپه از مبل کوتاه تر بود! گوشیمو رو چپوندم تو جیبم و رفتم تو آشپزخونه

-کاری نداری مامان؟

مامان:- نه برو بشین

-باش!

رفتم نشستم رو کاناپه و گوشیم رو از جیبم کشیدم بیرون یه ذره مایل به سمت امین نشستم که کاملا رو صفحه گوشیم دید داشته باشه مطمئن بودم نگاه میکنه کار همیشه همین بود ینی بدون هیچ تلاشی از طرف من اون صفحه ی گوشیمو میدید قفل رو باز کردم و و برای علی یه قلب فرستادم چند ثانیه نکشید که دید و شروع به تایپ کرد چه عجب غرور آقا این دفعه اجازه داده جواب بده...

- عشق خودم سلام!!

علی

پاشدم از کنارشون راه افتادم سمت ماشین قبل از روشن کردن گوشیمو برداشتم یه زنگ ب امیر زدم

-: جونم داداش

-: کجا؟ کی؟

-: یعنی چی؟

خندیدم وای با این بری دزدی

-: میگم کجا کی داستان چیه مگه منو دعوت نکردی؟

-: تو.. تو... ک گفتی...

-: تصمیم عوض شد

-: عه ایول داداشششش بیا همون جای همیشگی همه هم هستن اون یار قدیمیمت بیار

-: حالش نیست ولی میام

-: اوکی منتظریم

-: خیلی خوب بابا

دوساعت بعد بام تهران یه جای نسبتا خلوت نشسته بودیم کلمه پایین بود فقط بخاطر امیر فقط اصلا حوصله این دختره عجوزه رو ندارم اه اه

دیدم گوشیم لرزید ای بابا این کیه دیگه

"سلام آقای اردانی پسر...." عه این! ناخداگاه خندم گرفت ببین به کجا رسیدم بهتر از بیکاری اینجا که بهتره یه چایی بخورم بعد بهش جوابو بدم

اخرای چایی بود ک همین جوری که داشتیم میخوندم دیدم یه قلب اومد از شدت خنده و تعجب چایی پرید تو حلقم داشتیم میخندیدم سرفه میکردم

-: عه علی خان چیه بده ماهم بخندیدم

با خنده -: ب دردت نمبخوره برادر من

تایپ کردم "عشق خودم سلام" سند کردم

:- من ک میفهمم

:- بشین ببینم زیاد داری حرف میزنیا

دست از سر امیر برداشتم و رفتم تو گوشه واسه سرگرمی بد نبود

:- سلام..

:- سلام خانومم خوبی؟

:- اهوم بله ممنون

:- خجالتی شدی؟

:- من؟

:- بله شما بانو

واااای خدا دارم میتراکم منو و این حرفا؟

-: کیما؟

-: بله؟

بزار اذیتش کنم دختر پرو رو

-: نگفتم نگو اینجوری زندگیم؟

:- چ جوری اقای؟

یا خدا این ک بدتر از منه

:- بله نه بگو جونم

:- اهان باش

:- کیما

:- جونم؟

بنویسم؟ ننویسم؟ بیخیال بزار ضربه اخر ب پسره بزنیم دیگه

– عاشقتم

یهو گوشیم از دستم در رفت

دیدم دست امیر وایی خدا بدبخت شدم

– به به اقا علی یار مبارک میگم تحویل نمیگیره

همه خندیدن ای تو...

– :امیر بده

– اوه اوه سلام عشق خودم سلام اوه اوه اینا نیگا در جریانی ک عاشقتم

وای خدا...امیر بده اون لامصبو

کیمیا

سنگینی نگاهو کاملا حس میکردم تو دلم ذوق کردم که داره نگاه میکنه و متوجه میشه صدای بابام همون لحظه
منو به خودم آورد

-:امین جان من تو اتاقم باید این گزارشا رو کامل کنم حوصلت سر رف پاشو بیا اونجا

عووووق امین جااان؟! عوووووق...

وای خدا حرفای علی دیگه چی میگه؟؟ خانومم؟ عاشقتم؟؟

براش نوشتم:- منم عاشقتم زندگیم"

امین ببین عاخه عوضی برای یدونه کم کردن شر تو از سرم چه غلطایی دارم میکنم...

دیگه جوابی ازش نیومد...

بچه غش کرد از خوشی احتمالا!! خندم گرفت!

برای این که قضیه رو طبیعی جلوه بدم سرمو آوردم بالا امین فوری سرشو چرخوند و چشمشو دوخت به صفحه
تلوزیون صفحه رو نگاه کردم "مستند های دفاع مقدس" خب اشکول میخوای وانمود کنی حواست اونجاس شبکه
رو عوض کن بذا رو یه چیزی که آدم باورش بشه داری نگاه میکنی!! دوباره سرمو انداختم پایین زیر چشمی نگاهم
به مامان بود که داشت وسایل شام رو آماده میکرد چند دقیقه گذشت و از علی خبری نشد

مامانم:- کیمیا پاشو بیا سفره رو بنداز

من:- باشه الان...

گوشی رو شوت کردم رو کاناپه که اگر پی امی اومد هم امین بیینه لیوانا و بشقابا و ... شروع کردم به چیدن که صدای ویبره ی گوشیم بلند شد و سر امین خیلی تابلو برگشت سمت گوشیه من ریز خندیدم ... خوبه نگاه کن ... قشششنگ نگاه کن!! همه رو چیدم و پا شدم گوشیه از رو کاناپه برداشتم و رفتم تکیه دادم به اوپن پی ام رو باز کردم:" خانوم منی تا اخر عمر " انصافا انگار ده ساله با هم دوستیم ایول بهش عجب بازیگریه... با اون قیافه ی عنقش و غرورش دخترا رو میاره طرف خودش بعدشم همچی فیلمی میاد براشون ... اوووو خدا ... پسری هفت خط ... لبخند بزرگی زدم که امین متوجه شه از چیزی ذوق کردم کاملا معلوم بود که یه چیزایی فهمیده بعد از این که سفره رو تکمیل چیدم خواستم برم بابام رو صدا کنم که پاشد گفت من میرم صداتش میکنم و با دستش شونه ی منو به عقب هل داد... چه عصبی! این رفتار ازش بی سابقه بود!! چون همچین رفتاری ازش ندیده بودم ازش دلخور شدم ولی بعد گفتم:" بهتر...حتما گرفته قضیه چیه " یا خدااااااااگه داشت میرفت به بابام بگه چی؟؟؟ امین آدم فروش نباش عوضی رفتم جلو گفتم نه خودم میرم دستشو گرفت به دستگیره در:" گفتم خودم صداتش میکنم " شونه هامو بالا انداختم و زیر لب گفتم "جهنم..." نگاه مزخرف تیکه داری بهم انداخت و رفت تو...

چن دقیقه بعد با صدای مامانم جفتشون از اتاق اومدن بیرون نگاه به قیافه ی بابام کردم و سعی کردم از تو صورتش حالشو بخونم چه فایده هیچی نمیفهمیدم سر سفره ی شام رفتارش خیلی عادی بود و این تا حدودی منو قانع کرد که چیزی نگفته... آخیش مرسی که عوضی هستی ولی آدم فروش نه.... سر شام ساکت بود همه چی بی سر و صدا و یخ گذشت... یخ تر از همیشه ... بعد از شام بابام گفت:" پاشو بریم یه دوری بزнім " امین:" الان عمو؟ ساعت 11!!!! " بابا:" آره پاشو مردکه تو خونه نیمونه " پوزخندی زدم "مرررد؟...هه...!!" بی حوصله بود خواست بره کتشو بیاره ک گفتم:" من میارمش " تشکر و مرسی و دستت در نکنه... هیچی... فقط وقتی که کت رو دادم دستش عین همون نگاه دم در رو بهم انداخت....

دم در وقتی داشت بند کفشاشو میبست گوشیش زنگ خورد گوشیه از جیبش کشید بیرون

-:جانم صابر؟

-:فردا؟ نه عاخه من خونمون نیستم

-:خونه عموم

-:نه بین شما بیاین این وری

-:اره بین یه پارک این نزدیکی هست ادرسشو اس میکنم بیاین اینجا بگیرید اینا رو...

نه دیگه داداش من نمیتونم یه بار پیام اون طرف دوباره برگردم که

-:باشه باشه اس میکنم نوکرتم خدافظ

و بدون خدافظی پله ها رو تند تند رفت پایین

در رو پشت سرش کوبیدم...

و نشستیم رو کاناپه: "عشقم کی بینمت"

اه تو دیگه چی میگی عاخره... بهتر بود جواب ندم...

این به اون در که دیر جواب دادی!!

داشتیم حرفاشونو تو ذهنم مرور میکردم... فردا... امین... با دوستاش قرار تو پارک نزدیک اینجا... علی... کی بینمت ...

یه فکری تو سرم جرقه زد... ولی نه نه بیخیالش عمرا قبول نمیکنه... تا همینجاشم با این همه منت... فک کن که بگم... بگم... بیا جلو چشم امین... حضوری... اوف!!! سرمو تکون دادم که این فکرای چرتو از سرم بریزم بیرون

-مامان من میرم بخوابم

-کجا زود نیسی؟

مامان ساعت 11:30 کجا زوده؟ شب به خیر!

-شبِت به خیر عزیزم!

رفتم و لباسا رو از تنم کندم و تی شرت گشاد و شلوار گشادمو کردم تو تنم آخییش... راحت شدم... تللپ خودمو انداختم رو تخت ... گوشیه از رو میز برداشتم

"ممنونم آقای اردانی خیلی لطف کردید... فک کنم قضیه رو گرفت"

و گوشیه رو پرت کردم رو میز و به پهلو خوابیدم... صبا ی عوضی کجاس... چرا خبری ازش نیست؟ حتما داداشش بهش خبر نداده... داشتیم میمردم از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد...

روز بعدش وقتی با صبا تو حیاط میچرخیدیم

صبا:- چی شد دیشب؟؟

-هیچی فک کنم به لطف داداستون قال قضیه کنده شد

صبا:- جدن؟؟

-والا مطمئن نیستم ولی یه وخیلی رفتاراش سنگین شد

صبا در حالی که دستاشو به هم میزد گفت: وای ایول کیمیا از شرش خلاص میشی

با خنده گفتم: "آره!! از شرش خلاص میشم"

چن دقیقه ای تو سکوت گذشت

صبا:- کیما چته خو؟؟ مگه همینو نمیخواستی؟؟؟

-:چرا صبا ولی...

:ولی چی؟ پشیمو نشدی؟ دیشب عاشقش شدی؟ حالا میخواستی؟

-:وای صبا زر نزن یه دقیقه

-:خب پی چی؟

-:بین من یه فکری دارم

-:جدن؟ مگه تو فکرم داری (خندید)

-:کوفت مسخره...

-:خب بنال بینم چه فکری؟؟

-:صبا...میگم...میدونم داداشت خیلی ام لطف کرده ها.... خیلی ام محبت کرده

-:اه کیما اینا رو ک خودم میدونم فکرت همین بود؟؟؟

چشمامو بستم خدایا توکل به خودت نزنه لهم کنه

-:میشه یه بار حضوری جلو امین همو بینیم؟؟؟

یه چشممو باز کردم صبا در حالی که دهنش 5 سانت باز بود و با چشمای گرد داشت نگاهم میکرد

قیافمو مظلوم کردم "چیه خب؟"

-:فک نمی کردم توام از این فکرا بکنی!!

خب پس عصبی نشده بود!!! "بعله دیگه"

خندید و گفت:" بهت قول نمیدم ولی راضیش میکنم اگه اونجوری بشه که کار یه سره میشه"

یا ذوق گفتم:"اره خیلی خوب میشه"

-:خب حالا چه ذوقم کرده از دیدن داداشم

-:صبا زر نزن لطففن

-والا خو دروغ میگم؟؟؟ چشماشو!! تابلوئه ذوق کردی

-اره از مجددا حضوری دیدن داداش مغروووورت خیلی ذوق کردم ☺

- هووووووی داداشمه ها

- دقیقا چون داداشته گفتم!

- همین داداشم داره از شر اون پسره خلاصت میکنه بدبخت

- او دهنم تا اخر عمرم سرویسه

- خفه! کیمی قرار امین امروز عصره؟

- اره فکر کنم

- برم خونه به علی بگم ببین مرضی میشه؟

- عممممرا....

- نه بابا اونطور یام نیست قبول میکنه

- اتفاقا دقیقا اونطور یااااا!!

- خیلی بچه پررویی به خدا...

اون روز ام گذشت رسیدم خونه و لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت و منتظر صبا شدم قرار شده بود تا

ساعت 5 بهم خبرشو بده...

علی

نشسته بودم پای لب تاپ داشتم سر مطلبی که قرار بود ارائه بدم داشت مغزم ارور میداد وای خدا یکی در زد

- بله؟

- علی؟

- بیا تو

- سلوووم داش گلمممم

- سلام خال قزی اون چیه دستت؟

- این؟ هیچی چایی و کیک

- عه مهربون شدی داستان چیه قزی جون خندیدم و سرم تو لب تاپ بود

- اومم علی؟

- بله

- علی جونم داداش گلم برادرم

- چی میخوای

- میای باهم پارک؟

- ب چه مناسبت

- میخوام دوستامو ببینم تنها نمیشه چون ک...

- باشه میام

پرید از گردنم اویزون شد ای دختر دیونه گردنم ولم کن دختره خل و چل

- مرسی داداش گلم

- بسه برو کار دارم

- باشه

کیمیا

لرزیدن گوشه‌ی رو روی سینه ام حس کردم یه استرس بدی تو دلم افتاد سریع برش داشتم چشمم وبستم یه نفس عمی کشیدم و بازش کردم: " کیمیا ... بهش گفتم...ولی نمیدونه قراره چیکار کنیم...میدونم اگر میگفتم قبول نمیکرد" ینی چی؟؟ بدبختو میذاشتیم تو عمل انجا م شده؟ نه این ته نامردی بود بدبخت این همه کمک کرده بود براش نوشتیم: " ینی چی صبا؟؟ بابا بهش بگو قبول نمیکرد بیخیال میشدیم بیاد اونجا دردسر بشه چی؟؟؟ " و فرستادم... چن ثانیه نکشید که جواب اومد: " هیس تو حرف نباشه من داداشمو میشناسم فقط تورو خدا 6:30 پارک باشا! امین میاد دیگه؟"

جواب دادم: " باشه میام اره 7 قرار داره " و دیگه جوابی ازش نشد... نگاه به ساعت کردم 4:30 بود وقت داشتم رفتم پایین مامانم جلوی تلویزیون بود در یخچالو باز کردم و تا کمر رفتم توش

مامانم: " ببند در اون کمدمو

من:- باشه بذایه چیزی پیدا کنم بخورم

مامانم:- اول فکراتو بکن بعد باز کن

همینجوری داشتیم سیبی که تو دهنم بود رو گاز میزدیم گفتیم:" چشم از دیگه!چن ثانیه سکوت کردم

-:مامان؟

-:بعله؟

-:مامان با رومینا و فاطمه و صبا قرار گذاشتیم بریم بیرون بگردیم بیایم

-:الان؟ یهوایی؟؟

-:نه عاخنه دور نمیریم که

-:کجا میری؟؟

-:همین پارک نزدیکه

-:جا قحطه واس گشتن؟

-:نه بابا خوبه دیگه نزدیکه میریم یه بستنی میخوریم بر میگرددیم

-:باشه دیر نکنی تاریک شه ها هوا

-:واااای باشه مامان چشششششششش

و دویدم تو اتاق! باید میرفتم یه دوش میگرفتم حولمو برداشتم و رفتم تو حموم آب یخ رو باز کردم رو سرم یه نیم ساعتی تو حموم بودم و اومدم بیرون خب چی بیوشم؟؟ دارم میرم سر قرار با دوست پسرم!! خندم گرفت! دوست پسرم!! اون پسره تخس عنق!! فک کن!! مگر این که قحطی آدم افتاده باشه!!!

اه کاش میپرسیدم چه رنگی میپوشه ست میکردم!! وااای کیمیا رد دادی! به خدا رد دادی!! سست؟ با اون پسره ی...؟؟ اوووف من گه بخورم تا اخر عمرم از این غلطا بکنم ... موهامو یه ذره خشک کردم و با یه کش محکم بستیم یه مانتو و شال تقریبا ساده پیدا کردم و کوله مو برداشتم و هر چی داشتیم خالی کردم رو تخت و قاب عینک و کیف پول و هندفریمو انداختم توش ساعتو برداشتم ببندم ساعت یه رب به شیش بود یکم زود تر میرفتم یه ذره بچرخم مخم هوا لازم داشت ساعتو بستیم گوشیمو برداشتم و رفتم...

-:مامان خدافظ...

-:بازم میگم تاریک نشده بیای هااا

-:چشششششششششششششششششششششششش

-: تا سر کوچه تند تند رفتم ولی بعدش قدمامو کند کردم و خیلی ریلکس دست تو جیب رفتم سمت پارک....

اگه اونجا منو میدید و همه چی خراب میشد؟؟ اگه قبول نمیکرد؟؟ بابا خیلی نامردی بود... به من چه خب... خواهرش گفته بود ... انقدر حواسم پرت فکرام بود که نمیشنیدم خواننده چی میگه سعی کردم فکرامو بریزم دور و به آهنگ گوش بدم

خیلیا دوس دارن

شبیه تو باشن

بیننت از دور

یا با تو تنها شن

ای کاش وقتی چشمتو رو هم میداری

آهنگی باشم که تو خیلی دوس داری

وقتی که بیداری آرومی انگاری

وقتی خوابی پیرهن من روته

مهم نیست چی میگن راجب تو و من

دوست دارم به خودم مربوطه...

وسط خیابون مثل دیوونه ها داشتم میخندیدم عاخره انصافا تو به چه امیدی اینا رو گوش میدی؟؟ قحطی آهنگ اومده؟؟ اصن نمیدونم آخرین بار که آهنگ جدید ریختم کی بوووده... بیخیال از گوشم کشیدمشون بیرون و گذاشتم تو جیبم الان صدای فکر خودم بهتر از هر خواننده ای بود... حالا واقعا امین می اومد؟ کاش بیاد خیط نشیم...میاد بابا قرار گذاشته... پیچیدم سمت پارک... یه ربع دیگه اونام میرسیدن یه نیمکت خالی نزدیکای درخت بزرگه پیدا کردم و نشستم ... اوووف خدایا تموم کن این داستانا رو... سرمو گرفتم لای دستام ... یه صدایی منو به خودم آورد:" آخی ی ی ی خانوم چرا ناراحتی بیا با من بریم انقد خوش میگذره " همین کم بود ☺ سرمو بالا نیاوردم:" بیار بالا دیگه سرتو ... نمیای سوار شی؟" تورو خدا برو گمشو اصلا حوصلتو ندارم گوشیم زنگ خورد صبا بود وای صبا مرسی نجاتم دادی... گوشیبو برداشتم:

-:الو عشقم؟

صبا:- جاان؟ چی میگی تو؟

-:آره همونجام عزیزم

صبا:- کیمیا؟؟ ناموسن چتته؟؟ صبا مااا

-: میدونم عشقم بیا همون جا

-: وای خدا شفات بده کی اونجاس؟

-: یه پسره ی عوضی مزاحم شده... داری میای؟

-: اها خوب از اولش بگو عشقم

و خندید. ای کووووفت صبااا

پسره تا اینو شنید پاشو گذاش رو گاز تا میتونست دور شد! اهان اینه! پسره ی عوضی مزاحم

-: اوف صبا کجایی؟

-: ببین رسیدیم داریم میام همونجایی دیگه؟

-: اره همونجام... علی ام باهاته؟

-: اوووو علی چیه؟ علی آقااا اره جلوتر داره میاد من پشت سرشم

-: خب حالا علی اقا عوووووق منتظر تونم خدافظ

و قبل از این که حرفی بزنه قطع کردم... قلبم با چنان شدتی میزد که حس میکردم الانه از دهنم بزنه بیرون... وای

خدایا توکل به خودت عصبی نشه بزنه لهمون کنه.... رو صندلی نشستم و منتظر شدم

.... صدای صبا رو از پشت سرم شنیدم

-: سلام

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم

-: س... سلام...

تو قیافه ی علی هی چیز بین خشم، تعجب، عصبانیت و همه چی بود ...

چشممو از صبا گرفتم و رو بهش گفتم: " سلام آقای اردانی....

بعد از این که چند دقیقه زل زده بهم نگاه کرد سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده... آخییییش

علی:- خب بقیتون کی میرسن؟؟

من:- بقیه؟

صبا:- عه کیمیاااا ...

-بکش کنار صبا

صبا:- کیمیاااا گریه نکن... بردار ببینم دستاتو

-گفتم بکش کنار دستتو

علی:- خانوم راد پور گریه نکنین لطفا صبا همه چی و گفت ببخشید که نمیتونم کمکتون کنم

صبا:- عه علللهللهللی....

علی:- صبا نمیتونم واقعا نمیتونم فردا پسر عموی این خانوم حرفی زد میان یقه ی منو میگیرن خواهر من

-صبا اصرار نکن بهشون تا همینجاشم خیلی لطف کردن ، همش تقصیر من بود!!

پوزخند زد... مر تیکه عوضی...چه خودشو گرفته...اه...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت

صبا:- خب بریم دیگه... تو ام برگرد خونتون امینم تا 10 دقیقه یه رب دیگه میاد نبینتت اینجا...

من:- باشه...بر میگردم

.....

علی:- خیل خب!

صبا:- چی خیل خب!؟

علی:- خیل خب دیگه قبوله ولی فردا هر در سری پیش بیاد پای این خانومه!

صبا انقدر ذوق کرد که انگار واقعا داداشش ازدواج کرد!! نمیدونستم ناراحت باشم یا خوشحال؟؟ تو اشک و خنده

گیر کرده بودم تو دلم گفتم مرسی علی!! مرررسی!!!

صبا یه نگاه به ساعتش انداخت :- الان پیداش میشه من میرم اون ور تر بشینم

علی:- دور نشیا صبا...

صبا:- باشه چشمششم!

با فاصله ی نیم متر نشسته بودیم و هر کی سرش یه طرف بود

علی:- چرا؟

-چی چرا؟

علی:- انقد اذیت میشی که به خاطر کم کردن شرش حاضری هر کاری بکنی؟ ازهر کی هر حرفی بشنوی؟

-خیلی بیشتر از اینا...

علی:- مگه چیکارت میکنه؟

-نگاه سنگین میدونید ینی چی؟ این که یه نفر سوم که هیچ دخالتی تو زندگیتون نداره همش تو کارا تون دخالت کنه تعیین تکلیف کنه میدونید ینی چی؟ حستون نسبت به یه نفر انقدر بد باشه ک حتی وقتی تو یه خونه اید و اون خونه پر آدمه ولی بازم حس امنیت نداشتن رو درک میکنید؟

علی:- میتونی راحت ترم حرف بزنی... لازم نیست انقد رسمی باشی!

کپ کردم! انصافا فازت چیه برادر؟؟؟

علی:- راستی بابت حرفامم معذرت... عصبانی بودم!

-ایراد نداره ادم حرف راستو تو بحث میشنوه!

هیچی نگفتم و دستاشو رو هم قفل کرد و گذاشت رو زانوهایشو سرشو تکیه داد به دستاش و به ته پارک خیره شد... ساعتو نگاه کردم الانا دیگه بیداش میشد

-آقای اردانی الان دیگه میاد

علی:- میتونی علی آقا صدام کنی من به فامیلی صدات نکردم که به فامیلی صدام کنی

علی آقا!!! بمیر بابا بمون تو ارزو!!

با صداتش به خودم اومدم:- خب پاشو!

-کجا؟

-مگه نمیگی الانا میاد؟؟؟ بریم یه جایی ک بیتمون!!

ایول بهش چه پایه!!

بلند شدم و چند قدم عقب تر ازش راه افتادم رسیدیم به وسط پارک وایستاد

-همراه من راه بیا نه پشت سرم این کاریه که دوست دختر دوست پسرا میکنن!

سرمو انداختم پایین و خودمو بهش رسوندم و سرم پایین راه میرفتم... کفشاش خوشگل بود کتونی ساده مشکی با بندای سفید که علامت نایک بزرگی بغل خورده بود سرمو آوردم بالا که پیرهنشو نگاه کنم رو به روم امین رو دیدم

که از ماشین پیاده شد و در شو قفل کرد! ناخود آگاه از آستینش گرفتم: "اوناهاش" یه نگاه به دست من یه نگاه به قیافه و یه نگاه به صد متر جلو تر انداخت از صدایش به خودم اومدم: "اونه؟؟" تازه متوجه کارم شدم و آستینش رو ول کردم: "بله!"

علی:- مالی نیسی... نگران نباش حله

امین از رو به رو اومد فک کنم متوجه من شده بود ولی هنوز شک داشت که واقعا منم... با نگاه خیره ای راهشو کج کرد علی اروم خم شد

-: بخند کیمیا

-:چی؟؟

-:بخنند... این جووری با اخم خیلی تابلوته...

مثل دیبونه ها شروع کردم به خندیدن! خنده ی عصبی!!

علی که از خنده ی من خندش گرفته بود گفت: "خبب بسه!!! نگفتم که خودتو تیکه پاره کنی که... با چشمم دنبال امین بودم کو؟ کجا رفت؟؟ رسیدیم به ته پارک و دور زدیم که برگردیم از یه پیاده رو که پر از درخت بود و زمینش پر از برگ و از وسط پارک رد میشد و سایه درختا تاریکی درست کرده بودن!

علی:- کیمیا

-:بله

علی:- فک کنم پشت سرمونه

-:از کجا فهمیدی؟

علی:- میگم فک کنم!! پشت سرمونه... مطمئنم... یه حس مطمئنی بهم میگه...

و طی یک حرکت دستشو انداخت دور کمرم....

رو پهلو هام خیلی حساس و قلقلکی ام تو صدم ثانیه تموم تنم گر گرفت! خم شد و گفت: "ما که تا اینجاش اومدیم... جهنم بقیش بذار حداقل واقعا باورش شه" انقدر گیج کارش بودم که تنها چیزی ک تو ذهنم نبود و بهش فک نمیکردم امین بود! راست میگفت منم یه حس داشتم که پشت سرمونه ... به قول علی یه حس مطمئن!! از بین درختا از یه پیاده رو کوچیک پیچیدیم سمتی که درخت کمتری داشت و صندلی بود نشستیم روی یکی از صندلیا

علی:- میدونی باورم نمیشه که یه دختر انقدر از یه پسر بدش بیاد! من فکر میکردم هر چقدرم تنفر بین دختر و پسر باشه یه جووری به سمت هم کشیده میشن!

-من ازش بدم نمیداد! ازش متنفرمم! باعثشم خودشه !!

با چشمم همچنان دنبالش بودم که اون سمت پارک دیدمش که با دو تا پسر دیگه رو چمن نشسته بود و با اونا میگفت و میخندید و هر ازگاهی یه نگاه خیره مشکوک به من مینداخت

علی:- رو به رومونه

-میدونم، دیدمش!

یه دستش روی صندلی و پشت من بود با دست دیگش سمت چپ صورتمو گرفت و صورتمو خم کرد و گذاشت رو شونه اش و اای الهی العفوووو خدایا گه خوردم چمیدونستم این اینطوریه!!

خندید و آروم گفت: " میتونی یه ذره چشماتو کنترل کنی؟ تابلوئه کپ کردی خب شک میکنه"!!!

چشمامو شل کردم که از اون حالت گرد در بیاد

علی:- فقط میخوام زود تر و راحت تر این سناریو رو باور کنه و قال قضیه کنده شه

آروم گفتم: "میدونم"...

علی:- فقط لطفا از این به بعد خواستین از این نقشه ها بکشین حتما از یه عقل کل (به خودش اشاره کرد) مشورت بگیرید!

خندیدم گفتم: " چشم! حتما!"

علی

همینجوری ک سرش رو شونم بود گفتم

- کیمیا

- بله

- بستنی دوس داری؟

- اره چطور

- پاشو بریم

- کجا

- تا آخر همیشه ک اینجوری بشینیم اون هی نگاه کنه پاشو اگر دنبالمون اومد یعنی فهمیده اگر نه که یعنی نفهمیده

- میشه بیاد دنبالمون

خندیدم

- مگه دست منه

- نه کلا دعا کردم

- خیلی خوب پاشو حال

وقتی پاشد دستشو گرفتم

- چرا انقدر یخی

- من...

- اره سردته؟

- نمیدونم

- استرس داری فک کنم خندیدم

- عه نخیرم

- عه بله ام خخخ

- اره خوب ی زره سردمه

- بیا اینو بپوش میگم پشتتو نیگا دعوات گرفت خخخ

- جیبییغ یعنی داره میاد

- هیس اروم بابا اره داره میاد

کیمیا

همه چی داشت همونجوری که میخوام پیش میرفت! دفعه پیش بهم ثابت کرده بود آدم فروش نیست نگران این

که به بابام چیزی بگه نبودم دنبال علی راه افتادم رفت تو مغازه منم پشت سرش...

علی:- بیرون میشینی یا اینجا؟

-:مسلماً بیرون!

علی:- چرا؟

-:خوب چون بیینه ما رو

چن ثانیه سکوت و کرد و گفت:-اهان باشه

تموم توجهم به حرکتاش بود دستشو برد تو جیبش کیف پولش رو در آورد ، سویشرتش رو دوشم بود! بوی عطر تلخی میداد! دوس داشتم بوی عطرشو یادم باشه حتما مارکشو پیرسم ب شوهر آیندم بگم بخره !!!

انگشتاش کشیده بودن و دستبند چرم دور مچش خیلی جلوه داشت فاکتورو برداشت و با اشاره بهم گفت برو بشینیم رفتم بیرون مغازه و پشت یکی از میزایی که تو سایه بود نشستم کاغذ تو دستش و کیف پول و موبایلشو گذاشت رو میز و نشست دستمو دراز کردم فاکتورو بردارم دستشو گذاشت رو فاکتور و گفت:" فضولی نداشتیم"

-:خب بذا بیینم بابت این سناریو چقد ضرر کردی؟

علی:- هر چقدر! بالاخره فیلم خرج داره دیگه!!

فیلم! اره!مرسی یادم انداختی...

خندیدمو سرمو برگردوندم بیینم امین اونجاس که

گفت:- دیوونه الان میبینتت "

-:خب منم همینو میخوام!

علی:- ولی نه اینطوری که!

سرمو برگردوندم طرفش:- خیل خب باشه

همون موقع بستنیا رو آوردن! شکلات و نسکافه و وانیل پسته و خلاصه هر طعمی که خودش دوس داشت!

-:فک کنم باید میپرسیدی که چی میخوام

علی:- شرمنده من از این اخلاقا ندارم یا همینی که سفارش دادمو میخوری دوس نداری ام میتونی بدی من بخورم

-:بدم تو بخووووری؟؟؟ عممممرا فکرشم کن

خندید:- پس بخور!

علی همینجوری چشمای گرد شده اش رو از پشت سر من گرفت و اومد رو صورتم و نگاه کرد برای مدت طولانی ای! حداقل شاید من طولانی حسش کردم!! و بعد عین توپ زد زیر خنده!! با تعجب سرمو آورد م بالا

- چته؟؟؟

-وای کیمیا کاش قیافه خودتو میدیدی!! وای گج شدیدی!!

-کیمیانه و کیمیا خانوم! بعدشم اون الان هر لحظه ممکنه بیاد منو وسط خیابون بدبخت کنه تو میخندی؟

همینجوری که داشت از خنده وا میرفت گفت:- اون کجا بوووود!! وای کیمیا ببخشید ببخشید کیمیا خانوم ولی قیافت عالی بوددد!!

واقعا!!! که خیلی شوخی مسخره ای بوووود پسره ی عوضی فک کردی من اینجا دلک تو ام؟؟ قلبم داشت می اومد تو حلقم عاخه این چه کاریه بی فکر؟؟؟

-خیلی بییی مزه ای علی کسی تاحالا اینو بهت گفته؟

- (با خنده ی زیاد) نه تو اولین نفری همه میگن خیلی عشقممم!!

-جددند؟ سر به سرت گذاشتن مطمئنا! تو مسخره ترین پسر هستی که به عمرم دیدم!

لبخند رو لبش خشک شد و شروع به خوردن بستنیش کرد

دیگه حرفی بینمون زده نشد تا تموم شدن بستنیش

علی:- خب پاشو

-هنوز تموم نشده

-مشکل خودته میخواستی تند تر بخوری

-میشه بشینی تا تموم شه؟

-نه پاشو

بستنی رو روی میز ول کردم و پا شدم اینم موجی بودا یهو میگرف یهو ول میکرد! به من چه بدبخت زن آینده اش با این اخلاق گهش! رفتیم کنار خیابون که رد شیم با چشمام دنبال امین بودم ولی پیداش نمیکردم

-حواستو جم کن حالا چشمتو این ور اون ور نچرخون رسیدی اون ور پیداش میکنی

بعد دستمو کشید و چند قدم عقب تر از خودش راه افتادم

-نمیبینیش نه؟

-نه

-خب پس برگردیم پارک

بعد گوشیشو در آورد

-الو صبا کجایی؟

-برگرد بیا همون جا

-اره داریم میایم

-نه بابا ! حالا بیا بهت میگم

و قطع کرد چند قدم عقب تر راه می اومدم و ایستاد و گفت: "گفتم هم قدمم بیا " و ایستاد تا خودمو بهش برسونم ! حالا تا پارک فرصت داشتم بیشتر براندازش کنم

شلوار لی تیره و پیرهنی که استینا رو تا زده بود ساعت و... صدایش منو به خودم آورد: "عادت داری پسر مردمو با چشم بخوری؟" نا خود آگاه گفتم: "ببخشید؟؟؟" گفت: "خدا ببخشه کم نگام کن تموم شدم!" هلاک اون اعتماد به نفستم ینی من!! رسیدیم پارک صبا رو دیدم که همون جای قبلی و ایستاده بود رسیدم بهش و دست دادم و سلام کردم

صبا نیشخند: "خوش گذشت؟ این تن تو چیکار میکنه؟"

من: "آره بابا خیلیییی! سردم بود داداشتون لطف کردن!"

علی: -نه به سرکار خانوم خیلی ام بد گذشت ! بگم رنگ گچ شده بودی؟"

صبا: "قضیه چیه؟"

من: "حالا بعدا برات تعریف میکنه! من دیگه باید برم فک کنم امینم برگشته خونه ی ما

صبا: "باشه برو دیرت نشه باز گیر بیوفتی!"

من: "نه میرسم، علی آقا ممنون بابت بستنی ام!!"

علی با خنده: "خواهش میکنم نتونستی بخوری که"

من: "ایراد نداره خوشمزه بود" و سویشرت رو در آوردم و گرفتم طرفش: "و ممنون بابت این!" سویشرت رو از دستم گرفت: "خواهش میکنم! قابلتو نداره: "صاحبش قابل داره" عووووو چه تعریف اونم در مورد این پسر گه اخلاق دست تکون دادم و خدافظی کردم.

تو راه برگشت یه بیخیالی عجیبی تو دلم بود انگار که همه چی صد در صد حل شده باشه!! رسیدم دم در ده دقیقه به هشت بود نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو

سالااام

مامانم: "علیک سالااام"

امین: - سلام!

بی توجه به امین رفتم دستمو انداختم دور گردن مامانم: "خوبی مامان؟"

مامان: "خوبم خوش گذشت؟؟"

من با خنده: "آره عالی بود بعد از سیب زمین سرخ کرده هایی که رو گاز بود چند تا کش رفتم و رفتم تو اتاقم از جلوی امین رد شدم و گفتم:

"اووووه! اخمارو! خندیدم و رفتم تو اتاق و درو بستم...!"

لباسامو عوض کردم و گوشیمو برداشتم و اومدم و پذیرایی مامانم تو آشپزخونه مشغول بود و امینم دستشو یه وری زده بود زیر چونه اش و دست دیگه اش گوشه بود! تلفن زنگ خورد مامانم گوشه برداشت و مشغول حرف زدن رفت سمت اتاقش داشتیم با صبا حرف میزدیم

-: شنیدم بستنی خوردین؟

-: بعللله

-: خوب داداش مارو قاپیدیا سویشر تشم که دست تو بوود!

-: زر نزن صبا تموم شد دیگه داداشتم از دست من خلاص شد!

-: خدا کنه جواب بده این نقشه!

-: خدا کنه!!

از حرف زدن باهانش نا خود آگاه خنده رو صورتتم بود امین سرشو آورد بالا: "اونه؟"

قلبم ریخت!! خودمو جمع و جور کردم: "کی؟"

همون که دست در دست هم با هم میگردین! عشقت"

وای خدا دیده بوووود ایوووول!! ولی حالا چی جوابشو بدم؟

"کیو میگی؟"

"کیمیا! دیدمت! سعی نکن خودتو بزنی به اون راه"

پاهامو بلند کردم و رو مبل گذاشتم و با ریلکسی تموم گفتم: "امین من نمیفهمم چی میگی!"

-جدن؟؟ خب پس حتما قتی به بابات بگم متوجه میشی!

گه زیادی میخورد! همچین کاری نمیکرد! چون منم کم ازش آتو نداشتم

"اگر قرار به گفتن باشه این منم که هستی خانوم و لیدا جون و مریم رو لو میدم نه تو کار نکرده ی منو!"

دیگه هیچی نگفت! تکیه داد و گوشیشو گرفت جلو صورتش

"یه سره اش میکنم! جوری ک دیگه تو اوضاع نبینمت!"

منظورش چی بود؟

:"منتظرم ببینم چه غلطی میکنی!"

یک و ماه نیم گذشت اواخر پاییز بود و نزدیک امتحانا ... نشسته بودم رو تخت و با مسئله های مزخرف ریاضی

مشغول بودم که گوشیم زنگ خورد

-الو بعله؟

-سلام کیمیا خوبی؟

-سلام شما؟

-من؟ یه دوست!

-خب من دوست زیاد دارم کدوم دوست؟

-جدا؟ انقد دوستات زیاده که رفیقای چند ساله ات رو فراموش میکنی؟؟

-معرفی میکنید یا قطع کنم؟

-اوه بی اعصاب! مهسام بابا!!

-مهسا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟

-اره جیغ جیغو مهسا!!!! خب داشتی از تعدا دزیاد رفیقات میگفتی!!

-واااای مهسا!!!! چه عجججججج!! کجا بوودی؟؟؟

گوشی رو قطع کردم و چسبوندم به قلم! آخی دوست چند سال پیش الان یهویی بهت زنگ میزنه و میگه نامزدی داداششه!! یه نگاه به ساعت انداختم 4:20 قطعاً صبا الان خواب نبود رمز صفحه رو باز کردم و شمارشو گرفتم طبق عادت همیشه از حفظ میزدم چند با رنگ خورد ولی جواب نداد قطع کردم دوباره زنگ زدم بازم جواب ندادم کور خوندی انقد زنگ میزنم تا جواب بدی گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و دست چپم رو گذاشتم رو یقم و یقم رو تو مشتم جمع کردم: "جواب بده جواب بده" یه عالمه زنگ خورد ولی بازم جواب نداد دوباره شماره رو گرفتم: "اه ... صبا جواب بده دیگه..." بعد از چهار تا بوق گوشی رو برداشت

-:الوووووووووو صبا!! معلوم کدوووووم گوووووری اییییییییی؟؟ میدونی صدددد بااااار زنگ زددممممممم؟؟ اون لامصبتو بذار دم دست خبیییییییب پیر شدددددم پشت تلفننننن

-:الو؟ ببخشید؟! من صبا نیستم!

یا خدا این دیگه کی بود! ابروم رفت! چن ثانیه ساکت بودم

-:الو؟ کیمیا خانوم؟

نهههه! وای خدایا! آب شم برم تو زمین گوشی صبا دست علی چیکار میکرد!!!؟؟؟

خودمو جمع و جور کردم:- ببخشید من فکر کردم صباست! کجاست خودش؟

-:بعله منم خوبم خواهش میکنم که پرده ی گوشمو پاره کردین صبا حمومه!

اینو چه خودشو تحویل گرفته!! ای تف به روت صبا الان چه وقت حمووووومه!! پشت تلفن سرفه ای کرد

-:اهم اهم چی شد؟

-:ببخشید من با خودش کار داشتم اومد بیرون بگید به من زنگ بزنه! شرمنده مزاحم شدم! خدافظ!

-:الوو؟؟ چرا انقد تن تن حرف میزنی خب؟؟؟ باشه بهش میگم خانوم راد پور و خندید

رو اب بخندی پسره بی مزه

-:ممنون خدافظ!

و قطع کردم! وای خدا خیلی ابرو داشتم همون یه ذره ام رفت جلوا این!

علی

گوشیو قطع کردم گذاشتم رو میز کامپیوتر صبا دختره روانی انگار دنبالش کردن راد پور هه هه از هر چی دختره ها...الله اکبر رفتم درم در حموم خانوم زده بود زیر اواز چند بار در زدم گفت هااا؟

- جونم

- كجایی

- تو ماشین

- اهان چ جذاب خوب بجم بیا دیگه

- باشه عجله داری؟

- اره

- خاک بر سر زن ذلیلیت باز کن درو اومدم

..... سالاااام بر همگی

- سلام

- به به داداش مبارک باشه ابجی تبریک میگم ایشالا خوشبخت شین بیا اینم ماشین تو پارکینگه برید تا شب

عروسی کاراتونو کنید

- مرسی علی جان

- وظیفه اس خدافظ

- خدافظ

برگشتم یه خونه کوچیک مال امیر امیر که ولو بود جلو تلوزیون مهسا هم که داشت میرفت باهاشون اومد از اتاق

بیرون از جام پاشدم سرم پایین

- سلام مهسا خانوم تبریک میگم

- مرسی علی من برم دیر شد

- خوش بگذره بسلامت

- امیر خدافظ

همین ک رفت خودمو انداختم رو مبل زیر لب گفتم

- کنه...

- اوه اوه داداش چ عطر بارونی شه ماشینت

- چرا

- خندید معلومه عطر مهسا خانومو..

کوسن ورداشتم محکم کوبوندم تو سرش

- تو خفه شی هوا پاک میمونه

- اخ اخ از فردا باید تو ماشین جمعیت کنی

- امیر ببند دهنتووو

دل خوش خندید مهسا خواهر یکی از بهترین دوستانم همیشه بین ما ولو بود اخه یکی نبود بگه دختر از برادرت
خجالت بکش البته چون داداشش اصلا گیر نبود اصلا همیشه خدا بی روسری و ... جلو منو امیر میچرخید من که کلم
پایین بود امیرم انقدر دختر دیده بود برایش فرقی نداش دیگه

کیمیا

گوشیم زنگ خورد صبا بود سریع جواب دادم

-:الو سلام!

-:سلام و کوفت کدوم گوری ای تو؟ أبروم رفت!

خندید:- خب حالا چیزی نشده که یه جیغ و داد ساده کردی!

-:صبا!!!! میدونی چی شدددده؟

-:نههههه چی شدددده؟؟

-:مسخره! مهسا!! زنگ زد!

-:مهسا؟ کدوم مهسا؟؟

-:مهسا دیگه! راهنمایی!

-:آها اوووون؟؟؟ چی میگف؟؟

-:نامزدی مهرانه! زنگ زد دعتمون کرد!!!

-جدددی؟

-اره! وای صبا خیلی خوشحالمم!

-کیمی من لباس نداااااااا!

-بابا عروسیشن مختلطه باید یه چیز پوشیده بیوشی!

-عهههه؟ خب خوبه پس یه چیزی میپوشم حالا! خیلی خوب شد علینو چهارشنبه دعوتش کردن عروسی منم دلم میخواست!!

-جداااا! اینام مراسمشون چهارشنبه اس!!

-عهههه؟ ایووووول پس!!

-صبا من برم واس فردا کلی کار دارم کاری نداری؟

-نه فعلا خدافظ!

-خدافظ!

از ته دلم خوشحال بودمم!

دو روز خیلی زود گذشت صبح چهارشنبه بود و صبا با تموم لباساش و وسایلش خونه ی ما بود قرار بود با هم حاضر شییم و بریم.

لباسای جفتمون پوشیده بود من یه تونیک سورمه ای نسبتا بلند یه یقه اش بسته بود و صبا هم یه تونیک گلپهی واقعا خوشگل با دیدن لباسش لباس خودم از چشمم افتاد! یه جفت کتونی ورنی ساق دار مجلسی داشتیم و میخواستیم همونا رو بیوشم و با موهامم کاری نداشتم باز میذاشتمشون و یه تیکه از رو از دو طرف میبافتم و به هم وصل میکردم! احتمالا شال سرم بود پس دلیلی نداشتم خیلی وقت سر موهام بذارم صبا ام کلا در مورد مو راحت بود موهای کوتاه ولی خوش فرم بود و دنگ و فنگ مو درست کردن نداشتم! جفتمون اهل آرایش نبودیم نهایتش یه ریمل و یه خط چشم بود و خلاصه سر یکی دو ساعت کل تیپمون رو جمع و جور کردیم! ساعت 6 بود و مسیر باغ دور بود و از طرفی داداشش جایی دعوت بود و نمیتونست مارو برسونه و مامانم قرار بود مارو تا اونجا ببره ساعت 6:15 سوار ماشین شدیم مامانم تو. اینه نگاهی بهمون انداخت: "خوشگل شدین ندزدنتون!" صبا خندید و من گفتم: "ما که میدونیم زشتیم حالا نمیخواه زشتیمونو به رخمون بکشی مامان خانوم!" نگاهشو از مون رگفت و راه افتاد ساعت 7:30 جلو در باغ بودیم از مامانم خدافظی کردم و اون حرفای همیشه رو برام تکرار کرد: "خواست به دورو برت باشه، جاهای تاریک باغ نرو با غریبه ها نپر و...." با این که میدونست اهل این کارا نبودم واقعا نمیدونم چرا همش اینا رو میگفت! بعد از این که مامان رفت و از در باغ رد شدیم باغ واقعا بزرگ و قشنگی بود و کاملا معلوم بود عروسی خیلی مجللیه! و میتونستم دو سه ساعت بعد رو اینجا تصور کنم... اولین چیزی که چشمم

رو جلب کرد صندلی عروس و داماد بود! و پسری که کنار داماد و ایستاده بود و خیلی برام آشنا بود! آستین صبا رو کشیدم

-ص...صبا... اون...اون آشنا نیست؟

-کی؟؟

-اونهاش

-کیمیا!!!!... علی...علیه... اون...مگه اونم اینجا....

وای خدای من.... علی! اینجا! چه نسبتی به مهسا داشت؟؟؟؟

برای چی اون باید اینجا باشه؟ ینی با مهسا نسبتی داره؟ یا شایدم از رفیقای داداششه! ولی عاخه... از دیدنش خیلی جا خورده بودم! رو به صبا کردم هنوز تو کف حضور علی اونم تو عروسی ای که به دوست صمیمیش مربوط میشد مونده بود به پهلوش زدم

-صبا؟؟ کجایی؟

-کیمیا... علی...

-اره دیدمش خب علی چی؟

-کیمیا میکشتمون!

-چی میگی صبا واس چی باید منو و تورو بکشه؟

-نمیشناسیش! منو اینجا ببینه...بیا برگردیم

-چرت نگو صبا از اون ور شهر کوییدیم اومدیم که حالا به خاطر داداش تو برگردیم؟ چرا بکشه؟ قرار نیس بریم وسط مجلس که لباسمونم که بد نیست!

و کشوندمش سمت اتاقی که لباس عوض میکردن! عموما ارایشای غلیظ داشتن و لباسای باز همون موقع سر و کله ی مهسا پیدا شد و با کلی جیغ و داد با هم سلام و احوال کردیم یه نگاه به سرتا پاش انداختم لباس فوق العاده باز و آرایش غلیظ که سنش رو خیلی بیشتر از اونى که بود نشون میداد چرا خودشو اینطوری کرده بود؟ چقدر عوض شده بود! مهسا به اجبار به خاطر این که صداس زده بودن از ما جدا شد دست صبا رو گرفتم و به سمت عروس و داماد رفتیم! بالاخره مجبور بودیم! باید تبریک میگفتیم یا نه؟ مهسا ام دنبال ما اومد و خودش رو به ما رساند! صبا هنوز از رو به رو شدن با علی فرار میکرد ولی خب مگه چیکارمون داشت؟ بیمار روانی که نبود! ما ام قرار نبود جلف بازی در بیاریم! یکم من من کردم

- چیزه صبا

- جونم

- ببین زشته که نریم میرم یه چیزی میشه دیگه

- والای دیونه شدی کیمیا

- آره بیا بریم

- نه

- آره

ب زور دستشو گرفتم کشیدم نزدیک شدیم علی پشتش بهمون بودم با صدای بلند گفتم سلام اقا ماهان

علی برگشت اول ی دقیقه خشکش زد منو صبا دید بعد گفت

- من برم ببینم مهمونا چیزی کم ندارن میام صبا کارت تموم شد بیاید میز سه

رفت؟ ررفت؟ پسره خل چل بی غیرت روانی اه

سلام و علیک و تبریک تموم شد از جایگاه عروس اومدیم بیرون وسط پیست دراومدیم حالا چیکار کنیم؟

- الان چراغارو خاموش میکنن بیا بریم سر میز

- باش

باهم رفتیم دیدم علی نشسته اونجا...

عصبی نشسته بود پشت میز و ناخنش رو میجوید و پاش رو عصبی تکون میداد جواری اخم کرده بود که هر کسی میترسید نزدیکش شه رفتیم کنار میز و لباسم رو صاف کردم و نشستم: "آخیشششش" و صبا هم کنارم نشست با اشاره بهش گفتم: "این چشمه؟" صبا خم شد زیر صورتش و گفت: "علی؟! علی سریع سرش رو آورد بالا و با اخم صبا رو نگاه کرد صبا و من جا خوردیم و عقب تر رفتیم و به صندلی تکیه دادیم همش سعی میکردم اون جو سنگین رو عوض کنم ولی نمیشد... علی جواری اخم کرده بود که هیچجوره نمیشد حالش رو خوب کرد! مهسا رو دیدم که داشت می اومد طرف ما رسید به میزمون: "خب صبا جون کیمیا خانوم خیلییییی خوش اومدین زحمت کشیدین، علی شما ام مجلس مال خودته ولی خوش اومدی مجلسو نورانی کردی! " با کی بود این؟؟ نکنه قبلا دوس دخترش بوده؟؟ چرا انقد حس صمیمیت داشت؟؟؟ تو فکر خودم بودم وسعی میکرد یه رابطه ای بین علی و مهسا پیدا کنم که با صدای مهسا به خودم اومدم: "پایه رقص هستین دیگه؟" جاان؟ رقققص؟؟ ماااا! / عزیزم الان تیپ ما به رقاصای وسط م پیست میخوره؟؟؟ نگاه سنگین و عصبی علی رو متوجه شدم که منتظر بود جواب منفی رو از زبون ما بشنوه! صبا گفت: "نه مهسا جون وسط عروسی مختلط! عمر! شرمنده!! عروسی خودت میرقصیم!" اخماش رفت تو هم: "عههههه بچه ها... بیاین دیگه... علی... تو که میای؟؟؟" این چی میگف هی علی

علی!!!!؟؟؟ علی: " نه مهسا من فعلا پيش دخترام بعدا ميام پيش مهران " تند جوابشو داد ولی دمت گرم خوشم اومد آقای بی مزه برای اولین بار تو زندگیت خوب عمل کردی!! مهسا که انگار بهش بر خورد هباشه گفت: " باشه من پيش مهران و ماهانم خواستين بياین اونجا!!" و رفت... هنوز از رفتن مهسا مدت زيادی نگذشته بود که پسر جوون و خوشتیپی نزدیک میز شد و با علیشروع به احوال پرسی کرد! بعد رو به ما گفت: " شما رو که میشناسم صبا خانوم معرف حضور هستين و شما خانوم؟ " اوه چه پسر مودبی!! گفتم: " کیمیا هستم... " دستشو دراز کرد که دست بده... جااان؟ برو بچه من با پسر عموی خودم دس نمیدم چه اعتماد به نفسی ام داره!! و وانمود کردم اصلا ندیدم که میخواست دست بده علی چشم خیره اش رو از رو دست امیر کشید تا روی صورت من و لبخندی زد انگار که منتظر این حرکت من باشه و خیالش راحت شده باشه... امیر: " داداش من فعلا برم پيش آقا داماد ميبينمت بعدا... کیمیا خانوم صبا خانوم فعلا... " با اشاره سر ازش خدافظی کردیم علی انگار حالش بهتر بود و اعصابش آرام شده بود بلند شد و گفت: " من ميرم پيششون زود بر ميگردم... جایی نريد... حواسم بهتون هست.... "

علی

داشتم دور میشدم ک دور زدم برگشتم از جاشون پاشدن

- بين اولن ک اومدنتون ب من ربط نداره دوما حالا ک اومدين دست از ما خطا کردين نکردين

- باش

- افرين

دستمو کردم تو جيبم گوشيو دراوردم و داشتتم ميرفتم ک مهسا اومد پووف خدا

- علی

- بله؟ کاری داشتين مهسا خانوم

- ميخواستم بگم خواهر تو و دوستش عين اوملا نشستن حداقل تو بيا برقص ديگه بين تنهام از دستم اویزون شد زدمش اروم کنار با خونسردی دستمو زدم تو جيب شلوارم

- اومل نيستن مهسا خانوم حدشونو ميدونن افکارتون عوض کنين اتفاقا من عقیده کیمیا و صبا خیلی بیشتر ميبيندم الانم ميرم پيش ماهان با احاره

- کیمیا؟ بهش میگی کیمیا اونوقت من مهسا خانومم؟

خندیدم گفتم

- مگه نمیدونی؟

- چیو؟

- کیمیا زیدمه دیگه

سریر دور شدم نمیدونم دیگه چه شکلی شد فقط باید ب کیمیا بگم ک کمک کنه شر این دختره کم شه...

کیمیا

-:صبا؟

-:جونم؟

-:اینا رو نیگا چه جو گیر شدن

نگاهی به جمعیت انداخت و وبا هم خندیدیم!

-:وای اره نگا اونو مدل موهاش تو حلقم

-:اون قرمزه رو نیگا لخت می اومد سنگین تر بود

هی می گفتیم و میخندیدیم با چشمم دنبال علی بودم یه حسی بهم میگفت الانبا یه دختری وسط اون جمعیته و ما نشستیم اینجا ...

-:صبا

-:جان؟

-:بین مهسا و علی رابطه ای هست؟؟

-:وا کیمیا دیوون هشدی؟؟ علی؟؟ محل سگ به دختری نمیده! اونم کسی مثل مهسا!!

-:پس چرا این انقد علی علی میکرد؟

-:خو لابد میخواد خودشو بچسبونه!!

حرفی نزدیم! حرفش منطقی بود مهسا رو دیدم که با چهره ای در هم داشت می اومد... این دیگه چشمه... رسید به میز و نشست

-:اه... صبا... با این داداشت...

-داداشم؟؟ داداشم چشمه مگه؟؟

-چرا اینطوری میکنه؟؟ انقد با همه بد اخلاقه!

وسط حرفش پریدم:- علی؟؟ بد اخلاق؟

بعد با خودم گفتم خب اره دیگه بد اخلاقه چرا طرفشو گرفتی؟ کارا حمقانه ای کرده بودم

مهسا:- بعله دیگه... شما عشقش معلومه باهات خوش اخلاقه....

جانمممممممم؟؟ عشقش؟؟ دقیقا از کدوم رفتار ما همچین برداشتی کرده بوووود؟؟؟

-منن؟؟ عشق علی؟؟ چی میگي مهسا؟؟!

-خب من غریبه نیستم نمیخواه قایمیش کنيد خودش بهم گفت!

صبا در التی که از تعجب داشت چشماش از کاسه در می اومد منو نگا کرد و من با دهن نیمه باز رو به صبا...علی...همچین حرفی زده بود....؟

خودش رو دیدم که داشت می اومد نزدیک که رسید لبشو رو گاز گرفت و زد تو پیشونیش! و نزدیک میز شد! با تعجب داشتم نگاهش میکردم...این همچین حرفی زده بود که چی بشششه؟؟ با اومدنشم هسا پا شد و گفت:" من برم پیش مهمونا...بخشید وبا اییییش کش داری از کنار علی رد شد... عوووووق برو بابا حالمونو ب هم زدی.... علی نشست ولی آروم و قرار نداشت و انگار از چیزی استرس زیادی می کشید آخرش گفت:" صبا از جات تکون نخور من با کیمیا خانو میه حرفی دارم... بزخم و میایم! صبا گیج تر از همیشه از رفتارای ما نگاهی به علی کرد عصبانی شده بود میخواست اعتراض کنه ک علی انگشتشو گذاش رو لبای صبا:" هییییس...میام میگم بهت!" و رو به من گفت:" یه دقیقه لطفا..." و ناچار از جام بلند شدم...

دبالش را افتادم باید از وسط پیست رد میشدیم تا به ته باغ میرسیدیم علی میچ دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید بابا چته وحشی شل بگیر دستمو دارم میام دیگه مسیر نسبتا طولانی از بین جمعیتی که بی توجه به اطراف مشغول رقص بودن گذشتیم و انقدر رفتیم تا به یه جای خلوت برسیم ... تاریک بود و ترس بدجوری دل منو برداشت هبود چیزی از صورتش نمیدیدم چون چشمام هوزبه تاریکی عادت نداشت ایستاد و با دستش منو جلو خودش نگه داشت.. چن ثانیه ای فقط صدای نفساش می اومد

-کیمیا...

-بله؟

-میدونم انتظار بی جاییه من چند ماه پیش بهت کمک کردم که از دست پسر عموت راحت شی...نمیدونم چقد

تونستم کمک کرد هباشم... ولی...

چند ثانیه مکث کرد ... چسبیده بودم به دیوار و از گرمای نفساش میفهمیدم که خیلی نزدیکه نفس های تند تند و نا منظمش برگشت سر جاش و ادامه داد ...: " حالا... نوبت توئه!"

با صدای آرام گفتم: "من؟!"

- "اره ... تو... کمک کن از دست مهسا راحت شم... یک ساله بهم گیر داده ... درست عد از مریم" ...

ماشالله مهسا! مریم! دیگه کی؟ نه معرفی کن!! مریم دیگه کی بود؟؟؟

-: "من... چجوری میتونم کمک کنم؟"

-: "مگه نگفتی جبران میکنی؟ حالا وقت جبرانه!"

چه بچه پر رو ام بود.. حالا ما ه چی گفتیم... تو جدی نمیگرفتی برادر من ...

-: "خب... چجوری...؟"

-: "دوست دخترم باش!"

سر جام خشکم زد! پس دلیل حرفاشم به مهسا همین بوده ...

نزدیک تر شده بود چون نفسش تماس بیشتری با صورتم داشت صداشو اروم تر کرد: " کمک میکنی دیگه...؟"

بیشتر خودمو به دیوار فشا دادم...: " علی... من... اره... " رو چه حسابی گفتم آررره؟ برای چی قبول کردم؟؟؟

عقب تر رفت و چشمام به تاریکی عادت کرده بود و صورتش رو حدودی میدیدم خندید یه خنده از سر راحت شدن! وبا همون خنده گفت: " مرسی کیمیا! مرسی!" چه باحال! عین همون جمله ای که وقتی اون قبول کرد به من کمک کنه من تو دلتم گفتم...!

بعد دستمو گرفت: " خب پس الان تو دوس دخترمی!"

خندیدم!:- اره مثلا!

زیر لب حرفی زد که نفهمیدم! رسیدی مبه جایی که نور بیشتر بود و از همون مسیر قبلی برگشتیم به سمت میز... ولی این دفعه... علی دستش رو انداخت هبود دور کمرم... من رو پهلو هام خیلی حساس بودم... انقد داغ کرد هبودم که حس میکردم الان آتیش بگیرم... مطمئن بودم لپام گل انداخته و این مزخرف ترین قیافه برای من بود ... از جلوی مهسا رید شدیم و علی با دستش بیشتر من رو به سمت خودش کشید... وای نکن تورو خدا... من خیلی قلقلکی بودم... خیلی خیلی زور زدم تا وقتی برسیم به میز خودم رو کنرل کنم... رسیدیم بیه میز صبا اخماش تو هم بود و سرش تو گوشیش

-: "خب حالا وا کن اخماتو خاله قیزی"

صبا سرشو آورد بالا اخماشو بیشتر کرد و باز سرشو انداخت پایین نشستم کنارش

-:صبا

جواب نداد

-:صبا!!!!

-:هووووم؟

بابا سرتو بیار بالا بهت بگم خبیب

سرشو با سرعت آور دبالا و بهم خیره شد ...

قبل از این که من حرفامو شروع کنم علی گفت: "کیمیا من پیش اونام حرفات تموم شد پاشو بیا" این حرفش صبا رو آتیشی تر کرد هر فکری میکرد حق داشت ولی قبل از این که فرصت قضاوت بهش بدم گفتم: "بین صبا داداشت فقط ای من خواس برای جبران کاری ک برام کرده چن وقتی نقش دوس دخترشو داشت هباشم تا مهسا دست از سرش برداره همین!"

-:باید باور کنم؟

-:به جون صبا راس میگم

-:نه..باور نمیکنم... وسط مجلس کاره پا شدین رفتین ته باغ باور کنم فقط حرف زدین؟

-:عهمه صبا!!!!... من اهل این کارام؟؟

-:میتونی باشی!

-:واقعا که صبا!!

-:خب حالا اونی ک باید قهر باشه منم نه تو! همین؟ و تو ام قبول کردی؟

-:اره خب ... برای جبران...مجبور بودم!...

خندید! :- پس خوش اومدی زن داداش!

..... دست صبا رو گرفتم :-پاشو پاش وبریم ببینیم اون وسط چه خبره؟

-:چییی؟؟ عممممرا! علی میکشتمون!

بهش بگم درستش کنه الهی بمیرم برات مهسا خب تو که از اخلاق این خبر نداری حقم داری عاشقت باشی مهسا پشت سرم بود و احتمالا با لذت تمام مشغول نگاه کردن علی بود علی خم شد و صورتش رو جلوی صورتش گرفت و سرش رو خم کرد سمت راست: "خانوم؟ تموم شد؟ خوردیم عاچه!" با صدایش به خودم اومدم و سرم تو تکون دادم و خندیدم آخ جا داشت یه تیکه توپ بهش بندازم ولی حیف! حیف! که دوست دخترشم و جلوی مهسا باید باهاش عاشقوونه رفتار کنم! هه عاشقونه؟! مگه اصلا بلدم؟؟ بلدی زورمو میزدم!": "به توجه آقا خودمه دلم میخواد بخورمش اصن" خندید صدای خنده اش قشنگ بود شاید این تنها نکته ی مثبتش بود: "ما که حق اعتراض به عروسکمونو نداریم بخور نوش جونت حقم داری پسر به این خوشگلی!" خندیدم علی: "دروغ میگم؟" شونه هامو بالا انداختم: "خب معلومه!" دستمو گرفت و انگشتاشو گذاشت لای انگشتامو و دستمو تو دستش قفل کرد و کشید کنار خودش و رو به روی مهسا قرار گرفتم عصبی بودم خیلی عصبی و دستاشو مشت کرده بود اما سعی داشت خودشو ریلکس نشون بده: "علی آقا من پیش عروس دامادم خوشحال میشم شما ام افتخار بدین به این مجلس!" چشم شد یهو انقد رسمی شد؟ کیمیا؟؟؟ تا میرسی چشم شد؟؟ زدین برجک طرفو داغون کردین حالا انتظار دارین خوشحالم باشه؟ مهسا رفت و من و علی ام دنبالش راه افتادیم علی: "اونجا امیر هست، ماهان، مهران، مریم، رو اسم مریم مکث کرد و چشماشو بست .. و بعد از چند ثانیه ادامه داد: "نه فقط جلوی مهسا جلوی همهی اونا تو دوست دختر منی! خب؟" نگاهش کردم و سرمو به علامت مثبت تکون دادم!": "زبون نداری؟" دهنمو باز کردم و زبونمو نشون دادم: "چرا دارم" خندید: "من نمیدونم خدا این آمای خل و چلو از کجا گیر ما میندازه!" خوسام جوابشو بدم که دستشو گذاشت رو دهنم: "هیس...بعدا کل کل میکنیم! فعلا سنگین باش چند ثانیه مکث کرد و با چشمای شیطون نگاه کرد و ادامه داد: خانومم" و خندید...

رسیدیم به جمعی که دورو بر عروس داماد بودن پسر و دختری که همه جوگیر شده بودن دخترا با لباسای باز و آرایش غلیظ یه لحظه حس کردم چقد فرق دارم باهاشون! ولی نمیتونستم تحلیل کنم که الان من خویم یا اونا؟ علی دستم رو ول کرد و دستش رو دور کمرم گذاشت بابا کاش من به این میگفتم برادر من رو این حرکت حساسم! نکن جون عمت! تو اون جمع فقط مهسا رو میشناختم که کنار ماهان ایستاده بود و دیدن علی و من دوباره گر گرفت و امیر که اول مجلس سر میزمن اومده بود و معرفی شده بود

یکیشون که قدش نسبت به علی کوتاه تر بود و کنارش یه دختر با لباس زرشکی ایستاده بود و از بازوش چسبیده بود گفت: "به! داداش علی! یه نفره رفتی دو نفره برگشتی!" علی اجازه ادامه ی حرفا رو نداد: "بچه ها ایشون خانوم من!" اون پسر انگار قبلا از این داستان خبر داشت: "عه؟ ایشون همون کیمیا خانومن؟ و چشمکی به علی زد...امیر؟ یادته که... چهاشنبه شب! بام!" نمیدونم منظورش چی بود و یا منو از کجا میشناخت! چهارشنبه شب بام ینی چی؟ شاید علی قبلا نقششو باهاش هماهنگ کرده بود امیر ادامه داد: "فک کن یادم نباشه و خندید" علی نگاهی بهشون انداخت که نیششون رو جمع کردن و ادامه داد: "اسمش کیمیاست، عشق بنده!" و دستش رو دوباره توی دستم قفل کرد! عششششش شما؟؟ جوگیر شدیدا داداش من! قرار ما فیلم جلو مهسا بود نه جلوی همه اینا... دستم رو آورد بالا و جلوی همه ی اونا پشت دستم رو بوسید عاقا نکن برادر من نکن عاچه ببین یه شبه چقد مارو به گناه انداختی... خب البته طبیعی بود میخواست کسی به نقشمون شک نکنه نگاه به مهسا کردم بغض کرده بود! پسر و دختری که نمیشناختمشون بهش تبریک گفتن و یه سری ام مسخره بازی در میاوردن ماهان:"

داداش ما که فک میکردیم تو از دختر جماعت متنفری!" حرف نا به جایی زده بود و علی با نگاهش بهش فهموند تو خفه جووری که لبخند رو لبای بدبخت خشک شد! مهسا دست دختر دیگه ای رو که مثل خودش بود گرفت و گفت: "مریم بیا بریم وسط بین مهران و تینا دارن میرقصن" مریم؟ این همون مریم بود؟ همون مریمی که نمیشناختمش ولی علی نسبت به اسمش واکنش نشون میداد؟ مریم با ذوق قبول کرد قبل از رفتنش نزدیک من شد و گفت: "مبارکه عزیزم! خوشبخت شین!! و چشمکی زد! اونقدر ارایش کرده بود که جای سفید تو صورتش نمونه بود! از جمع جدا شدن! خاک تو سرتون میخواین برین اون وسط چیکار...؟؟؟ علی یکی یکی معرفیشون کرد:" این که امیره میشناسیش اول مراسم اومد، این پویا و ایشون سودا خانوم دوست دخترش، آرش و سارا و ماهان داداش مهسا خانوم و مهران، و مریم خانوم که همونی بود که رفتن... حواسم جلب به مهران و عروسی که میگفتن اسمش تیناست شد که داشتن دو نفره میرقصیدن و اطرافشون همه دو نفر دو نفر بودن!

امیر: "داداش ما که تنهایییم شما نمیری وسط؟"

علی: "نه!"

ماهان: "بابا پس واس چی اومدی؟ برو دیگه لوس نکن خودتو"

علی: "ماهان گفتم نمیرم اصرار نکن"

سارا باخنده گفت: "چرا نکنه میونتون شکر ایه؟"

عاخه اسکول با اون قیافه ات الان رفتار علی به کسی میخوره که میونه اش شکرابه؟ بز مغز!

امیر نزدیک شد و آرام گفت: "علی فیلمه اینا؟"

علی از جاش بلند شد: "فیلم چیه امیر؟ یه بارم ما تو زندگیمون عاشق شدیم نمیدارین؟"

آرش: "خب اگه راس میگی برید وسط دیگه!"

پویا: "آقا اینا یه سرّی دارن مگر نه مگه میشه تو عروسی دو نفره بود و سطر رفت؟ اره داداش؟ دعوا معوا تو کاره؟"

اعصابش خورد شد دست منو گرفت و رفتیم سمت پیست: "بین کیمیا میدونم اهل این حرفا نیستی ولی اگر نریم وسط اینا به ما شک میکنن اون وقت هر چی زحمت کشیدیم خراب میشه... لطفا... لباست باز نیست نمیدارم کسی نگاهت کنه! میدونی من خودم از این کار متنفرم ولی مجبوریم!" ینی این الان از من میخواست باهانش برقصم؟؟ چی در مورد من فکر کرده بود؟ گفتم: - "تو فک میکنی منم از جنس همین دخترای خراب دورو برتم؟ قرار ما کمک بود نه با هم رقصیدن وسط یه مجلس مختلط! من ازت نخواستم برای کمک بهم باهام برقصی! خواستم؟ عصبانی شده بودم چی در موردم فکر میکرد واقعا؟ سرشو خم کرد طرفم: "هیس... کیمیا... یواش... به خدا میدونم تو پاک ترین دختر این مجلسی.. خواهش میکنم بین کیمیا من تا حالا از کسی خواهش نکردم حتی از خواهرم! نمیخوام نقشمون خراب شه! لطفا... راست میگف اگر نقشه خراب میشد که بد تر بود... و اینجوری در

واقع کمکی بهش نکرده بودم! " بین علی... " خندید: " کوفت به چی میخندی؟؟؟ " ادامو در آورد و با صدای نازک شده گفت: " بین علی... " از اداش خنده ام گرفت و به زور خودمو نگه داشتم: " کوووفت... بین علی... کم! خیلی کم! زود تر تمومش میکنی...! " خوشحال شد " باشه! قول میدم! فقط یکم! " و دستمو کشید و برد وسط...

قبل از رسیدن به جایی که همه داشتن میرقصیدن و ایستاد
:- کیمیا؟

:- بله؟

:- بله نه دیگه جلو اونام میگی بله نقشمونو داغون میکنی!

:- چی بگم خب؟

:- بگو جانم! همه ی دخترا ب عشقشون همینو میگن!

:- همه دخترا تو واقعیت نه وسط یه فیلم!

:- بگو! اینجوری خیلی تابلوئه!

و دوباره تکرار کرد: " کیمیا...؟ "

این دفعه گفتیم: " جانم...؟ "

خندید: " حالا شد! جونت بی بالا! "

:- چی میخواستی بگی؟

پشت دستش رو گذاش رو گونم: " چرا انقد یخی تو؟ "

:- عاخه... من تا حالا... تا حالا اینجوری نرقصیدم...!

خندید: - الان میرقصی! یاد میگیری! نترس! سردته؟

:- نه... واسه همین یخ کردم...

خندید و دستاشو برد پشت کمرم و قفل کرد و منو به خودش فشار داد...

مثل یه بچه که مامانش بغلش میکنه! یه آسودگی خوب همه ی وجودمو گرفت ولی... این چرا اینجوری میکنه؟ یه ذره منو از خودش دور کرد و گفت: " نترس باشه؟ " سرمو به علامت مثبت تکون دادم خندید " باز موش زبونتو خورد؟ " با هم خندیدیم: " لپاشو! چه گل انداخته! بریم وسط خجالتت میریزه! " و دستمو گرفت و رفتیم وسط! تقریبا وسط وسط پیست بودیم! حالا چرا اینجا؟؟ میشد یه جای دو ترم رقصید! چشماشو بست و دست راستمو گرفت و دست چپشو گذاشت پشت کمرم... با خنده قیافه ی نگرانمو نگاه کرد: " اینجا کسی به من وتوزل نزده

پس درست کن اون قیافتو... و شروع کرد...

نمیدونم چقدر گذشت یا حتی چجوری گذشت فقط صدای علی منو به خود آورد: "کیمیا! داغ کردی" چشمامو باز کردم و سرمو آوردم بالا دستشو گذاشت دو طرف صورتم: "نگا کن! داغ داغی!" خندیدم: "عیب نداره عادیه!" با نگرانی گفت: "ینی خوبی؟" خندیدمو سرمو به علامت مثبت تکون دادم دورو برم رو نگاه کردم خیلی وسط بودیم! خیلی خیلی وسط! موزیک قطع شده بود و یه سری به سمت سندلیاشون میرفتن و یه سری ام منتظر موزیک بعدی بودن علی با خنده بهم گفت: "حواست کجاست؟ خوب بود؟" لبخند زدم و با چشمام رو باز بسته کردم: "آره! عالی!" با صدای بلند تری نسبت به قبل خندید البته انقد صدا اونجا بود که صدای خنده اش شنده نمیشد: "خب معلومه عالی! نصف دخترای این جمع ارزشن جای تو باشن!" من: "جددند؟ خب نظرت چیه برم بشینم و با همونا برقصی؟؟" با اخم نگاهم کرد: "خب حالا... بی جنبه!" دورو برم رو نگاه کردم! وسط جمعیت صبا رو دیدم که با خنده ی بزرگی نگاهم میکرد و منتظر بود تا نزدیکش شم تا از خنده بترکه! یه نگاه به وضعیت خودم انداختم صورتم با صورت علی 30 سانت فاصله داش و با دستاش منو تو بغل خودش نگه داشته بود! خدایا از کجا رسیدیم به کجا؟ با اشاره بهش گفتم: "کوفت نیشتو جمع کن!" برام زبون درازی کرد رو به علی گفتم: "علی... صبا... و با اشاره دستم صبا رو بین جمعیت نشون دادم!" علی با تعجب به سمتش برگشت و آروم گفت: "ینی... ینی از اولش اینجا بوده؟" همونجوری که با تعجب چشمم رو صبا بود گفتم: "فک کنم!" دستاش رو از دورم کمرم آزاد کرد و دستمو گرفت و به سمت صبا رفتیم: "تو اینجا چیکار میکنی؟" صبا با نیشخندی گفت: "اومدم نیگا کنم!" علی: "کوفت برگرد برو سر جات!" صبا: "عه؟ من برم سر جام ک شما عشقو حال کنید؟" گفتم: "عشق و حال چیه صبا؟؟ ما به اجبار وسط اون پیست بودیم" صبا: "به اجبار به اجبار! با اجبار هر کاری ام میکنید؟ من از جام تکون نمیخورم!" علی: "پس برو بشین پیش امیر از اونجا ام تکون نخور!" صبا با اکراه به سمت سندلی خالی راه افتاد و نشست و برام دهن کجی کرد ... آهنگ دوباره شروع شد علی منوبه سمت وسط سالن کشید گفتم: "علی... گفتم فقط یه بار..."

علی: "میدونم.. ای دفعه گوشه میرقصیم! وسط نمیریم! خوبه؟ اون گوشه کسی نمیپننت!"

نمیدونم چه اصراری داشت!! نمیتونم اصرار کنم که خیلی بد بود یا خیلی بد گذشت نه منم ته دلم دوست داشتم دوبار باهش برقصم!

- عاخه....

- عاخه نیار دیگه... یه بار دیگه فقط!

باهاش چونه نزدم و قبول کردم و رفتیم سمت گوشه ی پیست این دفعه با خجالت کمتری باهاش رقصیدم...

- کیمیا

- جانم؟

- خوشم میاد شاگرد زرنگی زود یاد میگیری!

-: چیو؟

-: هم رقصیدنو! هم جانم گفتنو!

نا خواگاه بهش گفته بودم! بدون این که حواسم باشه بهم سپرده بود!

خندیدم! -: خب چی میخواستی بگی؟

-: کیمیا میدونی تو سه حالت خیلی خوشگل میشی!

-: جدن؟ کی حالتای منو انالیز کردی؟

-: همون موقع که تو تیپ منو انالیز میکردی!

یا خدا... انقد تابلو بودم؟؟؟ سوال نداشت که مسلما بودم دیگه!

من -: خب؟ چه حالتایی!؟

علی -: وقتی عصبانی میشی! وقتی میترسی و... مکث کرد خم شد و سریع بوسم کرد و گفت: "وقتی خجالت میکشی!"

پسره بی حیا! حالا من لبو میشم این درسته؟؟؟ این چه کاریه عاخره ... !!؟!

-: نگاش کن! لپاش باز مٹ دهاتیا شد!

-: دهاتیا!! مرسی بابت تعریف!!

خندید و گفت: "خواهش میکنم!"

با هر بدبختی بود اون شب ام گذشت از عروس و داماد خدافظی کردیم و به مامانم زنگ زدم که داداش صبا مارو بر میگرددونه لازم نیست بیای! تو راه برگشت صبا کلی سر به سرم گذاشت و تیکه انداخت! و من همش میگفتم: "صبا! همش یه فیلم بود! تموم شد رفت! ولی خب... مگه دست بردار بود!؟"

رسیدیم خونه از شون خدافظی کردم و ازش تشکر کردم که منو رسونده گفت: "من باید تشکر کنم نه تو! بابت کمکت مرسی!"

کمک؟ برادر من تو کم مونده بود اونجا منو عروس کنی عاخره من انقد از خود گذشته ام این درسته؟؟ و به فکرای خودم خندم گرفت کلید انداختم و درو باز کردم همه خواب بودن! ماشالله چه ریلکس!! خودمو به اتاقم رسوندم و پرت شدم رو تخت به زور فقط لباسامو از تنم کندم و لباس راحتیمو پوشیدم و با دستمال مرطوب صورتم رو پاک کردم مامانم در زد و اومد تو

-: ببخشید مامانم بیدار تون کردم؟"

- نه عزیزم بیدار بودم! تا نمی اومدی که نمیتونستم بخوابم!

دستم و انداختم دور گردنش و بوسش کردم! - مرسی ماما حالا که اومدم برو بخواب!
شب به خیر گفتم و رفت و منم بعد از عوض کردن لباسام و جمع و جور کردنشون خوابیدم...

علی

کیمیا ک پیاده شد صبا شروع کرد

- دوسش داری علی؟

- دیونه شدی معلومه که نه

- پس اون کارارو عمه من کرد حتما عمه وسطیه هم هی راه به راه دست و پیشونیشو بوس میکرد؟

- صبا جان خواهر من امشب عروسی ماهان و تینا من مجبور بودم

- یعنی باورم کنم تموم اش فیلم بود

- شک نکن اخه من چند بار با یه دختر بودم ک اینجوری میگی

- یه بار

عصبی دنده عوض کردم

- اون فرق داشت

- اتفاقا فرقتش عشق و عاشقیت برادر من

- من دوسش نداشتم الانم ندارم و تموم کارام با کیمیا خانوم فیلم بود

- ععع وقتی بغلش کرده بودی دور سالن میچرخوندیش خانومت بود الان شد کیمیا خااانوممم؟

- صباااا اونجا ف ی ل م بود الان واقعیته من واسه اینکه از شر اون دختره...

- مهسا!

- اه هزارتا دختر تو شرکت و بیرون و فامیل و ... کوفت و زهر مار حتی اون مریم مارو ول کرد این ول کن نیست

کنهه اس

- مریم ولت کرده

- جونم ابجی

- مریم

همین ک گفت مریم از جام پریدم نشستم

-مریم چی؟

- پی ام داد

- خوب

- چیزه...میگه که علی کیمیا رو دوس داره...

بده ببینم صفحه چتو باز کردم

- سلام صبا جونم خوبی

- سلام جانم مریم

- صبا علی کیمیا رو کجا دیده چند وقته باهمن خیلی همو دوس دارن؟

-...چطور

-صبا علی دوسش داره؟ امشب کل بیست داشتم میدیمشون انگار...خیلی خوبن باهم

پوووف دستی لای موهام کشیدم گوشه خاموش کردم دادم دستش

- جوابشو دیگه نده باشه؟

- آخه...دیدی گفتم دوس...

پریدم وسط حرفش

- دیگه مهم نیست دستم درد نکنه گفتی حالا برو پشتمو کردم و چشامو بستم....

هفته بعد - شرکت - علی

- امیرررررر گوشت

- وردار بگو بعدا تماس بگیرن

- ای بابا

- الو سلام ببخشید امیر دستش بنده بعدا تماس بگیرین سرم تو برگه ها بود اومدم قطع کنم ک صدانش

- الو..؟ اقا علی منم مریم... به امیر بگید امروز نمیتونم پیام سر قرار خدافظ

با صدانش تحلیل رفته گفتم

- باشه... خدافظ..

گوشی که قطع کردم یه لحظه هنگ کردم وای خدا مریم... این همه پسر این همه کس... اخه بهترین رفیقم...

امیر اومد تو دو دستش پر برگه بود

- ببین علی باید اینارو امضا کنی علی..؟ با تواما هوی کجایی

- مریم خانوم گفت سرقرار نمیتونه بیاد گوشیه گذاشتم کف دستش بدبخت خشکش زده بود

- علی ببین من فقط... میخواستم بگم

- لازم نیست داشتم الکی میگشتم تو برگه ها الکی بی خود بی هدف

- چرا بخدا بین ما هیچی نیست

برگشتم نگاش کردم

- داداشم اگر هم باشه مبارکه من ک بخیل نیستم هوم؟

- امشب میای خونه من توضیح میدم

- نه تو میای

- اخه

- خیلی وقته نرفتم خونم تقریبا بعد اون داستان بیا بریم یکم بهش برسیم الکی خندیدم

- باشه بابا حله

دل خوش خندیدم

سوار ماشین بودم. امیر بدبخت حرف نمیزد

- امیر مهم نیست برام در این حد بود ک دیگه اصلا مهم نیست

- اخه ..

پریدم وسط حرفش بزار خونه حرف میزنیم

دست بردم زدم رو اهنگ

فک نکن میگم دوست دارم از رو علاقمه

به همه میگم دوست دارم تیکه کلاممه

تو نمیدونی که چه چیزایی تو خیالمه

واسه تو نقشه کشیدم خیلی یه عالمه

تیکه کلاممه ... میگم میخوامت یه عالم

من مثل هیچکسی نیستم فرق دارم باهمه

تیکه کلاممه ... میگم میخوامت یه عالمه

کسی تو زندگییم نیس خیلی خوش به حالمه

یه روزی دلمو شکستی میدونم که یادته

داری میشنوی صدامو همینم زیادته

هی ازم نپرس که میشه برگرده رابطه

دیگه دوست ندارم جواب سوالت

تیکه کلاممه ... میگم میخوامت یه عالم

من مثل هیچکسی نیستم فرق دارم باهمه

تیکه کلاممه ... میگم میخوامت یه عالمه

کسی تو زندگییم نیس خیلی خوش به حالمه

عجب اهنگی بود یه ذره از منگی درآورد منو ماشین بردم تو پارکینگ پیاده شدیم رفتم پشت امیر

- چرا سایلنتی الان باید بری حمالی بخند داداش

خندش گرفت

ساز پله ها رفتم بالا در باز کردم ی خونه کوچیک و جمع و جور از در میومدی اولین چیز اون ال سی دی و سیستم وصل بهش بود رفتم تو اتاق پوف بمب خورده

- علی...

برگشتم

- جونم داداش

- چیکار کردی پسر با این اتاق

دست بردم لای موهام

- خیلی داغونه؟

- خیلی...

- بیخیال بیا بریم یکی میفرستم جمع کنه

- خیلی خوب

- خوب فعلا ک چیزی تو اشپزخونه نیست برادر گرامی زنگ بزن یه چیزی بیارن کوفت کنیم

.
.
.

یکم نوشابه خوردم

- یعنی میگی به خاطر من رفتی بامریم

- علی ببین خر که نیستم دوستی برادر می دیدم مریمو میخوای ولی اون دختره به دردت نمیخوره هیچ جز اذیت چیزی نداره میخواستم بهت نشون بدم میدونی قرار امروز چی بود؟

خندیدم سرمو انداختم پایین

- حتما خونه خالی؟

- اره!

چنان سرمو اوردم بالا فک کنم چندتا مهره جا به جا شد داد زدم

- چیبیی؟

- بیا این گوشه اونم چت دیشب

گوشه انداخت رو هوا گرفتم

وای خدا باورم نمیشه این...این...همون مریمه؟

- علی؟

- خوب اینم از این...

- حالا چیکار کنم

- عشق حال

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی خودش پا داد توهم بچسب

- علییی مریمه هااا

- امیررررر دیگه تموم شد برامممم

- یعنی باهانش باشم

یه نگاه سر تا پای امیر انداختم

- نوچ

- چرا؟

- حیفی برادر من گیر اون بیوفتی

کیمیا

پنج شنبه عصر بود رو شکمم دراز کشیده بودم رو تخت و سرم تو گوشیم بود و داشتم با صبا و فاطمه و رومینا و

بقیه ی بچه ها حرف میزدیم و بحث داغ غیبت بود!

براشون نوشتیم:- اووووف پوکیدم تو خونه

صبا:- منم

-اره ناموسن منم فسپیل شدم!

-رومینا عاقا پایه اید یه جا قرار بذاریم بریم بیرون؟

صبا:- بیرون؟ الان؟ تو این سرما؟ دخر وسط زمستونیا

من:- راس میگه هر جام بریم زود تاریک میشه باید برگردیم

فاطمه :- خب بریزیم خونه یکیمون! خونه ک بهتره بیشترم میتونیم بمونیم

رومینا:- عاقا راس میگه من پایه ام!!

صبا:- نه بابا بد نگذره منم چهار پایه ام!

من:- عاقا راس میگه جم شیم خونه یکیمون یکم بگیم بخندیم پوسیدیم به خدا!

صبا:- عاقا جمع کنین بیاین خونه ما فردا علی با رفیقاش میره بام مامان اینام که نیستن پاشین بیاین اینجا

من:- ایووووول من پایه ام!

فاطمه :- واسه تلب شدن تو همیشه پایه ای!!

رومینا:- عاقا منم هستم! حال میده از افسردگی درمیایم!

فاطمه :- باش ایول فقط فردا چه ساعتی؟

صبا:- 4 به بعد خوبه؟ بیاین تا شب هستیم!

سه تایی گفتیم:- اره ایووووول!

اصولا همیشه انقد راحت برنامه ریزی میکردیم و یه جا میرفتیم! و این فقط به خاطر این بود که چند سال بود با هم بودیم و همه جوهره پایه ی هم! ساعتی نگاه کردم 8 بود اووووه کی این همه چت کرده بودم من؟! کی این همه وقت گذشته بود؟ از بچه ها خدافظی کردم و گوشی انداختم یه طرف و کتابامو ریختم رو تخت درسامو بخونم ک فرد با خیال راحت برم خونشون... چیز زیادی نداشتم چند تا تمرین بود و یه سری جزوه برای حفظ کردن! بعد از انجام دادن کارام ساعت 9:30 شده بود در اتاقمو باز کردم و رفتم بیرون بابا طبق معمول سرش تو برگه هاش بود و مامان تو اشپزخونه سالاد درست میکرد و با تلفن حرف میزد سرمو خم کردم رو میز بابا و از زیر صورتش نگاهش کردم: "سلاام بابا!"

بابا:- برو کنار دختری دیوونه و خندید!

مامانم سرش رو از صندلی به عقب خم کرد و با اشاره ی دست بهمون فهموند که ساکت باشیم و به مکالمه اش ادامه داد!

باباهمینجوری که سرش تو گاغذای بی سر و تهش بود گفت: "بله؟!"

با لحن لوسی گفتم: - بابایی!؟

گفت: - بله بابایی؟

من: - میشه فردا برم خونه ی صبا اینا؟؟

بابا: - تولدشه؟

- نه بابا همینجوری میخوایم جمع شیم! به خدا پوسیدیم تو خونه!

بابا: - تو که لباسات سالمه کو پوسیدی؟

- عههههه بابا! بذرا برم دیگهههههه

در خودش کارشو بست و رو کاغذاش پرتش کرد و گفت: "باشه برو... و منو کنار زد و به طرف آشپز خونه را افتاد!"

پریدم هوا: "یوووووو ایول بابا!"

و خودمو شوت کردم رو کاناپه جلو تلویزیون و مشغول بالا پایین کردن کانالا شدم...

غرق تلویزیون بودم که با صدای مامانم به خودم اومدم: "کاری که انجام نمیدی حداقل پاشو بیا بشین شامتو بخور!"

- چشمششم مامان خوش اخلاااقم!

و خودمو رسوندم به میز و قبل این که کسی دست به کار بشه بدون تعارف برای خودم غذا کشیدم!

مامان: "کیمیا! فک کنم اول باید ما میکشیدیم!"

گفتم: "شرمنده من خیلی گشنه تر از این حرفام!"

و لقمه ی بزرگی تو دهنم گذاشتم!

بابام: "چرا مگه قحطی اومده!؟"

با دهن پر خندم گرفت و گفتم: "نه من اعتصاب غذا کرده بودم!" تا مامان اینا غذا بکشن و شروع کنن من به اخرای غدام رسیده بودم لیوان دوغ رو سرکشید و گفتم: "دستت درد نکنه مامانم! راستی! من فردا عصری میرم خونه صبا اینا ها!"

مامانم: " کی بهت اجازتو داده اون وقت؟! "

و من به بابا اشاره کردم و بابا با اشاره چشم و ابرو فهموند که کاریت نباشه بذار بره از پای میز پا شدم و گفتم: " خداروشکررر!" و دویدم سمت اتاقم! و خودمو ولو کردم رو تخت و دستمو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف و به تموم اتفاقی که تو این مدت افتاده بود فکر کردم! نا خود آگاه وقتی به علی و شب عروسی ماهان فکر میکردم ته دلم خالی میشد! سعی داشتیم خودمو گول بزنم ولی دلم میخواست زمان به عقب برگرده! برگرده به اون شب! سرمو تگون دادم و سعی کردم از این فکرا بیام بیرون خم شدم کتابمو از تو کتابخونه کشیدم بیرون از وقتی این قضایا پیش اومده بود وقت نکرده بودم بخونمش جلدشو نگار کردم: " یک سال بدون او!" نصف داستان یادم رفته بود پس از چند صفحه قبل تر از جایی که علامت گذاشته بودم شروع کردم به خوندن و نفهمیدم چقدر گذشت که خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم دست بردم گوشیم برداشتم فاطمه بود عاخره دختر کله سحر چه وقت زنگ زدنه! گوشیم گرفتم دم گوشیم: " بله؟ "

فاطمه: - جییییییییییییی کیما سلااااااااام

-: کووووفت چه خبر ته دختره کولی کله سحررری!

فاطمه: - کله سحررررررر سرکار خانوم ساعت بیست دقیقه به یازده!

سریر بلند شدم و نشستم رو تخت و دستامو بردم تو موهام: - چیییی؟؟ بیست دقیقه به یازده؟؟

با صدای بی حوصله ای گفت: " پووووف بعله! بیس دقیقه به یازده! صبح به خییر!

گفتم: - خب الان واس چی زنگ زدی؟

فاطمه: - زنگ زدم صدای مزخرفتو بشنوم گند بزنم تو کل روزم!

خندم گرفته بود! - خب عزیزم گند زدی به روزت خدافظ!

فاطمه: " وایسا الاغ خانوووم! میگم ما عصری مهمون داریم داداشم نمیتونه منو برسونه میای دنبالم با هم بریم؟

من: چششش! فقط حاضر باشیا من جلو در واینمیستم!

فاطمه: - ایوووول باشه زود حاضر میشم کاری نداری؟

من: - نه خدافظ!

گوشیم قطع کردم! اووووف 11:30؟؟؟؟ چقد خوابیدم بودمم!

پا شدم رفتم پایین مامانم: " لنگ ظهروت بخیر دختر زولی پولی!"

خندیدم: " لنگ ظهر شمام بخیر!!! مامان من میرم حموم بعد میام ناهار میخورم!

و برگشتم تو اتاق لباسا و حوله رو برداشتم و رفتم سمت حموم دوش آب یخ رو باز کردم 1 آخ ظهر روز جمعه دوش آب یخ! چقد میچسبه! و طبق معمول زدم زیر آواز!!!

نیم ساعت بعد در حالی که حوله دور سرم بود از حموم اومدم بیرون گوشی دستم بود بلند گفتم: "سلاام" ولی صدایی نیومد سرمو آوردم بالا و گرفتم سمت آشپزخونه! یا خدا!!! امین اینجا چه غلطی میکنه؟؟؟ وای من! جلوش! لباسم آستین داشت ولی موهام!!! دستشو گذاشته بود زیر لپش طوری که چشمش جمع شده بود و پاشو عصبی تکون میداد چشمش قرمز بود انگار یه گاز اشک آور مستقیم زده باشن تو چشمش! دهنم باز بود و داشتیم آنالیزش میکردم!

-:ها چیه آدم ندیدی؟؟

-:کی اومدی تو؟!!

-:یه نیم ساعتی میشه! شاهزاده خانوم حموم بودن!

سعی کردم به حرفاش توجهی نکنم شونه هامو بالا انداختم و گفتم: "خوش اومدی!" و سرمو انداختم تو گوشیم و رفت سمت اتاقم تا ساعت 3 از اتاق بیرون نیومدم موهامو خشک کردم و لباسمو جمع و جور کردم و ریختم تو کوله ام لباسایی که میخواستم اونجا بیوشم رو فرشیم شلوارمو پوشیدم و مانتومم انداختم رو دستم شالمو سر کردم و رفتم بیرون امین جلو تلویزیون ولو بود

-:تو باکسی کار داری؟

-:بابات!

-:بابای من؟

برگشت طرفم! این چرا امروز اینجوری بود؟ چشاش چرا اینطوریه؟ باز با کی بهم زده؟ با بابای من چیکار داره؟؟؟

-:بعله بابای تو!

خب حالا چرا انقد خشن؟؟ رام باش حیوان وحشی!

شونه هامو انداختم بالا...

-:مامان... من رفتم

-:ساعت 3 و نیمه ها زود نیست؟؟؟

-:نه باید برم دنبال فاطمه با هم بریم

همه چیز خیلی عادی گذشت! البته عادی برای ما اگر یه نفر پنجم جمعمون رو میدید قطعا به سلامت روانمون شک میکرد! دم صبا گرم سنگ تموم گذاشته بود انقد خوردیم که دیگه جا نداشتیم! چون کسی ام خونشون نبود همه جا رو ریختیم به هم تا ساعت 7 فیلم دیدیم، بزن برقص، جیغ داد و... ساعت 7:30 بود که یه نفر کلید انداخت تو در

صبا:- عاقا نگران نباشین مامانم همیشه این موقع ها از سر کار میاد فاطمه و رومینا رو کاناپه ای پشت دیوار رو به تلوزیون نشسته بودن و اصلا حواسشون به این که کسی داره وارد خونه میشه نبود منم تو آشپزخونه بودم و داشتیم برای خودم آب میریختم! کلید چرخونده شد و در باز شد صبا: "سلاااام ما...." حرفش نصفه موند برگشتم طرفش که ببینم چرا یهوه صدایش قطه شد که در جا سر جام یخ زدم! مامانش؟؟؟ اونی که از در اومد تو علی بود! با دهنی که تقریبا به اندازه ی دهن من باز مونده بود و دستش روی کلید مونده بود! کاملا بی حرکت مونده بودم با موهای باز جلوی داداش صبا! به محض این که به خودم اومدم و فهمیدم چه موقعیتی دارم لیوان و شیشه ی آب رو روی این ول کردم و خودمو رسوندم به رومینا و فاطمه که پشت دیوار بودن و از دم در دید نداشتن! و دودستی کوبیدم تو سرم! علی هم بعد از این که به خودش اومد سلام آرومی داد و رفت توی اتاقش صبا بعد از چند دقیقه برگشت: "خب چرا فرار میکنی دیوونه؟؟" چپ نگاهش کردم: "فک کنم نا محرمه اگر اشتباه نکنم!" صبا: "نامرحم؟؟؟" و خندید! با چشمام اشاره کردم که خفه شو تا خفت نکردم! رومینا دستشو انداخته بود دور گردن فاطمه و جوری کلشون رو توی گوشه فاطمه فرو کرده بودن که انگار واقعا اون تو چیزی هست که ما داریم از دستش میدیم!! من نشستم کنار رومینا و صبا از طرفی دیگه نشست کنار فاطمه 4 نفر روی یه کاناپه دو نفره!! اینم از نمونه ی بی عقلیامون بود! کاناپه در حال انفجار بود! ساعت خیلی زیادی نگذشته بود که بابای رومینا زنگ زد و رومینا پا شد و مشغول حاضر شدن شد سرش غر غر کردم که الان زوووده البته خیلی ام زود نبود ساعت 8 بود و منم نهایتا تا 1 ساعت دیگه باید خونه می بودم!! فاطمه هم چون با رومینا هم مسیر بود با هم حاضر شدن و رفتن منم زنگ زدم به بابام و قرار شد که تا نیم ساعت بعد بیاد دنبالم... تو این نیم ساعت با صبا مشغول جمع و جور کردن خونه شدیم که حداقل آبرومون جلو مامان باباش نره! تموم مدت از ترس این که مبادا یهوه علی از اتاق بیاد بیرون سالم روی سرم بود .. با صبا مشغول حرف زدن بودم که علی از اتاق اومد بیرون تپیش رو عوض کرده بود و مثل همیشه یه تیپ خوش سلیقه ی دیگه زده بود!! سر تا پاشو نگاه کردم! اخم کرد و گفت: "نه به این که از آدم فرار میکنی نه به این که با چشمت داری میخوری منو!!" سرمو انداختم پایین رو به صبا گفت: "صبا من میرم پیش امیر شب بر میگردم ولی دیر وقت به مامان خبر بده" صبا باشه ای گفت و علی از در بیرون رفت و مشغول بستن بند کفشاش شد و سرشو خم کرد تو و گفت خدافظ صبا و رو به من گفت: "خدافظ خانو راد پور!" و رفت! پسره دیوونه! ن به اون شب عروسی نه به الانش کفری شدم اه کیمیا ب تو. چه این از اولشم سگ اخلاق بود روب صبا کردم

-صبا!! این داداشت چش بود بااااز؟

-چمیدونم... تف تو روحت مریم داداشم کم سگ بود سگ ترش کردی...

-صبا؟

-:جونم؟

-:این مریم کیه؟؟

-:همونی ک شب عروسی ماهان دیدیش دیگه!

-:نه میدونم منظورم اینه که چرا علی انقد رو اسمش حساسه؟ مکث میکنه؟ چرا اینطوری میشه وقتی اسمش میاد؟

-:مریم... خب داستانش طولانیه!

-:خب بگووووو

-:بین خودمون دیگه؟؟ به گوش علی برسه نصفم میکنه!

-:عههه صباااا معلومه بین خودمون میمونه!

-:خب ببین تقریبا نزدیک یه سال پیش یه دختری به اکیپ علی اینا ضافه شد اسمش مریم بود با مهسا دوست بودن مثل این که مهسا آوردتش تو اکیپ بعد این تو مدتی که با این اکیپ بوده با کسی دوست نمیشه و به کسی پا نمیده...

مکث کرد... نفس عمیق کشید

-:خب؟؟؟

-:تا این که یکی از پسرای اکیپشون پیشنهاد میده سر دوست شدن با مریم شرط ببندن!

چشمم گرد شده بود شرط بندی؟ سر یه دختر؟؟

-:قراراً میذارن هر کی موفق شه با مریم دوست شه شرطو میبره و بقیه هر کاری بگه انجام میدن نمیدونم سر پول شرط بسته بودن یا چی....

علی ام تو این شرط بوده تنها کسی بوده که بعد از 1 ماه مریم بهش پا میده و موفق میشه به دوست شدن با مریم!

-:خب بعدش چی؟ لابد مٹ یه آشغال ولش میکنه؟؟

-:یوآش کیمیا ترمز بگیر علی بد اخلاق هس ولی عوضی نیست!

-:با عصبانیت گفتم پس چییی؟؟؟

-مریم تو اون مدت به حد کافی عوضی بودن خودشو ثابت کرد! یهو تیپ و قیافه اش تغییر کرد ، خواسته هاش رفت بالا جووری که دیگه از اون دختر خوب به اسم مریم چیزی جز یه دختر ول نمودند!!

-چرااااااااااااااااااااا؟؟؟

صبا:- نمیدونم! شاید منتظر یه فرصت بود!!

-به هر حال علی خیلی کار کثیفی کرده! منو چه دهنمو پر میکنم همش علی علی!! علی چیه؟ آقا! آقای اردانی!

صبا:- اره قبول ولی بعدش علی هر کاری کرد که مریم ضربه نخوره ولی مریم عین خیالش نبود فقط دنبال تیغ زدن بود...

-خب پس چرا الان علی سر مریم اینجوری میشه؟

صبا:- نمیدونم... چون... چون تو اون مدت خواه نا خواه یه علاقه ای بینشون درست شده بود! با این که میدونست مریم اصلا اون دختری نیست که اون میخواد ... ولی خب! دوشش داشت! البته الان خیلی وقته همه چی تموم شده ولی هنوز علی نسبت به اسمش واکنش نشون میده! و البته مریم ول کن علی نبود ، اولاً که خیلی آویزونش میشد ولی الان خب خیلی کمتر شده!

-خوش به حال مریم! چه کرده ک علی رو اسمشم حساسه!

-نه بابااااا حساس چیبیه!! میدونی تو یه حالتی بین تنفر و دوست داشتن گیر کرده! درسته تنفره قوی تره ولی نمیتونه دوست داشته رو هم کلا از بین ببره! ولی خب.. مریم رو ز به روز بیشتر داره نشون میده که چه آدم کثیفیه!!

همون موقع زنگ خورد بابام بود مانتومو برداشتم و پوشیدمو شروع به بستن دکه هاش کردم خب... پس این بود این مریم خانوم...! یه شرط بندی!! همزمان از صبا خدافظی کردم و کلی تشکر و از سوار آسانسور شدم...

علی

از خونه زدم بیرون واقعا هنوز تو کف حرفای امیرم اخه مریم...اه علی مریم خانوم مریم چیه هی میگي وای الان دوباره اون مهسا وای با اون رفیقاش اخ خدا میشه یه کمک بدی اینا رو گم و گور کن

چشممو باز کردم دیدم پیاده اومدم وسط خیابون رفتم کنار پیاده رو یه پارک کوچولو بود نشستم گوشیم زنگ خورد

- الو علی کجایی؟

- نمیدونم

- مگه قرار نبود بیای کجایی؟

- امیر زدم بیرون الانم تو ی پارک نشستم پاشو بیا....

نشسته بودیم سرم پایین بود ک امیر زد پشتم خووووب داداش علی کیمیا خانومو چرا نیاوردی

- جای کیمیا اینجا جاها نیست دختر خوب ک این موقع شب قاطی پسر جماعت نمیگرده چشمو بین اونا چرخوندم

مریم ک خندید چیزی نگفت ولی مهسا

- والا کیمیا که با پسر جماعت مشکل داشت مخصوصا پسر عموش

- عه کدومشون؟

- امین خیلی خاطر کیمیا رو میخواست چطور تو نمیدونی

وای بگیرم خفش کنم دختره....

- گیرم ک بخواد خاطر کیمیا رو چیکار میکنه؟

- اوممم خواستگاری

- ععع چ جالب از کجا میدونی من نکنم؟

همه دهن باز موندن

کیمیا

سرمو تکیه دادم به شیشه ی آسانسور ... پس این بود قضیه مریم.. یه شرط بندی که وسط یهو یه علاقه ام به وجود میاد! خنده داره! خب پسر تو که جنبه نداری واسه چی شرط میندی؟ اصلا برای چی داداش صبا انقد برای من مهم شده بود؟ خب به درک قضیه بین خودش و مریم بود هیجیش به من ربطی نداشت! همون موقع بود که در آسانسور باز شد و پیاده شدم و به سمت در حیاط رفتم ردو باز کردم وبابام رو دیدم که پشت فرمون منتظرم بود نشستم تو ماشین و سلام کردم و صدای آهنگو زیاد کردم ... دیگه هیچ حرفی بینمون زده نشد تا خونه وای خدایا فردا شنبه بود.. بازم مدرسه!...

.....رسیدم سر کوچه ساعت 3 بود! چرا مدرسه باید انقد طولانی باشه که من ساعت 3 برسم خونه؟! واقعا

خسته میشدم و هر روز بعد از مدرسه به یه خواب اساسی نیاز داشتم! کلید انداختم و رفتم تو

"سلام ماماان!"

-سلام دختررم!

نگاهش کردم تو نگاهش یه حالتی بود بین خنده و تعجب و معلوم بود که یه اتفاقی افتاده رفتیم تو آشپزخونه و در قابلمه رو بلند کردم

-عهه نکن دختر خرس گنده شدی وقت شوهر کردنته هنوز میای در قابلمه هبلند میکنی؟

-واااای مامان بیخیال حالا کدوم کور کچلی زده به سرش بیاد سراغ ما... بذا ناخونکمو بزنم!

-کور کچلشیم گیر میاد اگه تو سعی کنی یه ذره بزرگ شی!

دستم انداختم دور گردنش و با لحن بچگونه ای گفتم: "خو من نمیخوااااام بزرگ شممم!"

خندید:- خب حالا برو لباساتو عوض کن بیا نهار!

-ای به چشمشیم مثل یه خرررس گشمنه!

-من میگم خرس گنده تو ناراحت میشی!

-ما غلط بکنیم مادرم! شما بگو خرس، بگو پنگوئن! اصن بگو سوسک!

خندید و جوابی نداد راه افتادم سمت اتاق و لباسامو عوض کردم و پرت کردم رو تخت حالا بر میگردم جمعشون میکنم صفحه گوشیمو روشن کردم... خبری نبود! همه چی امن و امان! و رفتیم سمت دستشویی و آب یخی به صورت زدم و برگشتم سمت میز!

-اووووه چه کرده مامان من نوکرتم مامانم چقد دلم فسنجون میخووااست!

-میدونستم دوست داری! گفتم خیلی وقته درست نکردم امروز درست کنم!

خندیدم :- دمت گرم! مرسی! و با ولع شروع به خوردن کردم!

-یوآش دختر با این اوضاع رو دستمون میمونیاااا!

-ماااان امروز تو منو شوهر ندی بیخیال نمیشیا!!

-خب بالاخره هر دختری یه روزی باید ازدواج کنه دیگه!

-یه رووووزی! کو تا اون روز! و قاشق بزرگی از غذا تو دهنم گذاشتم

تو یه چشم به هم زدن غدام تموم شد و از سر میز پاشدم و دستمو کشیدم رو شکمم: "آخ ایوووول مامان چقد چسبیدید!"

خندید و گفت: "نوش جووونت!"

همینجوری که داشتیم میرفتم سمت اتاقم پشت سرم گفت: "کیما... برگشتم طرفش گفت: "امشب بابات کارت داره نری بچسبی به اون لب تابا" چشمم گرد شد: "کار؟": "آره یه کار مهم باهات داره" شونه هامو انداختم بالا لابد باز قضیه زورکی ریاضی خوندن من بود! و گفتم: "باش! میام" و رفتم سمت اتاقم ساعت 8 بود رو تخت دراز کشیده بودم و داشتیم برای فردا درس میخوندم بابام در زد: "کیما"...

-بلههه؟

-میشه پیام تو؟

یه نگاه به اطراف کردم قطعا اگه اوضاع اتاقمو میدیدن ازم نا امید میشدن! حداقل 3 دست لباس کف اتاق بود

رفتم سمت در و درو باز کردم و نداشتم توی اتاقو ببینم و گفتم: "من میام بیرون!"

راه افتاد سمت پذیرایی و منم پشت سرش

نشست رو مبل مامانم همونم وقع با یه سینی چایی اومد و نشست!

اینا چشون بود؟ باز میخواستن چی بگن؟

بابام شروع کرد: "بین کیما خودت میدونی تو یدونه دختر مایی خوشبختی تو آرزوی مائه ما فقط اینو میخوایم که تو به یه جایی برسی برا خودت کسی بشی"...

والله خدا... همیشه وقتی ازم چیزی میخواستن که خلاف میلیم با شه با همین مقدمه شروع میکردن!

ترجیح دادم دستشو پیشو بگیرم که بحث زود تر تموم شه: "بعله میدونم ولی به خدا خوشبختی من تو خوندن رشته ای که هیچ علاقه ای بهش ندارم نیست! مگه مملکت چقدر دکتر و مهندس میخواد؟"

مامانم: "نه دخترم.. اصن"...

بابا حرفشو برید: "بذار من بگم: "نه عزیزه من اصن الان صدات نکردم که بگم تغییر رشته بده برو چیزی که من میخوام، نه تو راس میگی اگه تو به ریاضی علاقه نداشته باشی با خوندن به هیچ جا نمیرسی ولی الان بحث ما یه چیز دیگه اس"...

یا خدا!!! باز چه اتویی داده بودم که میخواستن محاکم کنن؟!

"خب پس قضیه رو میگی منم بدونم؟"

بابام: "بین عزیزه من هر دختری یه روزی باید ازدواج کنه نمیتونی که تا ابد بیخ ریش من و مامانت بمونی!"

سرمو انداختم پایین ...: "بابا من تازه 17 سالمه خیلی زوده برای این بحثا"...

بابا: "اره میدونم منم که نگفتم همین الان بیا برو شوهر کن! من تو این قضیه همه چیو میذارم پای خودت!

رو به مامان گفتم: "دوباره پسر کدوم دوستته؟ فاطمی خانوم؟ یا سعیده جون؟!"

مامانم به بابام گاه کرد و بابام گفت " نه این از همین نزدیکیاس ..."

از همین نزدیکیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! منظور شون چی بود؟

"بابا جان ببخشید میشه زود تر بگید و این بحث جمع شه؟ من کار دارم!"

بابام گفت: "خب.. نمیشه که به همین راحتی بگم... اون روز.. که تو خونه ی دوستت بودی امین اینجا بود..."

سرم گیج رفت! امییین؟؟؟ عممممرا... امکان نداشت! اون منو با علی دیده بود! حتما منظورش برای یکی از دوستای امینه...

سرمو تکون دادم که از این فکرای بیرون و با صورتی که فکر کن هم رنگ گج شده بود گفتم: "خ...خب...؟"

مامانم: "اون تورو از بابات خواستگاری کرده!"

سرمو بردم عقب و تکیه دادم به مبل و چشمامو بستم فک کنم انقدر یخ شده بودم که اگر کسی بهم دست میزد به مرده یا زنده بودنم شک میکرد

امییین؟ چرا اوووون؟ چرا همچین کاری کرده؟؟؟ مگه... مگه اون منو با علی... ندیده بود...؟

صدای بابامو میشنیدم ولی جون نداشتم چشمامو باز کنم: "بین کیمیا... من نمیگم همین الان برو بهش جواب مثبت بده... من فقط بهت گفتم چون وظیفم بود... تا هر وقت دلت میخواد میتونی فکر کنی ولی تا وقتی یه جواب قانع کننده نداشته باشی نباید الکی ردش کنی!" این ینی چی؟؟؟ ینی کیمیا بالا بری پایین بیای این ول کن نیست ...

مامانم: "مجبورت نمیکنیم قبولش کنی ولی خودت میدونی ادم بدی نیست خیلی ام به فکرته"

به فکر بودن بخور تو فررررق سررررش... وای خدا یا... من... کنار اون... فکرشم حالمو بهم میزد... بغض کرده بودم ولی هیچوقت نمیذاشتم مامان و بابام اشکامو ببینن چون فکر میکردن بچم! از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاق لباسام نازک نبود بلوز استین دار و شلوار تنم بود ولی تموم بدنم از داخل یخ زده بود...

رسیدم به اتاقم و رفتم تو و درو پشت سرم کوبیدم ...

خودمو پرت کردم رو تخت و زل زدم به سقف ... نمیتونستم چشمامو ببندم همش قیافه اش می اومد جلوی چشمم و حالمو خراب تر میکرد... به زور چشمامو گذاشتم و هم و اشکم سرازیر شد... چرا من باید انقد بدبخت باشم؟ با اون مصیبت اون پسره ی مغرورو راضی کنم نقش دوست پسر منو بازی کنه اخرشم اوضاع به جای خوب شدن بد تر شه... وای خدا چه غلطی بود من کردم.. گوشیم زنگ خورد رومینا بود

-:بله؟

-:الو کیمیا؟ سلام"

-:سعی کردم نفسمو برگردونم سر جاش و گفتم: "سلام رومین خوبی؟

-:اره مرسی...تو... خوبی...؟

-:من؟ اره! جونم کاری داشتی؟

-:کیمیا مطمئنی خوبی دیگه؟

-:نمیتونستم خودمو بیشتر از این نگه دارم جوری زدم زیر گریه که فکر کنم پشت خط خشک شد... نه رومینا...نه ... خوب نیستم...اومدم اوضاع رو درست کنم زدم خراب ترش کردم... رومینا ... من خیلی بدبختم...

-:کیمیا!..... خب... گریه نکن اروم بگو چی شددده؟

-:آروم بگم؟ مگه میتونم آروم بگم؟ صدامو اوردم پایین تر مامان اینا نباید میشنیدن...

رومینا... دوباره اشکم اومد... رومینا امین... امین منو... هق هق نمیداشت حرف بزدم نمیتونستم نفس بکشم رفتم پنجره رو باز کردم سور سرما زد تو صورتم

رومینا: "کیمیا!...امین چییییی؟؟؟"

-:دوباره گریه شدت گرفت...منو...منو خواستگاری کرده... از بابام"

رومینا بد تر از من پشت تلفن زبونش قفل شد...: "چییییی؟؟؟"

نمیتونستم حرف بزدم: "رومینا... من بعدا زنگ میزنم..." و قطع کردم..

بنده خدا اصن نفهمیدم چی میخواست بگه خوابیدم رو تخت سوز از پنجره میزد تو صورتم با خودم فکر کردم: "خب! دیوونه میتونی ردش کنی!" نه... دلیل قانع کننده! چی میگفتم؟؟ چه دلیل قانع کننده ای میتونستم داشته باشم...؟ غصه تو دلم چند برابر شد! خدایا فقط خودت نجاتم بده! حوصله هیچیو نداشتم مامانم اومد در زد: "کیمیا... بیا شام دخترم" با صدای پر از بغض گفتم: "نمیخورم مامان..." میخواست بیاد تو: "نه مامان. نیا تو.. حوصله ندارم... فردا حرف میزنیم" دستیگره رو ول کرد و رفت... به پهلو خوابیدم و دوباره شروع به گریه کردم.. انقد گریه کردم که خوابم برد...

...دوباره زنگ مزخرف ساعت مجبورم کرد چشمامو باز کنم... چشمام باز نمیشد... از گریه های دیشب انقد پف کرده بود و انقدر چشمام خسته بود که میتونستم تا شب بخوابم ولی چاره نبود باید بلند میشد اگر نمیرفتم مدرسه و این حرفا رو به بچه ها نمیگفتم دق میکردم! از جام به زور پا شدم و رفتم سمت حموم مامانم از اتاق رو به روی اومد بیرون با دیدن قیافم وحشت کرد

-:کیمیا؟ چی شده؟ مریضی؟ تب داری؟ سرشو گذاشت رو پیشونیم دستشو کنار زدم و گفتم: " نه مامان هیچیم نیست و رفتیم تو دستشویی " تو اینه به قیافم نگاه کردم و پوزخند زدم حق داشت بیچاره موهامو که دیشب باز نکرده بودم و کاملاً به هم ریخته بود و دو تا چشم و صورت پف کرده شیر آب رو باز کردم و دستام رو پر آب کردم و زدم به صورتم انقد شل بودم که حس میکردم اگر یکم خودمو شل بگیرم آب میشم میرم رو زمین خودمو رسوندم اتاقم و پنجره رو باز کردم هر چقدرم هوا سرد بود هوای تازه لازم داشتم لباسامو پوشیدم و رفتیم بیرون

-:بیا دخترم صبونه...

-:نمیخورم مامان

-:ینی چی؟ گشنه گشنه میخوای بری مدرسه؟

-:گشتم نیست!

اجازه ندادم بحثو ادامه بده درو بستم و رفتیم... تا اومدن سرویس 10 دقیقه مونده بود تصمیمی گرفتیم برم تا چند تا کوچه پایین تر دور بزنم و برگردم باید راه رفتیم و راه رفتیم و دوباره از چند تا کوچه پایین تر دور زدم و برگشتم دیدم سرویس و ایستاده به دیر کردنای من عادت داشت دویدمو رفتیم سوار شدم نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمام وبستم

صدای هیچیو نمیشنیدم نه اخبار ورزشی نه چرت و پرتای صندلی عقب رسیدم مدرسه و رفتیم جای همیشگی بعد از من فاطمه اومد اصولاً زیاد دخالت نمیکرد که چته، چی شده یا این که ادمو مجبور کنه کل قضیه رو بگه اگر میخواستی خودت میگفتی اگرم نه نمیپرسید... واسه همین کسی منتظر نبود که فاطمه ازش بپرسه چته؟ چی شده؟ بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد تا اومدن رومینا، اون که از قضیه خبر داشت آروم و با پیچ پیچ داستان رو برای فاطمه توضیح داد سرمو تکیه داده بودم به دیوار پشت سرم و نگاهم به بچه های وسط حیاط بود همون موقع صبا رسید...

-:س...سالا...سلام...کیمیا؟؟

سلام دادم با سرم پرسیدم:- چیه؟

-:با تعجب نگاهم میکرد:- چی شده؟؟؟

سرمو برگردوندم طرف دیگه و چشماتمو بستم بغضمو به زور نگه داشته بودم

رومینا با سر بهش علامت داد که چیزی نگه نشست و رومینا با صدای اروم برای جفتشون داستان رو تعریف کرد

قیافه هاشون انقدر تعجب کرده بود که حس میکردم اگر یه ذره ام ادامه بدن چشماشون از جاش در میاد

صبا:- کیمیا... واقعا...؟؟؟

با سرم تأیید کردم

فاطمه:- حالا...تصمیمت چیه؟

من:- تصمیم؟ تصمیمی ندارم!

رومینا:- ینی چی؟؟؟ تو که نمیخواهی ازدواج کنی؟ ها؟

صبا رو به رومینا گفت:- عاخره خنگول این پرسیدن داره؟؟؟

چهارتامونم ساکت بودیم آخرش فاطمه سکوت رو شکست:- ایه بس کنید بابا خب خره تو که نمیخواهی باهانش ازدواج کنی مث ادم ردش کن دیگه این همه فاز و قیافه نداره!"

رومینا:- یعنی من عاشق این دلداری دادنتم!

فاطمه:- والا!!! خبییب یه قیافه ای گرفته انگار زورکی عقدش کردن همه چی تموم شده!

صبا کوبید رو پام:- راس میگه دیگه خب جم کن اون قیافه اتو!

من:- نه... بابام گفته تا یه دلیل قانع کننده نداشته باشی نباید ردش کنی!

فاطمه:- عاقا چه دلیلی قانع کننده تر از این که نمیخوایش؟ دوسش نداری؟

رومینا:- اره خب! راس میگه! زورکی که همیشه!

سرمو دوباره تکیه داد مبه دیوار و گفتم: "نمیدونم"

...سر کلاس بودیم نگاهم به دبیر بود ولی حتی یک کلمه از حرفاشو نمیشنیدم تو فکر خودم دنبال یه دلیل منطقی

بودم برای رد کردن امین... با یه دختر دیگه اس؟ چجوری ثابت کنم؟ معتاده؟ عوضیه؟ نمیشد که... کاغذ وسط کتابم از جلوی چشمم رفت و بعد از چند ثانیه دوباره برگشت سر جاش صبا نوشته بود:- ببخشید کیمیا... تقصیر من بود

نوشتیم:- چرت نگو چه ربطی به تو داره؟

-:پیشنهاد من بود

نوشتیم:- خریدت از من بود

-:حالا چیکار میکنی؟

-:نمیدونم صبا!

خم شد و در گوشم گفت: "کیمیا تورو خدا... خر نشیا" ...

برگشتم با تعجب نگاهش کردم: " صبا!!!!!!... یه درصد فکر کردی این حرفو زدی؟"

برگشت سمت تخته... "چمیدونم خب...گفتم شاید انقد خستت کنه ک خر شی و قبول کنی!"

خندیدم!:" عممممرا...حتی اگه به قیمت زنده زنده زیر خاک رفتنم تموم شه!

انقد فکرمو درگیر کرده بودم که هیچی از 4 زنگ درس نفهمیدم... ولی انقد خسته بودم که انگار چند روزه شب و روز بیدارم! خسته بودم تا ساعت 7 کارامو انجام دادم و خوابیدم تا فردا صبحش.... خوابیدن برام راحت تر بودن تا بیدار بودن فکر و خیال کردن!

صبا

رسیدم خونه کیفمو پرت کردم رو تخت و نشستم اووووف نمیدونم چرا این دختر انقد بدبخت بود... چرا؟ چرا بهش گفتم بیا همچین کاری بکن؟خب... خب من میخواستم کمکش کنم اگه واقعا باهانش ازدواج کنه چی؟ اگه همه چی جدی بشه چی با لباس مدرسه تو همین فکرا نشستیم در اتاقم. زده شد

- جانم

- صبا

- جانم داداشی

- بیا ناهار

- چشم پاشدم لباس اینا عوض کردم نشستم سر میز علی سرش پایین بود ولی هر چند دقیقه یه نگاه مینداخت همش داشتیم با غدام بازی میکردم که یه چیزی خورد ب پام سرمو گرفتم بالا که فحش بدم دیدم علیه دستشو گذاشت رو دهنش ب معنی هیسسسس بعد با سر پرسید چته ؟

سرمو انداختم بالا یعنی هیچی دیگه چیزی نگفت بعد ناهار نخورده داشتیم میرفتم که

- صبا برو اتاق من کارت دارم

- چرا

- بهت میگم برو

راهمو کج کردم سمت اتاقش اولین جیز و جالب ترین. موضوع اتاقش بوی عطر بود همیشه خدا وقتی میرفتم بوی عطرش میزد نشستیم رو تخت صدای پاش اومد سرمو گرفتم بالا اومد تو اتاق درم بست نشست پشت لپ تاپ و شروع کرد

- خوب

- خوب ب جمالت

- خوب چی شده نبینم خاله قزیم اینجوری باشه

- هعی..

- اتفاقی افتاده؟

- بگو فاجعه

- چی شده؟

سرمو انداختم پایین - واسه دوستم...خواستگار اومده

- تو این سن حالا کی اومده خواستگاریش؟

- فامیلیش...

- دوستش داره

- متنفره ازش

- حالا کدوم دوستت همزمان دست برد و یکم اب بخوره

- کیمیا...

اب پرید تو گلوش شروع کرد سرفه رفتیم پشتش و زدم پشتش حالش که جا اومد برگشت تو چشم نگاه کرد و با تعجب

- گ...گ...گفتی واسه کی

سرمو انداختم پایین با انگشتم بازی کردم

- کیمیا...

عصبی خندید

- حتما پسر عموش

-اره

دست کرد لای موهاش و شروع کرد ب خندیدن

- وای اون پسره ی ... وای

کیمیا

تلفنم زنگ خورد صبا بود: " الو بله؟"

-: کیمیا... سلام خوبی؟

-: آره تو خوبی؟

-: خوبم مرسی... چه خبرا؟ در مورد خواستگاری که حرفی زده نشده؟

-: نفس عمیق کشیدم و گفتم :- نه!

خواستم بحثو عوض کنم:- تو چه خبرا؟

-: هیچی...! کیمیا؟

-: بله؟

-: من قضیه رو به علی گفتم!

-: چیبیی؟؟؟؟ صبا عاخره برا چی... الان فک میکنه که هیچ کاری نتونسته بکنه

-: وااا نه احمق فک کردی همه مت خودت فکر میکنن؟؟ ولی نمیدونی چیکار کرد!

-: چیکار کرد؟ خب اصن به اون چه ربطی داره ازدواج یه دختر غریبه؟

-: کیمیااا... مت این که تو خیلی چیزا رو یادت رفته ها... تو همچینم غریبه نیستی!

-: غریبه ام صبا! من هفت پشت غریبه ام!

-: براتش تعریف کردم داشت آب میخورد اب پرید تو گلوش انقد اعصابش خورد شد! باورش نمیشد!!...

-: جددا؟ دمش گرم... یکی تو این دنیا به جز خودش به بقیه ام فکر میکنه!

-: اینجوری نگو! برات خیلی ناراحت شد!

با بی حوصلگی گفتم :- باشه... دستش درد نکنه...

صدای بوق اومد فهمیدم پشت خط دارم :- صبا... من پشت خط دارم! بعدابتهت زنگ میزنم!"

-: باشه! خدافظ!"

گوشیو قطع کردم و بدون این که اسم کسی که پشت خط بود رو نگاه کنم گوشی رو گرفتم دم گوشم:- بله؟

صدایی تو گوشی پیچید که منو پشت تلفن خشک کرد!

-سلام علیک عروس خانوم!

امیبیین؟؟؟بغضم گرفت... میخواستم قطع کنم بعد گفتم فک میکنه من دارم ازش فرار میکنم

-عوضی...برای چی زنگ زدی؟

خندید! :- عوضی اون پسریه که از تو کوچه خیابون پیداش کردی نه من که مثل آدم قانونا میخوامت!

-قانون بخوره تو سرت حالم ازت بهم میخوره!

-منم حالم ازت بهم خورد وقتی با یکی دیگه دیدمت! یادته گفتم یه سره اش میکنم؟ یادته گفتم کاری میکنم

دیگه نتونی هیچ کاری کنی؟

با گفتن این حرفا هر جمله اش 100 بار تو مغزت تکرار میشد چشمامو بستم و سعی کردم جلوی گریمو بگیرم

صداش اومد:- ولی خب! حالا که متنفر نیستم! درسته همه ی تصمیمما دست خودته! بابات هیچوقت مجبورت

نمیکنه با من ازدواج کنی! ولی راهی نداری! من ول کن نیستم!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم داد زدم:" ببر صداتو عوضی! ببر صداتو! و گوشی رو قطع کردم و پرت کردم اون

طرف و سرمو گرفتن بین دستام و با تموم جونم گریه کردم!

باید زود تر جواب میدادم! یه جواب قانع کننده! ولی... این وسط فقط یه معجزه میتونست همه چیو درست کنه!

....بعد ظهر بود چند ساعتی میشد از مدرسه رسیده بودم و هذفیری تو گوشم مشغول انجام دادن کارام بودم!

تصمیم گرفته بودم الکی ذهنمو درگیر اتفاقی که هنوز نیوفتاده نکنم و همه چیو بسپرم دست زمان هوا ابری بود و

بارون قشنگی می اومد با این که هذفیری تو گوشم بود ولی صدای بارون رو کاملا میشنیدم دراز کشیدم رو تخت و

کتابمو گرفتم بالا سرم

بارون که میزنه

این آسمون منو

دیوونه میکنه

خون گریه میکنه

هی پا به پای من

تو این خیابونا

من گریه میکنم

اون گریه میکنه

چشممامو بسته بودم و مشغول خوندن با خواننده بودم که یهو صدایش قطع شد

اه لعنتی ایم دیگه کی بود وسط اهنگم زنگ میزد

گوشی رو برداشتم و نگاه کردم: "صبا"

بترکی صبا عاخه الان چه وقت زنگ زدنه؟

"بله؟"

-:سلاااام کییییییی

اداشو در آوردم و با لحن خودش گفتم: " سلااام صبی"

خندش گرفت و گفت:- مسخرره! حالت خوبه؟

-:اوهوم

-:اوهوم ینی چی؟ آره یا نه؟

-:خب اوهوم ینی آره!

-:بی حوصله ای باز؟؟

-:نهههههه

-:پس پاش و حاضر شو بریم بیرون

-:الان تو این هوای بارونی؟

-:اررره دیگه حالش به همینه!

-:بیخیال صبا مریض میشیم!

-:بیاده که نمیریم علی میخواد بره بیرون با هم میریم اون به کاراش میرسه دل من و تو ام یکم وا میشه بر

میگردیم

-:حالا که اینجوریه اصلاااا

با عصبانیت گفت:- کیییا! حاضر باش میریم ب ی ر و ن

-واای اره ممنون دارم یخ میزنم"

-روشنش کرد دستامو از بین دوتا صندلی جلو گرفتم سمت بخاری: " آخییش... مرسی!!"

علی :- چقد بیرون وایستادی دستات اینجوری قرمز شدن؟"

-نه خیلی وقت نیست وایستادم کلا اینطوری ام خیلی زود بدنم سرد میشه"

خندید: " آهان..راس میگی... یادم افتاد!"

وااا چپو یادت افتاد؟؟ با تعجب نگاش کردم نگاشو ازم گرفت و راه افتاد!

سرمو تکیه داده بودم به شیشه صدای آهنگش زیاد بود ولی اذیتم نمیکرد

تو ، عشق من ..

تو ، یار من ..

من پیش تو

مثل تو

یه دنیا عاشقم من

ای گل من

بگو که

واسه تو لایقم من

همنفسم شو

همه کسم شو

دنیارو میخوام

همراهه با تو

منو نگاه کن

عشقو صدا کن

از بند دنیا

منو رها کن

همنفسم شو

همه کسم شو

دنیا رو میخوام

همراهه با تو

منو نگاه کن

عشقو صدا کن

از بند دنیا

منو رها کن

ریتم آهنگ رو گرفتم و همزمان باهاتش زیر لب میخوندم و پامو تکون میدادم نگاهم تو آینه بهش افتاد خودشم داشت میخوند و با انگشتش به فرمون ضربه میزد رسیدیم جلو در یه پاساژ

صبا:- اینجا مغازه یکی از دوستای علیه میخواد بره اونجا طبقه دومش یه کافی شاپ هس ما ام بریم اونجا؟

-:اوهوم بریم

و از ماشین پیاده شدم بارون تقریبا شدید میبارید درو پشت سرم بستم و ماشین رو دور زدم و اومدم تو پیاده رو جلوی پاساژ و ایستادم صبا هم اومد و پشت سر علی راه افتادیم آخییییش چقد گرم بود تو پاساژ...

به راه پله ای رسیدیم که به طبقه دوم میرفت

علی:- مغازه ماز یار ته پاساژه شما برید بالا کافه اونجاس منم کارم تموم شد میام!

صبا باشه ای گفت و پشت سرش من سرمو به علامت مثبت تکون دادم! نگاهم کرد و خندید

از سرما دماغمو بالا کشیدم:- چیییه؟ به چی میخندی؟

با خنده گفت:- دماغت قرمز شده!

صبا برگشت نگاهم کرد اونم خندید! دستمو گذاشتم جلوی دهن و دماغم و دست صبا رو کشیدم و از پله های رفتیم بالا آخر راهروی طبقه دوم یه کافه بود که ورودیش چوبی بود ... احتمال دادم که داخلشم چوبی باشه آخ جوووووونم در میرفت واسه اینجور جاها رفتیم سمتش و درو باز کردم و رفتم تو 4-5 نفر بیشتر اونجا نبودن گوشه ترین میز که کنار پنجره باشه رو انتخاب کردم و رفتم سمتش صبا پشت سرم اومد و نشست کنارم پنجره

ی بزرگی بود که از زمین بود تا سقف پایین رو نگاه کردم ارتفاع نسبتا زیادی بود خب بالاخره طبقه دوم بودیم
پایین رو نگاه کردم که مردم با عجله تو پیاده رو میدویدن که بارون خیسشون نکنه شیشه بخار گرفته بود نگاهم
به بیرون بود و صبا سرش تو منوی کافه... و بدون پرسیدن از من قهوه و کیک سفارش داد نگاهش کردم: "تو و
داداشت عادت دارید بدون پرسید از دیگران به جاشون سفارش بدید؟؟؟"

با تعجب نگام کردم: "من و داداشم؟؟؟"

-اره دفعه پیشم داداشت بدون پرسیدن از من بستنی سفارش داد!"

"کییییییییییی؟؟؟"

-بابا همون موقع ک جلو امین فیلم بازی کردیم دیگه تو پارک...

تکیه داد به صندلی: "آهااا... کیمی با امین که حرف نزدی دیگه؟"

-چرا... اون روز... که گفتم پشت خط دارم.. اون بود!

-جدددی؟ چی گففت؟

-حرفای چرت و پرت ... مهم نیس دستامو تو جیبام فرو کردم و زل زدم به بیرون

همون موقع پسر 17-18 ساله ای قهوه ها و کیک رو آورد خم شدم رو میز انگشتم رو از دسته ی فنجان رد کردم
و با دستام بغلش کردم آخ... چه گرم بود... با این که الان دیگه گرم شده بود و قرمزی دستام از بین رفته بود
صبا فنجان رو بالا آورد و لباشو چسبوند بهش یه ذره ازش خورد ولی وقتی متوجه شد داغه اونو از دهنش فاصله
داد! همون موقع در کافه باز شد نا خود آگاه چشمم رفت سمت در علی بود! چه زود کارش تموم شده بود! با
چشمش دنبال ما گشت و وقتی پیدامون کرد به طرفمون اومد و رو صندلی بین منو صبا نشست

-چرا انقد گوشه؟

صبا:- کیمیا اینخابش کرد!

-اها و منو رو از جلوش برداشت نگاهش به سفارشیای ما انداخت و عین ما کیک و قهوه سفارش داد "چه
بارونیه"

-اوهوم

صبا:- اره ... چقد شدید شد!

صبا رو به من برگشت: "خب تصمیمت چیه میخوای همینجوری کشش بدی؟"

-وای صبا... خب میگی چیکار کنم؟؟؟ نمیتونم رد کنم چون دلیلی ندارم قبول کنم؟؟؟

علی با تعجبت نگاهم کرد میخواست حرفی بزنه که حرفشو خورد و چشماشو دوخت به میز فنجون قهوه رو جلوش گذاشتن فنجونمو بلند کردم و یه ذره از سرش خوردم صبا که انگار تازه یادش افتاده باشه قهوه جلوشه مثل من فنجون رو برداشت و از قهوه اش خورد

نا خود آگاه گفتم:- الان فقط یه چیز میتونه منو نجات بده

علی سرشو آورد بالا و سوالی نگاهم کرد

صبا:- چی؟

خندیدم :- یه خواستگار دیگه !

صبا که امیدش نا امید شده بود به صندلی تکیه داد و زیر لبش گفت : " برو بابا ...دیوونه ..."

علی مدت زیادی بود ساکت بود و تو فکر فرو رفته بود ه تیکه از کیکش برداشت و تو دهنش گذاشت رو بهش گفتم: " از مهسا چه خبر؟؟؟"

تعجب کرد کیکش رو به عجله قورت داد و گفت: "هیچی...دیگه ازش خبری نشده!"

-:خدا رو شکر! یکی این وسط خلاص شد!"

خندید و بقیه قهوه اش رو خورد دیگه حرف زیادبینمون زده نشد با صبا در مورد مدرسه و بچه ها گفتیم و... به ساعت کافه نگاه کردم ساعت دور چوبی که زمینه اش چوب روشن تیره بود و رگه های تیره داشت و عددش هم چوبی بود ساعت پنج دقیقه به هفت رو نشون میداد

-:بریم دیگه...

در کمال تعجب صبا بدون هیچ مخالفتی فنجونش رو زمین گذاشت و گفت اره ..بریم...

تا ما بلند شیم و خودمون رو جمع و جور کنیم علی رفت سمت صندوق

-:عههه صبا...

-:سرشو آورد بالا : "هوم...؟"

-:بابا این همه خوردیم بنده خدا داداشت الان باید از جیب خودش بده

-:اه کیمیا انقد بدم میاد از این حرفات! خب بده مگه چی میشه؟؟؟ روت میشه بری پول یه فنجو نقهوه و کیک رو

حساب کنی؟؟؟

خندم گرفت :- نه خب! ولی ازش تشکر کن!

بی تفاوت گفت:- خودت زبون نداری؟ خودتم میتونی این کارو بکنی!"

علی در حالی که کیف پولش رو تو جیب پشتش میذاشت اومد: " ممنون علی آقا!"

-:خواهش میشه نوش جونت!"

صبا جلو تر از هممون راه افتاد و کافه بیرون رفت منم پشت سرش رسیدیم بیرون نور توی پاساژ زیاد بود چشمامو جمع کردم انقد که اون تو تاریک بود چشمام به نور عادت نداشت!

-:عجب جای باحالی بود صبا

-:اره خیلی خوبه اینجا یه دفعه منو علی خودمون کشفش کردیم! و به سمت علی برگشت و خندید و علی هم همراهش خندید و حرفشو تأیید کرد رسیدیم به ماشین بارون بند نیومده بود و با همون شدت میبارید سوار ماشین شدیم خیلی باحال بود به محض نشستن تو ماشین اول ضبطو روشن میکرد!
ماشین رو روشن کرد تو تموم مسیر فقط صدای آهنگ بود و دیگه هیچی....

بهت پیله کردم

نمیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا

نه پروانه میشم

از عشق زیادی

تورو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

که دورت نگردم

بازم شوری اشک و لب های سردم

من این باز یو صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستامو تنها بذاره

آخخخ عصر پاییزی! پسر از کجا میدونستی من عاشق این آهنگم؟؟ صدا خوردن دونه های درشت بارون به سقف ماشین خیلی خوب بود! طولی نکشید که رسیدیم به پارکی که چند کوچه از خونمون بالا تر بود یهو علی زد رو ترمز صبا با تعجب نگاهش کرد

-چرا وایستادین؟

-قبل این که برسونت خونتون میخوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم!

یا خدا!!!!!! بدبختی جدید نیاد رو بدبختیامون!!

برگشت به پشت صبا کاملاً جا خورده بود منم چسبیده بودم به صندلی

با چشمای درشت گفتم :- خ...خب...؟

-یادته تو کافه چی گفتی؟

-چی گفتم؟؟

-گفتی تنها چیزی که میتونه نجاتت بده یه خواستگار دیگه اس!

یا حضرت بیژن...برادر تو چرا کله به کلمه ی حرفای منو حفظ میکنی عاخه؟؟؟

-خ...خب...؟

-خب! من.... مکث کردم... من میتونم همون خواستگار باشم!

نگاهمو چرخوندم سمت صبا بدنم رو صندلی خشک شد هبود صبا با جیغ گفت:- چییییییییی

علی:- هییییس صبا یواااش کر شددددم

من:- ت... تو...خواستگاری...من؟

چشماتشو بست :-اره...من فکرامو کردم! مطمئنم!

چند دقیقه من و صبا خشک شده بودیم! و علی چشماتشو بسته بود و تنها صدایی که شنیده میشد صدای خوردن قطره های بارون به ماشین بود سکوتو شکستم: "من بعدا زنگ میزنم... مرسی بابت امروز خیلی خوش گذشت!" خدافظی کردم و از ماشین پیده شدم و چترمو باز کردم دستامو بردم تو جیب کاپشنم و راه افتادم سمت خونه

زیر بارون راه میرفتم حوصله باز کردن چتر نداشتم انداخته بودمش دور مچم و دستامو گذاشته بودم تو جیبم نتونستم خودمو کنترل کنم ... زدم زیر گریه ... خدایا به من رحم کن عاخه... چقدر بدبختی؟... من ایوب نیستم! اشتباه گرفتی! دور ترین مسیر رو به خونه انتخاب کردم میخواستم دیر تر برسم ... ینی چی؟ من میتونم خواستگارت باشم؟ یعنی انقد من بدبخت شدم؟ بارون یواش یواش کمتر شد ولی هوا خیلی سوز داشت دستامو

بیشتر تو جیبام فشار میدادم اشکام گرم بود طوری که وقتی رو صورت یختم میریخت حس میکردم آب جوش رو صورت می ریزه ... دیگه فاصله زیادی با خونه نداشتم و ایستادم اشکامو پاک کردم و سعی کردم دیگه گریه نکنم تا قرمزی چشمم خوب شه گوشیم رو در آوردم دو تا زنگ از امین ... دلم دوباره پر شد و ااااای خداااا... ولی نباید گریه میکردم... میس کالاشو پاک کردم و شمارشو گذاشتم تو بلک لیستم رسیده بودم دم خونه نمیخواستم برم تو ولی مجبور بودم زنگو زدم و رفتم تو سلام کردم و یه راست رفتم تو اتاقم لباسام خیس بود همه رو در آوردم و انداختم رو شوفاژ لباسمو پوشیدم و یه کت بافتم از روش تنم کردم، سردم بود نشستم رو تخت و تکیه دادم به شوفاژ و زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام ساعت زیادی نگذشته بود ک با صدای پی ام از چرت پریدم گوشه رو برداشتم ♥eshgham♥ یا خدا این دیگه کی بووود؟؟؟ پی ام رو باز کردم

-:سلام کیمیا خانوم فکراتو کردی؟

اهاااا... علیه... خندم گرفت از اون موقع یادم رفته بود شمارشو پاک کنم!

-:سلام آقای اردانی! (تنها کلمه ای بود ک میدونستم خیلی حرصشو در میاره) نه...نمیدونم... آخه برای چی شما باید همچین کاری بکنین؟

-:چون نمیخوام زورکی کاری کنی که بعدا نتونی هیچ جوهره از دستش خلاص شی بد بخت شی

-:اینجوری تو بدبخت میشی!

-:نه من یه پسرم راحت تر از تو میتونم اسم یکیو از تو شناسنامم پاک کنم و حرف پشت سرم کمتره ولی تو اگر ازدواج کنی دیگه نمیتونی از دستش راحت شی...

خدا یا این بشر دلش به حال من میسوخت؟؟ از حس ترحم متنفرم! چرا باید انقد بدبخت بشم؟؟

-:اره... به من فرصت بدین... کار الکی ای نیست! ازدواجه! اونم تو 17 سالگی!

-:درسته... به هر حال من رو حرفم و ایستادم و مطمئنم! منتظرتم!

-:باشه ممنون!

و گوشه رو طرفی پرت کردم! گرم شده بود پاشدم برم پیش مامانم رفتم تو پذیرایی مامان پشت میز نشسته بود و جدول حل میکرد رفتم و خودمو روی کاناپه ولو کردم و تلوزیون رو روشن کردم و دستمو زدم زیر چونم...

مامانم:- کیمیا... خوش گذشت؟

بهش نگاه کردم :- هوم؟ آره رفتیم یه کافه خیلی خوب بود

-:جدا؟ کجا بود؟؟

-:طبقه دوم پاساژ مرکزی

خندید...:- پس باید یه بار با هم بریم ... پوزخند زدم:- اره حتما !

سرشو انداخت پایین و مشغول حل ادامه ی جدولش شد و منم بی حوصله چشمامو دوختم به صفحه تلویزیونی که ساعت ها روشن بود ولی حتی نمیدونستم اسم برنامه ای داره پخش میشه چیه!

بابام اومد سلام بلندی داد ولی جو خونه انقد سنگین بود ک فقط در حالتی که رو مبل نشسته بودم و تو خودم جمع شده بودم بی تفاوت و آروم سلام دادم! تا بره لباساشو عوض کنه منم بلند شدم و سمت اتاقم رفتم نیم ساعتی از اومدنش گذشته بود ک در اتاقم رو زد

-:کیما

-:بله بابا؟

-:میشه پیام تو؟

-:نه بابا اتاقم به هم ریخته اس

-:حرف دارم باهات

شاید همه چی کنسل شده بود! شاید معجزه شده بود! وای خدا! تو کسری از ثانیه انقد دلم پر امید شد که همه چی یادم رفت و پر از انرژی شدم! و با صدای بلند گفتم:- بفرما تو بابایی! و نگاهی تو آینه انداختم و موهای به هم ریخته ام رو مرتب کردم و چهار زانو رو تخت نشستم! بابا اومد تو و نشست رو صندلی کامپیوتر

-:خوبی عزیزم؟

هر چقدرم خوب و پر انرژی بودم یا هرچقدرم خوب تظاهر میکردم چشمام که نمیتونست دروغ بگه!

:سرمو انداختم پایین:- خوبم!

-:فکراتو کردی؟ 3 روز گذشته ها...

اووووووووووف.... پس همه چی سر جاش بود! هیچی کنسل نشده بود ... تموم انرژیم تحلیل رفت و برگشتم تکیه دادم به دیوار کنار تخت و زانو هامو بغل کردم:- بابا... من... به هیچ وجه..اونو نمیخوام...

-:عاخه چرا عزیزم؟؟ با کسی بوده؟ معتاده؟ مشکلی داره؟

زدم زیر گریه:- عاخه بابا چرا فک میکنی تموم دلایلای رد کردن باید همینا باشه؟ من نمیخوامش! ازش متنفرم...
حالمو به هم میزنه... و هی گریه شدید تر میشد

-:هییس دخترم...یواش... هنوز که چیزی نشده...

-:چیزی نشده؟؟ بابا میخوای دخترتو یدونه دخترتو زورکی بدی به کسی ک هیچ علاقه ای بهش نداره؟

-ولی نمیدونی اون چقد دوست داره! اگر حرفای اون روزشو میشنیدی به من حق میدادی!

-حرفاش بخوره تو سرش...همش دروغه.... نمیدونی چقد اذیتم میکنه... نمیدونی..همش زنگ میزنه...مزاحم میشه...

ولی فایده نداشت! بابا که باور نمیکرد! فک میکرد این ابه خاطر اینه ک من اونو ردش کنم

- کی زنگ زده بهت؟

-عصر...وقتی بیرون بودم... 2 باا... دستمو دراز کردم گوشیمو برداشتم رفتم تو لیست تماسام...واللهی خداااا

نههههههه پاک کرده بودم لعنت به من! چرا پاکش کردم! حاج و واج بابا رو نگاه کردم!

-:کو؟ چه ساعتی...؟؟

-:با...بابا... پاکش...من پاکش کردم...

جووری نگاهم کرد ک مطمئن شدمم اگر 1 درصد حرفامو باور کرده بود همش پرید!

-:تو همیشه تماساتو پاک میکنی؟؟

-:بابا...به خدا...زنگ زده بود...ساعت 7!

-:باشه! من که نگفتم دروغ گفتم!

بلند شد بره بیرون

-:به خدا اگر مجبورم کنید با اون ازدواج کنم نمیبخشمتون! من ازش متنفرم! خودمو میکشم!

با تعجب برگشت طرفم! :- من هیچوقت تورو مجبور به هیچ کاری نمیکنم!! دیگه نشنوم این حرفا رو ازت

-:ولی الان داری مجبورم میکنی! من نمیخوامش! من ازش بدم میاد ولی نمیداری ردش کنم!

-:تو برای من دلیل بیار منم بذارم ردش کنی!

-:دلیل؟ دلیل واضح تر از این که دوستش ندارم؟ بابا من رو دستت باد کردم؟؟ تازه 17 سالمه! وسط جونم ام! گریه

ام انقد زیاد شده بود که نفس کم آورده بودم رو تخت دراز کشیدم و بابا رفت دم در

-:بیشتر در مودرش فکر کن!

و رفت بیرون...

علی

بعد اینکه پی ام دادم گوشی انداختم رو داشت برد و راه افتادم پوف چرا من اتقدر یهو مهربون شدم چون اون گناه داره خوب یکی دیگه کمکش کنه چون فقط تو میتونی چرا من خریدم کردم بهش گفتم میتونم چون انسانیت کردی و مهم تر از همه از دست مهسا به طور کاملاً خلاص میشم اخه یه دختر بخاطر خلاصی از دستش میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی ن معلوم که نه اه چ میدونم زدم کنار وای خدا دیونه شدم چرا اینجوری میکنم گوشی برداشتم رفتم رو اسمش

چندتا بوق خورد

- بله..

- چقدر گریه کردی ک صدات اینجوری شده؟

- شما..؟

- نشناختی؟

- علی..

- چ عجب

- ببخشید اقای اردانی

- بین ... نمیدونم چی شد ک این پیشنهاد دادم بهت بزار پای انسانیت اینکه نمیخوام یه دختر بدبخت شه اونم همچین دختری و اینکه یه در صدایی ب نفع خودمه

صدای هق هقش میومد ای بگم پسرع...

- کیمیا؟

- بله؟

- فردا ساعت پنج دم خونتون

- نه اقا اردانی

پریدم وسط حرفش

- علی هستم جور کن به بهونه کتابخونه ساعت پنج جلو خونتون.میخوام ببرمت یه جایی تنها!

- چرا چرا اینجوری میکنید

- خودمم نمیدونم الانم گریه نکن خدافظ

- خدافظ

کیمیا

-: تو واقعا دیوونه شدی علی!

-: آره دیوونه شدم! مشکل داری تو؟ دیوونه شدم! و خندید و ادا در آورد!

-: فکر اینو کردی که فردا وقتی که منو از دست اون راحت کردی اون وقت اسم یه پسری روت میخوره که ازدواج نا موفق داشته؟

-: کیمیا! وقتی بهت گفتم مطمئنم ینی همه ی این فکرا رو کردم!

-: اوهوم... سرمو انداختم پایین و با بستنیم بازی کردم

-: ببین اونجوری نه! قشنگ قاشقشو پر کن بخور!

دستشو دراز کرد قاشق بستنی رو پر کرد و گذاشت تو دهنم!

-: آهان! اینجوری!

خندیدم! - آفرین بخند! چیزی نیستش که! خودم همین امروز فردا میام کلا از این داستانا خلاص میشی!

-: کیمیا؟

با دهن پر گفتم - هوم؟؟ اسممو انقد قشنگ صدا میکرد که دلم میخواست بشینه رو به رو م و فقط صدام کنه!

-: باز زبونتو موش خورد؟ چرا با من عین بچه ها رفتار میکرد؟؟ من فقط 3 سال ازش کوچیکتر بودم!!

اشاره به دهنم کردم و با دهن پر گفتم - دهنم پره!!

-: خیل خب خیل خب خفه نشی حالا!!

و دوتایی خندیدیم!

پسر باحالی بود! من همیشه فکر میکردم همه ی پسرا مثل همین ولی خب! این حداقل چند درجه بهتر بود! ولی

همچنان معتقد بودم بدبخت زنش!

-: پاشو دیگه کیمیا!

-نه صب کن! پس امروز میری به بابات میگی که...

-که...؟

-عه اذیت نکن دیگه جوجه! میری به بابات میگی که یکی دیگه رو میخوای!

-بیخیال! میزنه نصفم میکنه!

اخماش رف تو هم! - خب این همه با هم حرف زدیم که تهش بگی بیخیال؟

-علی... تو که... نمیزنی زیرش؟!!

-کیمیا!!!!!! ... اگر میخواستیم بزیم زیرش ک اصن بهت نمیگفتم!!!

-اوهوم!

-پس میری با خانواده ات حرف میزنی! خب!؟

-باشه!

-برو به سلامت دیر میرسی خونه

لبخند زد: - باشه! مرسی خیلی خوش گذشت! خبرشو بهت میدم! دستمو بلند کردم که خدافظی کنم دستمو گرفت و بوس کرد...: "دیگه ام زنگ نزنم ببینم انقد گریه کردی که صدات گرفته!" تموم وجودم خالی شد انقد خجالت کشیدم که مطمئن بودم عین لبو شدم! سرمو انداختم پایین خنده اش گرفت از قیافه ی من درو باز کردم و پیاده شدم از پنجره گفتم: "خدافظا!" برام دست تکون داد" به سلامت! منتظر خبرتم!"

رسیدم خونه پنج شنبه شب بود! احتمالا امین بازم مغازه رو دیر تعطیل میکرد و خونه ی ما پلاس بود... اه... ولی امشب برنامه ها براش داشتیم رفتیم تو مامان جلوی تلوزیون بود و داشت کاهو خورد میکرد و بابا ام هنوز نیومده بود! به مامان سلام دادم و رفتیم تو اتاق لباسامو عوض کردم و مامان صدام کرد

-کیمیا!!!

-جانم مامان

-بیا به ديقه!

رفتیم جلوش :- بله؟

-ببین امشب قراره زنموت اینا بیان فکراتو کردی مطمئنم یه کلمه اره یا نه قراره جواب بدی! البته اگر نه بود با

دلیل!!

خندیدم :- بعله مامان میدونم!

از خندیدنم تعجب کرد!

-حالا اجازه هست برم؟

-اره برو ولی از الان میگم جیغ و داد نمیکنیا! دختر خوبی باش امشب!

-واااای مامان چشمششم!

و دویدم رفتم تو اتاق! انقد شارژ بودم ک میتونستم خونه رو برعکس کنم! و قرار بود همین کارو بکنم شب خونه رو سرت خراب میکنم امین!

یک ساعتی مشغول درسام بودم که بابام اومد پریدم تو پذیرایی: "سلام بابا!!"

-سلاااام عزیز دلم! خوبی

-دستامو پشتتم قفل کردم و گفتم: "عالی!"

"خب پس تصمیماتو گرفتی... امشب میانا!"

اه..بابا....کوبیدی تو ذوقم!

سرمو انداختم پایین:- بعله میدونم!

و دویدم سمت اتاقم! اصن همه چیو به من کوف نکنن نمیشه!

ساعت 10 بود زنگ خورده شد یه مانتو و شلوار سفید پوشیده بودم که مانتوم طرحای سورمه ای پائینش داشت و شال سورمه ای سرم کرده بودم! بذافک کنن قراره عروس اونا بشم!! و تو دلم خندیدم! شالم رو مرتب کردم گوشیم رو برداشتم یه پی ام از علی داشتیم: "من به خانوادم گفتم! منتظر تو ام!" ایووول عکس العمممل! چه زووود! دستمو بردم رو اسمش و بهش زنگ زدم دو تازنگ خورد و جواب داد: "بله؟"

-علی سلام!

-عه سلام خوبی؟ گفتی؟

-نه دارم میرم بگم! برام دعا کن!

خندید:- چشمشم!

-فعلا خدافظ!

-موفق باشی! خدافظ!

دستیگره در رو گرفتیم و باز کردم و رفتیم بیرون

"سالاام!"

زنمو برگشت طرف: "به به کیمیا خانوم! صورتتو ببینم خانوم! خوبی؟"

حالم از این حرفاش به هم میخورد لبخند زوری زدم و باهانش دست دادم: "مرسی زنمو!!"

با عمو هم سلام و علیک کردم امین هم سلام داد و گفت: "کیمیا بی زحمت این کت منو آویزون کن"

-آخرین اتاق دست راست رخت آویزه!"

تعجب کرد! با دستم راهرو رو نشون دادم!

رفت به سمت اتاق!

خبری از دسته گل و شیرینی نبود! در واقع اومده بودن فقط بله بگیرن بعد بیان خواستگاری اساسی! ولی کور خونده بودن! با لباس مشکی برشون میگردونم امشب! یک ساعتی در مورد همه چی بحث شد! تا آخرش عموم طلسمو شکست!

-خب ما که امشب برای این داستانا نیومدیم! اومدیم جواب آخرو از عروس بگیریم و بریم دسته پر بیایم!

عرووووس؟؟ هه کور خوووندی!

زنموم حرفاشو تأیید کرد بابا و مامان دو طرفم نشستند بودن امین لبخند مزخرفی رو لبش بود! فک میکرد برنده ی این میدون امشب اونه! نگاش به من بود نگاش کردم و عین خودش خندیدم! بابا:- خب ... منم از جواب کیمیا خبری ندارم! قراره امشب خودش بگه بالاخره چه تصمیمی گرفته! و با خنده نگاهم کرد!

-اره خب... میدونید اصن من از داستان خیلی جا خوردم ... اصلا انتظارشو نداشتم! ولی... ولی به هر حال باید تصمیمو میگرفتم! و بابا بهم گفته بود جز یه دلیل قانع کننده هیچی نمیتونه راضیش کنه که امینو رد کنم! منم همین کارو کردم! کاری که اون میخواست!! بابا جان میخوام همین جا جلوی عمو و زنمو و داماد آینده مکث کردم و خندیدم! بگم که من هیچ علاقه ای به ایشون که پسر عموم باشن ندارم! من میخوام با یکی دیگه ازدواج کنم!

به امین نگاه کردم تو کسری از ثانیه ذوب شد و داشت میرفت لای میلا لبخند رو لبش ماسید!

همه خشکشون زد! حتی بابام!

عمو: "این ینی رد کردن دیگه!؟"

با پروویی نگاهش کردم: "بله فک کنم!"

رو به بابا گفتم: "اینم دلیل قانع کننده! کس دیگه ای هست که میخوام باهانش ازدواج کنم!"

امین تو. کسری از ثانیه سفید شد با تته پتته گفت

- یع یعنی چی عمو یعنی یه پسره دیگه

-اره

-باتو نبودم

- ولی جوابتو دادم با اجازه

پاشدم زنمو و عمو و امین پاشدن خیلی شیک داشتن میرفتن جز امین لحظه اخر گفت

- عمو تا اخرش هستم با اجازه

خیلی زود تر از همیشه رفتن رفتم اتاقم و پریدم رو تختم! هووو هوووو ایوووول! غول مرحله 8 ماریوی من!! زرافه

ی دراز زور گووووم! گوشیه برداشتم و بهش زنگ زدم با صدای نگران جواب داد: "الو کیمیا...?"

ادای گریه کردنو در آوردم: "عل...علی ..."

"کیمیا؟؟ چی شد؟؟؟ عب نداره! فدای سرت! یه راه دیگه پیدا میکنم"

"من ... نمیتونم... با اون ... علی کمکم کن ..."

"کیمیا... عهههه باشه گریه نککن ... جون علی گریه نکن!

زدم زیر خنده: "حالا که قسمم دادی باشه! و بلند بلند خندیدم!

"کیمیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! وای تو یه دیوونه ای!! از منم دیوونه تر!

"اررره من یه دیوونه امممم هووو هوووو"

خندید: "دیوونه خانوم وایسا که دو روز دیگه داری زخم میشی!!"

یهو ساکت شدم! چی؟ زنش؟ اوووف...راس میگف... زنش!!

اروم گرفتم و نشستم رو تخت: "اره! زن تو!"

"چیشد یهووو؟؟ ناراحتی؟؟"

"هووم؟ نه!!"

در اتاقم زدن شد: "بین بعدا زنگ میزنم! فعلا خدافظا!

"چیشد؟؟"

"میگم! خدافظ..."

بابام اومد تو

-:این حرفا راس بود دیگه؟

-:کدوم حرفا؟

"یکی دیگه؟ یه پسر دیگه

":سرمو انداختم پایین : " بله "

"کی هست؟ تو کوچه خیابون آشنا شدین؟؟؟؟ با عصبانیت این جمله رو گفت!

"نه بابا .. داداش دوستمه...اون منو دیده ...

":کدوم دوستت؟؟

":صبا..."

بابا قبلا علی رو چند با اتفافی با صبا دیده بود ولی آشنایی چندانی نداشت !

":آهان... به هر حال... اگر راست گفته باشه قدمی پیش میذاره

سرمو ارودم بالا:" میذارره بابا

بابا با تعجب نگام کرد! اوای باز خراب کردم!!

از اتاق رفت بیرون! وای آخییش بعد مدت ها با خیال راحت بخوابم!! گوشیمو برداشتم که ساعت بذارم یه پیام از یه خط غریبه : " بین من با یه پسر دیگه و این که میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی کاری ندارم من تا ته این ماجرا هستم و به دستت میارم! نمیتونی اینجوری منو دست به سر کنی امین " اه از این ور بلاکش میکنم با یه خط دیگه میاد ... اوووو!! گوشه رو شوت کردم و با خودم گفتم : " چه غلطی میکنی عوضی؟؟؟ پوزخندی زدم و خوابیدم

.....از سرویس پیاده شدم صبا جلو در مدرسه و ایستاده بود و دستاش تو جیبای سویشرتش بود گوشه لبش رو گرفته بود و پاشو تکون تکون میداد نزدیکش شدم

دستمو دراز کردم :- سلام!

بدون هیچ حرفی میچ دستمو گرفت و کشید داخل مدرسه و برد گوشه ترین نقطه ی حیاط رو به رویه جایی ک پاتوق همیشگیمون بود

-:چته صبا؟ يواش دستم درد گرفت!

ولی صدامو نمیشنید وایستاد و دستمو ول کرد و با عصبانیت نگام کرد

-:چی شده؟؟؟

-:چی شده؟ واقعا نمیدونی چی شده؟

نگران شدم: نه نمیدونم میشه بگی؟ دلم شور افتاد!

پوزبخند زد و دست به سینه شد

پامو کوبیدم زمین :- دبگو دیگه صبا!

-:چی شده! تازه خانوم میپرسه چی شده! میشینی با داداش من قرار مدار ازدواج میذارین بدون این که یه کلمه به

من حرفی بزنین! هم از تو عصبانی ام هم از اون علی! من این وسط چی ام؟ شلغم؟ هویج؟ یک کلمه به روی خودتم نمیاری که این قرارا رو با علی گذاشتین! یهو باید بیاد جلو مامان بابام بگه من میخوام ازدواج کنم با دختری که دوسش دارم و من اونجا باید بفهمم اون دختر تویی؟؟؟

چنان با حرص حرف میزد که مطمئن بودم اگر تو مدرسه نبودیم انقد منو میزد که سر و صورتتم داغون شه

-:خب خب صبا یواااش بذار بهت بگم چی شد!

-:نمیخوام تو بگی من خودم میدونم چی شد!

و صورتشو با حالت قهر به طرف دیگه برگردوند

-:دستشو گرفتم و نشوندمش زمین :- خب یه دقیقه امون بده بگم چی شد!

با حالت سوالی نگام کرد :- هووم؟؟؟

عزیزه من قریون شکل ماهت خب داداشت پیشنهادشو داده بود منم فکرامو کردم دیدم بهتر از ازدواج با امینه!

بعدش با برادر محترمون حرف زدیم به توافق رسیدیم!!

-:خب من حق نداشتم بدونم؟؟!

-:ببخشید! راس میگی! اصن انقد فکرم مشغول این امین لعنتی بود که کلا یادم رفت...

-:اصن توجیح خوبی نیس!

-:صباااا عهههههههه... بابا ببخشید دیگه بس کن! حالا چیزی نشده که!

-:چیزی نشده؟؟ مامان من امروز داره زنگ میزنه خونتون تو میگی چیزی نشده!!؟

-:خونه ی ما!!!!!!؟؟؟ برا چییی؟؟

با حالت قهر گفت:- امر خیر!

-:دو دستی کوبیدم تو سرم وای خدا!!

-:چیخه خب مگه همینو نمیخواستی داره زنگ میزنه دیگه! کیمییا... من برا علی نگرانم!! نمیدونه داره چه غلطی میکنه!!

-:من بهش گفتم صبا به خدا بهش گفتم بعدا اسم یه پسر که ازدواج نا موفق داشته میخوره روش ولی گفت من پسر حرف و حدیث و دردسر پشت سرم کمتر از توئه

-:اووووف... پسره پاک دیوونه شده....

.....درو که باز کردم وارد خونه شم دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه :- بله...بله اتفاقا دیشبیم صحبتش شد... والا من نمیدونم هر چی پدرش تصمیم بگیره... خواهش میکنم...اختیار دارین.. خدانگه دار.

رفتم تو :- سلام . کی بود مامان؟!

خندید :- همونی دیشب به خاطرش مراسمو به هم زدی!

-:علیییی؟؟

-:پس اسمشم میدونی!

سرمو انداختم پایین

-:نه خودش که نبود مامانش بود برای امشب میخوان بیان گفتم چرا انقد هول هولکی گفتش که پسر عجله داره! و خندید

عجله... اره خب... معلومه میخواد زود تر قال قضیه کنده شه

و رفتم رسمت اتاقم لباسامو عوض کردم و یه آبی به دست و صورتم زدم و رفتم سر ناهار بعد از چند وقت یه دل سیر غذا خوردم! از هیچی مطمئن نبودم و نمیشد گفت خیالم 100 درصد راحت شده! غدامو خوردم و بی هیج حرفی برگشتم سمت اتاق نیم ساعتی گذشته بود گوشیم زنگ خورد علی بود جواب دادم

-:بله ؟

-:سلام کیمییا خوبی؟!

-:ممنون تو خوبی؟

-اره دیشب چی شد یهو قط کردی؟

-بابام اومد عاخه!

-اهان میگم مامانم زنگ زد خونتون

-اره! خونه بودم شنیدم!

-خوبه...امشب میبینمت؟؟؟

-فک کنم! تو مجبور شون کردی انقد زود بیان؟

-من؟! اره خب! هر چی زود تر بهتر!

-او هووم! علی

-بله؟

-صبا از دستمون عصبانی بودا

-چرا؟؟؟

-خب... از کل این داستانا یه کلمه ام بهش نگفتیم!

خندید :- اون خاله قیزی با من اخلاقش دستم هس

-باشه امشب میاد دیگه؟؟

-فک کن تو خواستگاری یدونه داداشش نباشه!

خواستگاری! حاله از اسم ازدواج و خواستگاری بهم میخورد!!

-باشه...پس... میبینمتون!

-کیمیا؟

-بله؟!

-ناراحتی؟؟؟!

-ناراحت؟؟؟ نه!!

-دروغ میگی! شب میبینمت دیگه!!

زورکی خندیدم :- باشه! خدافظ!

-:خدافظ!

رفتم بیرون مامان رفته بود خرید و رو در یخچال کاغذ چسبونده بود: " من رفتم دنبال خرید میوه و شیرینی خونه رو تر تمیز کن تا برگردم"

بی حوصله در یخچال وباز کردم وشیشه ی آب رو سر کشیدم

خدایا ملت نوجونیشون رو عاشق یه نفر میشن ازدواج میکنن با لباس عروس کنار کسی وایمیستن که دوستش دارن... من چی؟؟ زورکی با کسی ازدواج میکنم تا از دست کس دیگه ای خلاص شم...دستمال رو از تو کابینت برداشتم و مشغول تمیز کردن شیشه ها شدم تا شیشه ها رو تمیز کنم و یه دستی به سر و روی خونه بکشم یک ساعتی گذشته بود ساعت 6 بود و اونا قرار بود ساعت 8 بیان جلو تلویزیون نشسته بودم که مامانم با بابام اومد

-:اووووه مامان چه خبره برای یه لشکر خرید کردی!!

-:خب شاید اونام با یه لشکر اومدن!

خندیدم :- نه فک نمیکنم چهار پنج نفر بیشتر باشن نمیان که یه راست عقد کنیم!!

-:کیمیا... تو مطمئنی دیگه؟!

-:چیو مطمئنم؟

-:میدونم تو اصلا نمیخواهی ازدواج کنی ... برای خلاص شدن از امین خودتو تو چاه نندازی!

هه مادر من اگه به فکر اینابودی نمیداشتی بابا به من زور بگه ...

-:نه مامان! خلاصی چیه! مطمئنم!!

رفتم تو اتاق در کمدو باز کردم... خب! چی بپوشم؟؟؟

یه تونیک زرشکی با شالو شلوار طوسی روشن خوب بود شالو شلوارم رو اوردم بیرون و تونیک ام رو گذاشتم زمین و اتوش زدم بعد بلند شدم و ساعتو نگاه کردم نیم ساعت مونده بود... بابا از وقتی اومده بود باهام حرف نزده بود لباسمو پوشیدم موهامو رو صورتم یه وری مرتب کردم یه دسبند نگین دار ساده انداختم و ساعت رو بستم سندلامو پوشیدم پاشنشون بلند نبود و سر و صدا نمیکرد رفتم بیرون

مامان خونه رو آماده کرده بود و مشغول چیدن میوه ها بود

بابا ام تو اتاقش بود رفتم سمت اتاق و در زدم: " بله؟

-:میشپه بیام تو بابا؟

-اره عزیزم بیا تو

پشت میزش نشسته بود و سرش تو لب تابش بود

-بابا حاضر نمیشی؟ نیم ساعت دیگه میانا...

سرش و بلند کرد و لبخن زد :- کیمیا... تو مطمئن دیگه؟!

-وای بابا از چی باید مطمئن باشم میان اگه شما خوشتون اومد که هیچی اگر نه ام که میذارن میرن دیگه!

-من که نمیخوام باهش ازدواج کنم تو میخوای ازدواج کنی

سرمو انداختم پایین :- این کارا برای دست به سر کردن امین نیست که؟

-چرا فک میکنید اونقدری ارزش داره ک بای آینده ی خودم بازی کنم؟

هه چرت میگفتم!! درو اقع داشتتم همین کارو میکردم!!!

بابا:- فقط مخواستم بگم هنوز دیر نشده! با یه تلفن میشه کنسلش کرد!

-نه! کنسل برا چی...؟! حاضرشین فقط الان میان

رفتم تو اتاق و درو بستم تو اینه خودمو نگاه کردم بغضم گرفت!

صدای گوشیم بلند شد علی بود :- سلام حضری؟ داریم میام!

اوووووو خدا ... :- اره حاضرم! تشریف بیارین!!!

دیگه جوابی نداد فک کنم بهش بر خورد رسمی حرف زدم! به جهنم! چیکارش کنم... اه!

نشستم رو تخت و به همه ی اتفاقی که تو این دو سه ماه افتاده بود فکر کردم... اولش از یه نقش بازی کردن

ساده! حالا داشت می اومد خواستگاری !!

زنگ در خورده شد و با شتاب خودمو رسوندم به پذیرایی...

علی

تلفنو قطع کردم دختره ی ...موجی روانی یه حالی بگیرم ازت رفتم بیرون دیدیم همه نشستن

- وایای علی عالییه معرکه ای داماد خان

- بسه زبون نریز هنوز هیچی معلوم نی

اومدم بیرون انقدر اخم کرده بودم ک مامان بدبختم هیچی نگفت پشت ماشین نشستمو تا دم گل و فروشی و شیرینی فروشی وایسام

- خوب

- خوب چی؟

- الان باید چ گلی بخرم

- وا خواستگاری دیگه گل شیرینی میخرن

- اخه مادر من من چندبار رفتم خواستگاری که بلد باشم

یهو تلفنم زنگ خورد

- بله

- الوو علی سلام داداشی

- ععع به به ابجی خانوم چطوری مزی

- مزگانان

- خیلی خووب ببخشید

- خوبی چه خبر میای بریم بیروون؟

- ابجی دارم میرم خواستگاری

- چی؟ شوخی مسخره ای بود

- شوخی چیه دارم میرم گل بگیرم واسه عروسم

- باش مزاحم نمیشم بای

- ععع الو مزگان ععع

قطع کرد دیونه

پیاده شدم رفتم داشتم گل انتخاب میکردم پسره گفت

- خواستگاریه؟

- اره چیه بده واسه خوا..

– نه نه اتفاقا عاليه تركيب بنديت خوبه مبارک باشه

– مرسی

کیمیا

وارد خونه شدن علی بعد از مامان و باباش اومد تو پشت دسته گلی که دستش بود گم شده بود یه دسته گل با ترکیب گلای واقعا عالی! اینم کار مامانش بود! مطمئنم! اصن مگه میشه پسر انقد خوش سلیقه؟! نه این خوش سلیقی از مامانش بود مامانش با مامانم سلام و احوال کرد و باباش با بابام دست داد اومد تو نگاهش بهم افتاد بهش خندیدم ولی خیلی بی تفاوت سرشو برگردوند و ااا چش بووود... حالا کار ما گیر این سازده افتادا... نگا چه فیگوری میاد! صبا اومد جلو و گرم باهام سلام احوال کرد و محکم بغلم کرد!

-نکن دیوونه له شدمم!

-وای کیمیا کی فکرشو میکرد تو بشی زن داداشه من!!

اروم گفتم:- دیوونه خانم خوبه حداقل تو میدونی اینا همه یه سناریوی مسخر اس!

از خودم خجالت کشیدم که اون همه ادم بزرگ رو به بازی گرفته بودم! فقط به خاطر نفع خودم...

صبا خندید و ریز نیشگونم گرفت:- یهو دیدی جدی شد!

نشستیم و تموم مدت وقتی نگاهم با علی گره میخورد خیلی سرد نگاهشو از من میگرفت! داشتم دیوونه میشدم ایههه چرا اینجوری میکنی زرافههههه

حتی موقعی ام که چایی رو گرفتم رو به روش هر کاری کردم که نگام کنه و بفهمم چی شده نگاهم نکرد! خب معلومه...داشت زور کی با یکی ازدواج میکرد... حتما پیشمون شده بود! اصلا صدای حرف زدن بقیه رو نمیشنیدم با دندونم ناخنم رو گرفته بودم و زل زده بودم به علی و اونم بی تفاوت به من داشت بقیه رو نگاه میکرد گاهی جواب سوالی بابامو میداد گاهی ام میخندید!

یهو با ضربه ی مامانم به خودم اومدم:- کیمیا... پاشو دیگه!

:پاشم؟؟ کجا؟؟؟

مادر علی خندش گرفت:- پاشید برید حرفی چیزی دارین به هم بگین عزیزم!

آهااا از اون جهت! یا خدا من با این برج زهرمار کجا برم؟؟

بلند شدم نمیدونستم چیکار کنم! کجا برم!!

علی

رفتیم بیرون بغل هم وایسادیم دستامو کردم تو جیبم صدای مامانم اومد

- خوب عروس خانوم چی شد

- من پدرم هر چی بگن

- به نظر من اقا علی پسر خوبیه من ک مخالفتی ندارم همینطور مادرت

- خو.....

- کیمیا خانوم میخوای یه مدت فک کنی ها؟

- اره اره

صدای مامانم اومد

- عزیزم میدونم باید فک کنی اصلا اصلش همینه ولی خوب جوابو بده

اخ مامان زدم تو سرم با چشم و دستم داشتم خودمو میکشتم که ول کنه

- عه چته مادر چرا بال بال میزنی کیمیا واسه خودته

همه خندیدن سرمو انداختم پایین دست بردم پشت سرم

- والا چی بگم

- اومم اگر بابام موافقه... من حرفی ندارم یهو صدا کل و دست و من مونده بودم هر چند قطعاً جوابش اوکی بود

ولی محوش بودم

کیمیا

تموم دیشب نخوابیده بودم هنوز دیر نبود میتونستم بزنم زیر همه چی! قطعاً این از چاله در اومدن و تو چاه افتادن

بود من... من برای این که خودمو از دست پسر عموم خلاص کنم داشتم زن یه آدم غریبه میشدم! یکی که هیچ

تعهدی نبود فردا همه چی رو بکوبه تو سرم و روزگاری بد تر از زندگی با امین برام بسازه... راه پس نداشتم راه

پیش هم... صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... طبق معمول امین بود تو این مدت بیشتر اس ام اس و تماس بی

پاسخ ازش داشتیم متن همشونم یکی بود ... بازش کردم: " من نمیدونم چرا داری اینجوری میکنی! منی که دوست دارم ارزشم کمتر از یه غریبه اس که داره نقش بازی میکنه؟ کیمیا من تا آخرش هستم!"

آخرش آخرش اه من نمیدونم این اخر کوفتی کجاست؟؟!! در اتاقم زده شد: " کیمیا پاشو دخترم لنگ ظهره واس فردا کلی کار داری!!" اووووف خدا... همیشه من با دوران مجردی و تا لنگ ظهر خوابیدم خدافظی نکنم؟؟؟ ینی من از فردا تو خونه ی شوهرم باید کله سحر از خواب پاشم؟؟ رو تخت با قیافه ی ژولی پولی نشستته بودم به فکرای خودم خندم گرفت خونه ی شوهر کجا بود؟ همش یکی دو ماه نقش بازی کردن بود و بعدشم طلاق و تموم ... تا اون موقع شخصا باید یه زن برا امین پیدا کنم!! از جام بلند شدم و دمپاییای خرسمو پوشیدم به قول بابام حال دیگه خودم خرسی بودم ولی دست از این دمپاییای کهنه ک حداقل 2 سایز برام کوچیک بود نمیکشیدم در اتاقو باز کردم و رفتم دستشویی یه آبی به سر و صورتم زدم و برگشتم و پنجره ی اتاق رو باز کردم چشمام رو بسته بودم و با هوای خنکی که میزد تو صورتم حال میکردم گوشیم زنگ خورد: " اهههههه ... بر خرمگس معرکه لعنت ... این دیگه کیه نمیداره عشقو حال سر صیمونو بکنیم" رفتم سمت گوشی: " به شا دوماد! حتمن زنگ زده بگه کیمیا ببخشید من پشیمون شدم و همه چی تموم!" پوز خند زدم! هفته پیش با خانواده اش اینجا بود چجوری الان میشد بزنه زیرش؟ گوشيو جواب دادم

-:بله؟

-:به عروس تنبل خوابالو!

-:حالا نیس که شادوماد از 5 صب بیدارن!

-:نوچ! ما که کلا از ترس بلایی ک قراره سرمون بیاد نمیخواهیم!

-:جدا؟؟؟ خب نظرت چیه من جلوی نازل شدن این بلا رو بگیرم؟

-:اووووم بدم نیما!

-:واقعا؟ الان زنگ زدی همینوبگی؟؟

-:اینا حرفای تو بود من که هنوز چیزی نگفتم!

-:چرا دیگه گفتمی همه چی تموم!

خندید: - من غلط بکنم! کی همچین چیزی گفتم! اینا رو همه رو تو تودهن من گذاشتی!!

-:خب بفرما!

-:چیو؟؟

-:عهههه علی!

-:جونم!!؟

صدامو لوس كردم :- بگو چی میخواستی بگی؟؟

-:میخواستم بگم که... میخواستم بگم که ... کیمیا همه ادما قبل عقد و ازدواج و اینا میرن بیرون میگردن نه؟

-:اوهوم!

-:خب چرا ما نرفتیم؟؟

خندیدم :- کم قایمکی رفتیم؟؟

-:نهمه الان حال میده! با خیال راحت! پیام دنبالت!

-:شووووخی میکنی!! من واس فردا یه دنیااا کار دارم!!

-:سرکار خانوم یه دنیااااا کارت چیه؟؟؟ قراره یه لباس بیوشی یه مو درست کنی دیگه!

-:اون برا تونه قراره لباسمو آماده کنم، برم آرایشگاه، به مامانم کمک کنم کارای فردا رو راست و ریست کنم و...

حرفمو برید:- اووه خب بسه قول میدم یکی دو ساعته برت گردونم!

-:علی! بیخیال! الان نمیشه!

با عصبانیت گف:- کیمیا! تا نیم ساعت دیگه حاضری مگر نه دیگه نه من کیمیا میشناسم نه تو علی! خب؟

-:عاخه...

-:عاخه نداریم! خب؟

خندیدم :- چشم!

-: آفرین! نیم ساعت دیگه دم درتونم!

رفتم تو آشپزخونه یه لیوان شیر برا خودم ریختم و کیک از تو کابینت برداشتم و بازش کردم

مامان:- الان چه وقت شیر و کیکه؟ بشین مٹ ادم صبونتو بخور دیگه!

با دهن پر گفتم:- نمیتونم! وقت ندارم! باید برم بیرون!

نگاهی ب ساعت انداخت:" اووووه هنوز 2-3 ساعت تا وقت تحویل گرفتن لباست مونده!

-:لباس نه! علی زنگ زد میخوایم بریم بیرون!

مامان خندید :- الان تو این هیری ویری؟! دلش تنگه؟

شونه هامو انداختم بالا و گاز دیگه ای به کیک زدم : " نمیدونم !"

-باشه ولی زود برگردا... کلی کار داریم واس فردا...

-لیوان شیر رو تو ظرف شویی گذاشتم و گفتم : " چششششم چششششم و رفتم تو اتاقم

مانتوی اسپورت راه راهم رو که هفته پیش وقتی با خانواده علی رفته بودیم برای خرید لباس عقد و.. خریده بودم
رو بیرون آوردم وبا یه شلوار مشکی و شال زرشکی پوشیدم و کوله تقریبا اسپورت مشکیمو برداشتم وسایلمو
ریختم توش رفتم جلوی اینه و عطر زدم! ساعت مشکیمو انداختم شالمو صاف کردم و رفتم سمت در کتونهای
مشکی ساده ام رو که به کوله ام میخورد رو پوشیدم

مامانم مشغول نوشتن لیست کاراش بود سرشو آورد بالا : " این چه قیافه ایه؟؟ دیگه دختر بچه نیستیا یکم
خانومانه تیپ بزن !"

-بیخیال مامان من نمیتونم از این ریخت و قیافم دل بکنم!! فهمید که گوش من بدهکار نیست سرشو انداخت
پایین و مشغول کارش شد

-ماماااان من رفتم

-مگه علی اومد؟؟

-نه... الان زنگ در زده شد

مامانم چشمک زد و گفت: " حلال زاده اسی!

براش بوس فرستادم و رفتم پایین!

بهههههه عاقااا رو بابا عینک دودیت تو حلق مژگان!! به فدای اون پیرهن چهار خونه ات! حواسش به اومدن من نبود
و دستش رو فرمون بود و با آهنگی که صداشو نمیشنیدم داشت میخوند! رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم : "
سلاااااااااااااااااااااااااام!"

یهو به خودش اومد و برگشت سمت عقب: " علیک! اونجا چرا؟!"

کیفمو اون سمت ماشین پرت کردم ولم دادم : " راحت!"

-كاملا معلومه! من ناراحتم! بیا جلو"

ابرو هامو بالا انداختم : " نوچ!"

عصبی شد: " کیمیا پاشو بیا جلو

یکم جلو اومدم: " نوووچ نمیام!"

عینکشو در آورد و رو داشبورده پرت کرد: " نمیای دیگه؟"

تکیه دادم و دست به سینه نشستم و بیرونو نگاه کردم: " نه!"

پیاده شد ماشینو دور زد اومد سمتی که من نشسته بودم در ماشینو باز کرد: " پیاده شو!

-: نمیخوام! من راحتم!

نفس عمیق کشید: - کیما عزیزم پیاده شو بیا جلو بشین!

-: نمیییام!!!

دستمو گرفت و از ماشین کشید بیرون درو پشت سرم بست در جلو رو باز کرد: - برو بشین!

-: نمیخوام! میخوام بشینم پشت!

-: کیما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-: چ... چشم...

و بدون هیچ اعتراض دیگه ای رفتم نشستم جلو دور زد که بره بشینه در رو باز کردم برگشتن درو محکم کوبید: "

به خدا پیاده شی میبندمت به صندلی جلو!

تو دلم داشتیم میخندیدم عاخره مرض داری دختر؟

اومد نشست پشت فرمون: " کیما این بار آخری بود که بهت گفتم! جای تو اینجاس رو صندلی جلو!"

دستامو آوردم بالا: " چشم! میخواستم اذیتت کنم!!

به زور خندشو نگه داشته بود: " تکرار نشه!"

عینکشو زد رو چشمش و صدای ضبط رو زیاد کرد و راه افتاد

خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم

از تو چشمای من بخون که من تورو دارم

فقط تورو دارم

بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشمات

نبینم داره میلرزه دستات

نبینم ترسو توی نفس هات

بین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام

منم خسته از تموم دنیام

منم سخت میگذره شب هام

بین دوست دارم ...

-:علی؟! :

صدای ضبطو کم کرد

-:جان? :

-:کجا داریم میریم!?:

-:تا حالا جای بد بردمت!?:!

-:عممرا!! :

-:پس برا چی میرسی!?:

-:سوال شد خب! :

-:کاریت نباشه میریم میبینیم!! :

اگر نمیخواست بگه امکان نداشت بشه از زیر زبونش کشید پس بیخیال شدم و ترجیح دادم تا رسیدنمون صبر کنم !

صدای ضبطو دوباره زیاد کرد

دوست دارم وقتی که چشماتو میبندی

با من به دردای این دنیا میخندی

آروم میشم بگی از غمات دل کندی

بیا به هم بگمی دوست دارم!

دوست دارم من اون چشمای قشنگتو

دارم واست میخونم این اهنکتو

هر چی میخوای بگو از دل تنگتو

بیا به هم بگیریم دوست دارم...!

رسیدیم سر یه خیابون سر بالایی باریک بارون نمه زده بود و خیابون خیس بود دو طرفش پر از درخت بود

علی:- از اینجا به بعد دیگه چشمتو ببند

-:چی؟!

-:چشمتو! ببند!

-:برای چی؟؟؟

اخم کرد:- کیمیا؟ ببند چشمتو!

اخم کردم و چشمامو بستم

-:حالا شد!

و حرکت کرد دو سه دقیقه نگذشته بود که که نگه داشت

-:میتونم باز کنم؟!

-:نههه!!

-:مگه نرسیدیم؟

-:چرا ولی باز نکن چشمتو!

از ماشین پیاده شد! فکر کردم رفته ولی بعد در سمت من باز شد و گف:- دستتو بده من پیاده شو!

جان؟؟!

-:دیوونه میوفتم ابرومون میره تو خیابون!

-:غر نزن کاری که گفتم بکن!

از کارامون وسط خیابون خندم گرفته بود ملت چی فکر میکردن الان؟!

دستمو گرفت و مسیر کوتاهی رفتیم دستمو ول کرد :- خب! حالا باز کن!

چشمام باز کردم رو به روم یه رستوران سنتی بود! دورو برمو نگاه کردم یه کوچه ی پر درخت دنج! یه جای عالی!
یه جایی که مسیر کمتر کسی بهش میوفتاد! یه جای... یه جای فوق العاده! زبونم بند اومده بود با چشمای باز
داشتم دورو برمو آنالیز میکردم

دستشو جلو ی صورتم تکون داد:- الوووو؟! سکنه کردی؟؟

سرمو تکون دادم و خندیدم دستاشو برد پشتش و مته بچه ها پرسید:- چطوره؟؟!

-عاهایییییییه!

-جدن؟! خوبه گفتم یه وقت به کلاس عروس خانوم بر نخوره!!

کلاااااس در مورد کی میگفت این حرفو! خندیدم!

-تو این جاهای خوبو از کجا پیدا میکنی؟!

-با مژگان زیاد...

برگشتم طرفش و با تعجب نگاهش کردم! حرفشو خورد خندید گف:- شوخی کردم بابا با رفقام زیاد میگردیم
اینجور جاها رو! و با دستش به سمت داخل حرکت کرد داد انگار که قبلا رو تک تک تختا نشسته باشه مستقیم رفت
سمت تختی که کنار آنما بود و ایستاد!

-اینجا!

-حتما باید همین جا باشیم؟!

-بده؟!

-نه! ولی! حالا چرا اینجا؟!

-بهترین تخت این رستورانه!

شونه هامو بالا انداختم :- باش!

گوشی و سویچا رو گذاشت کنار من و رفت سمت مردی که داخل سالن بود و پشت میز ایستاده بود!

ده دقیقه ای نگاهم به دورو بر بود آنمای عالی که درست وسط حیاط بود و خنکی آبی که توش بود تو صورتم میزد
زیر درخت بید! خوب بود! ینی عالی بود! با صدایش به خودم اومدم :- بسه دیگه حالا کاخ نیاوردمت که!!

از خنکی آب سردم شده بود دست به سینه شدم و گفتم:- خیلی خوبه!

به آسمون نگاه کرد :- قابل شما رو نداره!! چند دقیقه ای تو سکوت بود

-:میگم کیمیا

-:بله؟!

-:ینی تو از فردا رسماً زن منی؟!

-:نگرانی؟!!

خندید :- نه عاخره هیچوقت فک نمی‌کردم اینطوری زن بگیرم!!

-:الانم زن نمیگیری قراره چند وقتی نقش زن گرفتن بازی کنی!

-:اره خب! راس میگی!

پس اونم تو فکرش همین بود! و به هیچی جز به نقش بازی کردن فکر نمی‌کرد!

همون موقع مردی با یه سینی اومد ینی رو جلمون گذاشت دو تا دیزی ، دو تا کاسه ، دوغ، ترشی، و ...

ایووووول زرافههههه نمیدونستم زرافه هام آبگوشت دوس دارن!! بابا دمت گرم از کجا میدونستی!!

-:میدونی! باید این عادتو ترک کنی!

-:در حالی که داشت نون خورد می‌کرد گفت:- کدوم عادتو؟!

-:این که نپرسیده به جای ادم سفارش میدی!

-:اوووف...حدس می‌زدم! به هر حال دختری! الان میگم به چیز دیگه برات بیارن؟

-:چیو؟؟؟ چی میگی؟؟؟

-:آبگوشت دیگه! بدت میاد

کولمو سمت دیگه ای پرت کردم و یکی از دیزیا رو جلموم کشیدم و نون رو گرفتم دستم :- من غلط بکنم!!

-:زور کی نخور سوسکا!

-:زووور کی؟؟ آبگووووشت؟؟ فکرشم نکن!!

-:ینی دوس داری؟؟؟

-:عشقمه!!

خندش گرفت! ایول پس! پایه ای!

-در این مورد چهار پایه ام!!

.....

با خنده گفت:- کیمیا!!

با دهن پر گفتم :- هووووم؟؟!

-وای خیلی بامزه میخوری!!

با قیافه بچگونه نگاش کردم :- گشمنه خوووو

-بخور بخور جوجه بخور

هر از گاهی سرشو میاورد بالا نگام میکرد و با خنده سرشو مینداخ پایین!!

-بعد ازدواجم منو میاری اینجور جاها!؟

-اووووف تا آخر عمممر!!

بعد انگار فهمیده باشه چی گفته :- هر وقت بخوای میایم!

قاشقو زمین گذاشتم انگشت کوچیکمو گرفتم سمتش :- قول؟!!

انگشتشو تو انگشتم محکم کرد:- قول! مردونه!

خوووووب علی چیزه این نون رو چجوری برش دارم سنگش داغه

- کیمیا بده من

- نه بابا!!! خودم برمیدارم

- داغه ها میسوزی

- نوچ

سر استین مانتومو گرفتم اومدم نون رو وردارم

- اخخخخ

قاشق انداخت اومد طرفم

- گفتم داغه

- اخ دستم

- حفته از بس...الله اکبر

پاشد رفت پسره احمق دستم سوخته پامیشه میره برگشت دستش یه کیف کوچولو بود اومد طرف کشید منو طرف حوض دستمو گرفت زیر شیر که سر حوض بود ویییی چقدر ابش یخه حالا چرا اخم کرده حرف نمی زنه پسره روانی عین بچه کوچیک منو اینور اونور میکشید منو نشوند رو تخت در کیفو باز کرد با حوله دستمو خشک کرد بعدش داشت پماد میزد اروم گفت

- یکم میسوزه

- اخه..

سریع تا پماد زد میخواستم جیغ بزنم که تند کارش کرد بعد باند پیچی ک کرد بخاطر اینکه دیزی سنگش افتادا بود رو کاسه و کلا شکسته بود همه رو جمع کرد بدون یه کلمه حرف بدون اینکه دعوام کنه حداقل فقط اخم کرده بود پسره خل وضع چند دقیقه سرم پایین بود ک با یه سینی دیگه برگشت اندفعه نشست کنارم شروع کرد تو ی کاسه تریت کردن خیلی شیک انگار نه انگار ک من ادمم عجا...یهو. دیدم ی قاشق دم دهنمه

- این چیه

- نهنگ

- خو..

- بخور دیگه دستم افتاد

دهنمو باز کردم شروع کرد به غذا دادن اخه برادر من دستم سوخته فلج که نشدم خیلی شیک با همون قاشق خورد

- جیییییغ عللی

با دهن پر

- هوم

- قاشق من بود

- قاشقمون بود

- اخه دهنی بودا

- ب درک

- بی اعصاب

- همین ک هس نخود فرنگی

- م..

پرید وسط حرفم

- هییس بعد غذا کل کل میکنیم

ناهارو خوردیم و چایی ام سفارش داد دمش گرم! الهی بمیرم چقد به خرج افتاده بود برای نجات دادن یه دختر!!!

.....سوار ماشین شدیم حرفی نمیزدیم و فقط صدای آهنگ بود

تو ، عشق من ..

تو ، یار من ..

من پیش تو

مثل تو

یه دنیا عاشقم من

ای گل من

بگو که

واسه تو لایقم من

همنفسم شو

همه کسم شو

دنیارو میخوام

همراهه با تو

منو نگاه کن

عشغو صدا کن

گوشتیم زنگ خورد با بدبختی از تو کیفم پیداش کردم

-:علی! کمش کن!

صدای ضبطو کم کرد و سوالی نگام کرد

شماره غریبه بود

-:بله!؟

-:کجایی تو؟

اههه پسره مزاحم من هیچ جهنم دره ای نمیتونم از دست تو خلاص باشم!؟!

اخماف رف تو هم:- به تو چه؟ سر قبرتم! هر گوری ام به خودم مربوطه!

علی با اشاره پرسید: "کیه!؟!"

با حالت نالون گفتم: "امین!"

بدون این که بتونم جلو شو بگیرم گوشو از دستم گرفت

-:الو؟

:-.....

-:به تو چه کجاس!؟؟ خونه خودش !!

:-

-:فضولیش به تو نیومده پسره یه لا قبا! زن منه هر جا باشه به من مربوطه!

:-.....

-:دهنتو آب بکش بعد اسمشو بیار! یه دفعه دیگه صداتو تو این گوشو بشنوم خودتو با جدت یکی میکنم!

د اگر مردی اسم زن یکی دیگه رو نمیوردی

علی

- زن؟ هنوز زنت نشده که هنوزم وقت دارم

زدم کنار بیچاره کیمیا خشکش زده بود پیدا شدم رفتم یکم دور تر

- وقت واسه چه غلطی؟

- خندید واسه همه کار امشب همه کار همیشه کرد
- میخوام ببینم چه غلطی میخوای بکنی کافیه انگشتت بخوره بهش دنیا رو سرت خراب میکنم
- در جریانی کلید خونه عمو دست منه؟
- بین... ..
- خووب ایشالا فردا سر سفره کنار وایمیسی شاه داماد ناکام
- د.... دهننتو ببیند تا خودم گل نگرتمش
- گوشی قطع کردم رفتم سمت ماشین
- چ...چی شد
- هیچی
- ببخشید...من..
- کیمیا تو کاری کردی؟
- نه..
- پس معذرت نخواه
- رسیدیم دم خونشون ماشین پارک کردم
- کیمیا - توهم میای مگه؟
- اره
- واسه چی؟
- کار دارم
- پیاده شدید رفتیم تو بعد سلام و علیک گفتیم
- ببخشید من میتونم تنها باهاتون حرف بزنم
- بگو پسرم
- اخه نمیشه اگر میشه یه چند لحظه

راه افتادیم سمت اتاق کار کیمیا اخماش بدجور توهم بود معلوم بود داشت از فضولی میمرد جوجه خنخخ

- جانم. پسر

- اومم راستش شما میدونید ک من یه خونه مجردی قبلا داشتم

- خوب

- میخواستم..

- چی

- میشه امشب کیمیا بیاد اونجا فردا خودم میبرمش ارایشگاه و...

- نه شما دوتا هنوز

- ولی صیغه من که هس

خواست حرفی بزنه

- من اگر قرار بود با کیمیا کاری داشته باشم تو این مدت خیلی راحت میتونستم امشبم فقط فقط بخاطر خودشه

- چی بگم

.
. .
. .
. .

داشتم دم در کفشامو پام میکردم کیمیا با اخم وایساده بود پیشم پاشدم کتو گرفتم

- شب آماده باش

- به چه مناسب

- قرار بیای خونم

- خونت؟ چرا؟

- حاضر باش بهت گفتم

- زور گوو

رفتم سمتش پیشونیشو بوس کردم

- افرین کیمیا حرف گوش کن شب حاضر باش میام دنبالت خدافظ

خشک زده سر جاش بود

ینی چی خب؟ من حق نداشتم بدونم چی شد؟ چی گفت؟! کولمو انداختم رو شونم و با لب و لوجه آویزون را افتادم پیشونیم سر بود یه حالت عجیبی داشت! ته دلم جووری ریخته بود که حس میکردم چن ثانیه کلا قلبم کار نمیکرد انقد یهویی بود که... اووووف خودمو شوت کردم رو تخت

-:کیمیا وسایلتو جم کن شب علی میاد دنبالت!

-:بلعهههه میدووونمممم...

دراز کشیدم رو تخت و انگشت سوختمو گرفتم جلو چشمم!

وای خدا!!! سابقه نداشتم همچین اتفاقی! چرا امروز؟!

صدای در اومد و صدای صحبتای مامان و بابا بلند شدم لباسمو عوض کردم نیم ساعت دیگه باید میرفتم دنبال لباس رفتم بیرون

-:سلام بابا

-:سلام عروس خانوم گل!

دستامو تو هم چفت کردم سرمو انداختم پایین!

بابا رفت نشست و رفتم نشستم کنارش

-:بابایی

-:بعله

-:علی... گفتش که امشب میرتم خونش!

با تعجب نگام کرد! -: کجا؟؟

سرمو انداختم پای خیلی بی حیایی بود این حرفم!

با انگشتم بازی کردم -: خونه اش

-به چه مناسبت؟! عجله داره؟ فردا....

مامان حرفشو خورد من برانش توضیح میدم!

بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه و مامان رو به روی بابا نشست وقتی برگشتم بابا گفت: " چیزایی ک میخواستیو جم کردی؟"

-:اوهوم

-:باش امشب برو

چی شد یهو؟؟؟ چرا هیشکی به من نمیگه چه خبره؟؟؟

سرمو به نشونه تائید تکون دادم و رفتم سمت اتاق لباسمو پوشیدم: " کجا مادر تو ک الان رسیدی؟

-:دنبال لباسم!

بذار منم میام!

-:نه مامان میرم خودم

-:حرف نباشه میام!

اووووف! بی حوصله تیکه دادم به در و منتظرش شدم

..... لباس رو پوشیدم و اومدم بیرون مامان با چنان ذوقی نگاهم میکرد که ازش خجالت میکشیدم

عالی بود! همونی که میخوام! من مراسم مفصل و لباس و... نمیخواستم! ینی نه این که نخواما... هر دختری آرزوشه ولی.. الان.. تو این اوضاع! بعدا همه اینا برا من میشد آینه دق! ازشون تشکر کردم و جعبه لباس رو بلند کردم و رفتم تو ماشین ... تا خونه مامان هیچ حرفی نزد ولی لبخند خوشگلی رو لباش بود! از سر ذوق! دو ماه دیگه بعد از فهمیدن تموم این داستا... خجالت نمیکشیدم؟ داشتیم میشکوندم مادرمو! وای خدا ... مامان منو ببخش! همش تقصیر بابا بود!! رسیدیم خونه بعد از یکم استراحت علی زنگ زد: " خانوم من حاضره؟! ": " بعالله حاضرم ولی تا دلیلشو نگی نمیام!"

-:عاخه جوجه خودتم میدونی از پس من بر نمیای پر رو بازیت برا چیه?!

-:نمیام علی! به خدا نمیام!

-:قسم خدا نخور میای میگم قضیه چیه!!

-:الان بگو!

-گفتم همیشه! میام میگم! قول میدم! قول مردونه!!

-قوووولا!

-قووول! به ساعت دیگه میام!

به ساعت نگاه کردم! هفت و نیم بود

تا هشت پیش مامان اینا بودم و مشغول راست و ریست کردن کارای فردا با رفتنم همه چی می افتاد کردنشون! نه که حالا بودم خیلی کار خاصی میکروردم!!

رفتم اتا یه مانتوی آبی چهارخونه ریز پوشیدم با یه شال سفید و شلوار لی آبی روشن کوله سفید ام برداشتم یه دست لباس راحتی و یه سری خرت و پرت ریختم توش کتونیاام و اای سفید بودن ولی طوسی شده بودن!! وقت تمیز کردن نداشتم پوشیدمشون و یه دستمال کشیدم روش ساعتتم بستم صدای زنگ اومد! همیشه سر وقت میرسید! با مامان اینا خدافظی کردم و بابام قریب به 100 دفعه جمله: " مواظب خودت باش " رو تکرار کرد! خودمم میترسیدم! خب حق داشت! ولی علی با جنبه تر از این حرفا بود! اگه میخواست تو این مدتیم میتونست! پس نمیخواد!

سوار ماشین شدم: " بهمههه عروسگل! تو 2-3 ساعت چقد تیپ عوض کردی!!

-دیگه دیگه!!

لبخندی از سر رضایت و خیال راحتی زد و راه افتاد تا خونه اش نسبتا راه زیادی بود جای خوب شهر بود یه ساختمون باحال! رفت تو پارکینگ و نگه داشت میخواست پیاده شه که برگشت: " خب پیاده شو!

-نه!

برگشت و سر جاش نشست:- اوووووف چرا؟

-قول دادی بگی!

-کیمیااااا بریم بالا میگم!

با حالت قهر دست به سینه شدم: " تو قول دادی!

خندش گرفت از قیافم

:وروجک میدونم قول دادم خب بریم بالا میگم دیگه!

-نه! همین جا

-:اه بیشعور بی مزه!!

-: بلند بلند خندید و منو سمت اتاق برد

-:چن وقته این خونه رو داری؟

-:سه چهار سال

-:اووووه! مطمئنی؟!

-:نه خونه ی خودمو مطمئن نیستم چند وقته دارم! خنگول!

-:خب...بخب عاخه همه چیه اینجا نوئه!

-:نو نبود! نو شده!

-:جدی؟! چرا؟!!

-:چون فردا شب دارم عروس میارم!!! اینجا درب و داغون ترین خونه ای بود که میتونی فکرشو بکنی!! به خاطر داستانی که قبلا بود...عوضش کردم! برا تو!

-:داستان؟ کدووم داستان؟!!

بیخیال کیمیا... مریم و اینا...

-:اها ... به هر حال عالییه!

خندید :- میدونم!

براش زبون درازش کردم!!

ساعت ده بود خسته بودم ولی علی نه پر از انرژی بود!!! وای خدا این پسر این همه انرژی رو از کجا داشت؟؟!!

نشست جلوی تلویزیون رفتم تو اشپزخونه و چایی دم کردم تو کابینتاش یه چیزایی پیدا میشد! یه بسته شکلاتات!! ایوووول! اینم مته من عاشق شکلات بود ینی؟؟! استکانا رو گذاشتم تو سینی و شکلاتو گذاشتم کنارشون رفتم و رو مبل کناریش نشستم

-:اخ مررررسی بانو جان! چقد خوبه یه زن تو خونه!

-:بعله دیگه کلفت خوشگل کی نمی خواد!

:اووووووع اعتماد به نففس!! کلفتم پاشو بیا بشین اینجا!

:اوووومم نه راحتتم!!!

:دیوونه شدم از دستت لجباز باشو بیا!!

:نمیام!!

دستمو کشید و زورکی از رو میل ردم کرد و آوردش کنار خودش و دستشو محکم انداخت دور بازو هام

:اخ له شدم!!

:– له شو تا ادم شی !!

نگام به بازوش افتاد فشار بازو هاش داشت خفم میکرد بی فکر دندونامو گذاشتم رو بازوشو گاز گرفتم مٹ برق از

جاش پرید!

:– چته وحشی؟؟؟

براش زبون درازی کردم

:– داشتی خفم میکردی!!

:– اینجوری میکنی خب؟؟

:– با همون قیافه عصبانی برگشت و نشست سر جاش و هیچ حرفی نزد

علی؟

:–هوم؟

:–خب بابا نازک نارنجی ببخشید

:–بازومو کبود کردی!!

:با صدای مظلوم گفتم ببخشید!

:–به دردم نمیخوره!!

:–عههههههه آستی کن خوووو

:–برگشت طرفم فقط یه راه هست

:–چی؟؟

: بوسم کن!!

خندیدم :- خیلی پر رویی!!

-:همینم که هستم !!

خندیدم و سرمو گذاشتم رو دستش و خوابم برد

علی

خوابش برد هه زخم! البته نامزدم بهتر بگم بغلم بعد از مدت ها خوابش برد واسه اولین بار اخه بگو پسر مرض داری ازین شرطا میزاری تو که چیزیت نشد نه اخه میدونی چیه وجدان جان این یکی دست خودم نبود

- کیما...

خوابه...

- میدونی چیه بچه پرو راست یا دروغش بخوای نخوای الان به اسم منی تا وقتی تو بغلمی نمیزارم انگشت کسی بهت بخوره

دست بردم لای موهانش...چقدر موهانش قشنگن اروم پاشدم روش پتو کشیدم رفتم تو حال دیدم گوشیم داره زنگ میخوره

- بله..

.. الو علی

- مژگان تویی اتفاقی افتاده این موقع شب

- نه کارت داشتیم زنگ زدم مامانت گفت قرار امشب با زنت

- اسمش کیمااس

- پوف...همون با کیما بری بیرون

- خوب؟

- خوش میگذره

- مژگان یه چیزیت شده ها نصف شب زنگ زدی میگی با نامزدت خوش میگذره خوب معلومه خوش میگذره

- ببخشید میخواستم بدونم باهانش خوبی یا نه

- حالت خوبه؟

- به نظرت باید خوب باشه

نشستم رو مبل

- اره چرا نباید باشه

- خدافظ

قطع کرد

- مزگان؟ دختره خل و چل برگشتم دیدم کیمیا وایساده خودشو بغل کرده رفتم طرفش

- ببخشید بیدارت کردم

وای خدا موهاشو کنارش زولیده پولیده ریخته بود

- عروس خانوم بیا بریم بهت لباس بدم اینجوری یخ میزنیا

همین جوری وایساده بود

- کیمیا؟

- کیمیا گریه میکنی؟

- نه

- بینمت؟

موهاشو زدم کنار بغلش کردم بردمش تو اتاق اول یه تیشرت خودمو دادم بهش

- بگبر

- این چیه

- تا صبح که با مانتو همیشه خوابید لباس منه بیا تا من میرم بیرون بیوشش

رفتم سمت اشپزخونه یه لیوان برداشتم اب براش ریختم رفتم پیشش

- اینو بخور گریه کردی حالت جا بیاد

لیوانو گرفت

نشستم پشتش یه بُرسم از رو میز ورداشتم موهاشو شونه کردم

- نصف شبی موهامو شونه میکنی؟

- اخه دیدم حیفه دختر به این نازی با این لباس گشاد مردونه ک خوابش نمیبیره بیکار پیشم بشینه

- هوم...-

- فردا میافمشون

برش گردوندم لیوانو گرفتم ازش با دستش موشو زد پشت گوشش

- خوب؟

- خوب چی؟

- چرا گریه کردی خانوم گل؟

- علی..-

-جان دلم

- من میترسم...میترسم از فردایی که هیچیش معلوم نیس...میترسم که تو دنیا تنها گم شم...میترسم از

اینده...خیلی

دیگه هق هق نذاشت حرف بزدم خودمو کشیدم جلو بغلش کردم

- کیمیا

...-

- اگر قول بدم تو دنیا تنها ولت نکنم حداقل اش تا ته این بازی باهات باشم کاری کنم ک اصلا نفهمی بازی بوده

راضی میشی گریه نکنی؟

...-

- تو این دنیا ها هیچ کس حق داره اشک نخود فرنگی پرو و لجبازو دراره

یهو خندید

- افرین بخند

آب جوش رو گذاشتم و چایی دم کردم نه خیلی ام خالی نبود یه چیزایی پیدا میشد!! یه بسته آب پرتغال ، خامه شکلاتی و پنیر و کیک بسته بندی!! همه رو چیدم رو میز چایی هنوز دم نکشیده بود اب پرتغال ریختم و رفتم سمت اتاق هنوز تو دسشویی بود اه چقد لغتش میدی!! موهامو شونه کردم و بستم و بافتم و رفتم پشت میز نشستم

علی اومد سمت اشپزخونه

-:اووووف اینا رو از کجا پیدا کردی فضول خانوم؟

-:فضولی دیگههه!!

-:افرین آفرین واسه روز اول خوبه!!

-:خیلی ام عالییههههه!!

خندید و بدون هیچ حرف دیگه ای صبونه خوردیم! ساعت 10:30 شد !

-:علی پاشوووو نیم ساعت دیگه باید اونجا باشم!!

-:بابا ارایشگاه میخوای چیکار همینجوری خوبی دیگه!!

-:علیییییییییییییییییییی

-:خیل خب خیل خب !! پاشد و کمکم کرد ظرفا رو بریزم تو ظرفشویی

-:برمیگردم میشورم !

و رفتم تو اتاق

لباساشو در اوردم و تا کردم گذاشتم رو تختش!

شلوارمو پوشیدم و مانتومم تنم کردم و وایستادم جلوی آینه شالمو مرتب کردم چند دقیقه بعد از من اومد یه پیرهن یشمی از کمد کشید بیرون با شلوار لی مشکی اومد از جلو آینه ساعت مشکی و عطرشم برداشت و رفت بیرون بعد از چند دقیقه در حالی که داشت آستیناشو تا میکرد سرشو از در اتاق آورد تو

-:تو ماشین منتظرم

-:باش

پنج دقیقه بعد از اون رفتم پایین سوار ماشین شدم و راه افتادیم سمت ارایشگاه

..... پوووف خانوم بسه دیگه

- نه عزیزم نمیشه که

- مگه عروسیمه بابا نامزدیه دیگه

- اصلا هر جور دوس داری

عصبی وسایلاشو انداختن اونطرف

رفتم سر و کله صورتمو شستم... خوب دوس ندارم... بدم میاد اه

رفتم نشستم رو صندلی

مهلا جون

- جانم؟

-: همیشه موهامو اتو بزتی؟

- همین -؟

-اره فعلا این کاری که گفتم بکن

- اوهوم باشه...

- صبا؟

- کیمیا دیونه چرا اینجوری کردی الان میانا

- بیان من دوس نداشتم برج رو کلم بسازن

- خوب الان چیکار کنم

- اوم... برو گل فروشی یه حلقه گل سفید بگیر واسه موهام

- روانی...

- خواهش میکنم خوب ساده بهتره افرین بعد بیا بشین یکم کوچولو ارایشم کن

حدود نیم ساعت یک ساعت بعد همون بود که میخواستم... اخیش..راحت شدم

صبا:- بابا خوشگل!!

-: تا چشمت در اد!!

-کی گفته میمون ارایش کنه خوشگل میشه؟؟!

-صبا!!!!!! خفت میکنمما!!!!!!

برام زبون درازی کرد سر خوش خندیدممم لباسم اونقدری بزرگ و شلوغ پلوغ نبود که یه لشکر واسه پوشیدنش
اجیر شن خودم پوشیدمش و صبا برام مرتبش کرد نگا به ساعت کردم الانا بود که علی برسه اخی زرافه ام قرار
بیا!!!د:-

اومممم مهلا

- جانم

- باند دارید

-اره

- این فلشو بزن

- باشی

فلشو زد و اهنگ شروع کرد به خوندن

ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو ببین پریشون دلم

بیا آرومم کن...

ای جونم میخوام عطر تنت بییچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونمم...

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقم مته خون تو تنم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم خزونم بی تو ابر پر بارونم

بیا جونم بیا که قدر بردن تو میدونم

میدونی اگه بگی که میتونی

منو به هرچی میخوام می رسونی

تو که جونمی...

بیا بگو که میمونی

ای جونم عمرم نفسم عشقم تویی همه کسم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم دلیل بودنم عشقم مته خون تو تنم

ای که چه خوشحالم تو رو دارم ای جونم...

ای جونم من این حس قشنگ و به تو مدیونم

می دونم تا دنیا باشه عاشق تو میمونم

میدونم میمونم...

با اهنگ خل و چل بازی درمیوردیمم میرفتیم جلو اینه سلفی مینداختیم همین جوری داشتیم به دیونه بازی هامون تو

اریشگاه میخندیدم همه انگار شاد شده بود

ک دختر فیلم بردار گفت:- محشر شد گل خانوم

- مرسییی

رفتم جلو اینه لباسم سفید بود ولی لباس عروس نبود بالا تنه اش تنگ بود و دامنش از پایین زانو هام آزاد تر میشد

آستینش سه رب بود و گیپور، یقه اش نسبتا بسته بود

خبر رسید که بله شاه داماد گودزیلا عزیز رسیدن از پله ها رفتم بالا

-:اهم اهم دینگ دینگ جناب آقای علی اردانی به بخش عروس داری خندیدم

دستاشو از رو سینه اش ول کرد برگشت طرفم یووووووووو پسر چه کروردی!!! کت شلوار مشکی و کروات مشکی

عینک دودی و مدل مو و ساعت مشکی!!! بابا حال انگار جدی جدی عروسیتنه!! از اولشم بازیگر خوبی بودی زرافه!

علینکشو برداشت و نگام کرد!

- ن خوشم اومد شبیه اقدس کلفت خودتو درست نکردی

- ولی تو خودتو شبیه افغانی درست کردی

- اهانن فعلا که همین افغانی حاضر شده بگیرت

- هنوز..

صدای جیغ صبا دراومد

- د بسپهههه ععع یه امروزو کل کل نکنید دیونم کردید

علی خندید در باز کرد نشستم

- به بهههه چ داماد افغانی با ادبی

- کیمیا کاری نکن تا تالار درباره گسستگی دهانه اشفشانه جنوب غربی اسیا باهات حرف بزنا

- ععع چه جالب اتفاقا منم درباره کمبود اب در ناحیه مرکزی کلمبیا میخواستم حرف بزنا

بدون هیچ حرفی دست برد سمت ضبط اهنگ گذاشت زیر لب گفت

- بچه پرو

- زرافه حامله

- پنگوئن وراج

- افغانی سیاه

- کلفت اقدس خانوم

علی

تو رو جدت کیمیا! اومدنی که پدر منو دراوردی سر سفره هم که هرچی کرم بود قیام کرده بودن تو سالن کاری

نکن

- اومممم نوچ

- کار نکن اشکتو درارما!

- درارد

- درمیارما کلفت جون

- اوممم فعلا جای دندونم سر غسل رو انگشسته خندید

- من میدونم و تو

- باش دیگه

رسیدم دم سالن

- خوب

- خوب چی؟

- پیاده شو سوسکی

- تو تیکه نندازی نمیشه؟

پیاده شدم رفتم سمتش در باز کردم

- اییییی پاممم

- حقت بوددد

- با پاشه نامرددد

- حقت بود با کیف بزیم تو صورتت دیگه لطف کردم با پاشنه کفش زدم

- خیلی خوب باشه یه جا همه رو باهم تلافی میکنم

خندید دستشو گرفتم رفتم تو دم در اسفند گرفتن طرفم

دستمو دراز کردم ک دور سرش بچرخونم یکم شل کردم ک...

- جییغ علییی اسفند ریختی رو موهام

- عه عزیزم دوتا دونه بود بیا درستش کنم

جلو مامانش اینا نمیتونست نه بیاره

خیلی قشنگ دست کردم لای موهاشو موهاشو ریختم بهم نفس عمیقاش معلوم بود ک داغ کرده بعد گلشو کج

گذاشتم رو سرش دستمو گذاشتم زیر چونم

- اوممم خیلی ناز شدی عشقم

با اعصابیت

- مرسی عشقم!

دست صبا رو گرفت رفتن. بیهو همه زدن زیر خنده اخ حقت بود بچه پرو

رفتم جلو پیش بچه ها

- بهههه شاه داماددد

صدای مژگان اومد

- وای علی

بیهو پرید بغلم

- اخ مژگان این چکاریه

....-

- مژگان جان کیمیا ناراحت میشه ...

از بقلم اومد بیرون

- اوم.. خیلی خوشگل شدی پسر خاله

- مرسی ابجی

برگشتم قیافه توهم کیمیا موهاشو درست کرده بود

کیمیا

چشمامو ریز کرده بودم و دست به سینه با عصبانیت نگاش میکردم! خجالت نمیکشید؟! عمه ی من بود دیشب
قول داده بود تا اخر این بازی نذاره حس کنم فیلمه؟! جلوی من؟! اووووف از کله ام داشت دود بلند میشد! اصن اون
کی بود؟! همون مژگان؟! اومد طرفم

-:کیمیا؟

-:ها؟!!

-:خجالت بکش عروسیتته!

-:تو خجالت بکش! جلوی من؟! حداقل وقتی من نبودم عشقتونو بغل میکردین

-اون دختر خالمه!

-هر کی که هست! خودم میدونم این یه فیلمه! حداقل کاری نکن بقیه شک کنن!!

-چی میگی کیمیا؟! اون دختر خالمه! فقط از ازدواج ام خوشحال بود میخواست تبریک بگه!

برگشتم پشت بهش :- هر کی که بود! هر چی که بود! فرقی نداره!

و راه افتادم اووووف... شب عروسی الکیمم همیشه کوفتم نشه !!

رفتم سمت در و کنار ماما و ایستادم و به مهمونا خوشامد میگفتم که چشمم افتاد به فاطمی و رومینا مژ دیوونه ها

دویدم سمتشون :- جیییییییغ منگولای منننن

جفتشون تند اومدن طرفم :- سلااااااا میووووون منننن

وسط سالن بلند بلند خندیدم از این که موهامو باز کرد هبودم خوشحال بودم! آخیش خوب کاری کردم اصن !! الان

نمیتونستم سرمو تگون بدم!! بغلشون کردم

رومینا :- وای تو ازدواج کردی ما ترشییدیییییی!!

خم شدم و در گوشش گفتم:- طول نمیکشه! منم زودی به جمعمون بر میگردم!!

فاطمی:- وای کیمیا مژ کوالا شددددددی!!

-مرسی بابت تعریفت گورخررررر

-خواهش میکنم میدونی که من کلا تو تعریف کردن لنگه ندارم!!

-بلایی در جریانمممم

رومینا :- کیمیا ما امشب اینجا رو میترکوووونیم!!

-بینم دیگه چه میکنید روی این زرافه بی قواره و دار دسته اش کم شه!!

-زرافه بی قواره؟؟

-اوهوم! آقا علی اردانی!

فاطمی:- وای ایووووول زرافه بی قواره به نظرت به صبا بگیم چن قسمتون میکنه؟؟!!!

همون موقع صبا رسید و پرید بغلشون کرد و کلی جیغ و داد چهار تایی سالونو گذاشته بودیم رو سرمون متوجه

نشدم علی کی خودشو رسوند به ما :- سلام خانوما خوش اومدین!!

رومينا :- سلام ! خوبين؟ مبارك باشه به پاى هم فسيل شين ايشاالله!!

واى رومينا مرض دارى عاخرههههه

على خنديد :- خيلى ممنون! فقط من نميدونم كدومتون فاطمه اس كدومتون رومينا! اسماتونو از صبا و كيميا زياد شنيدم

فاطمه:- من فاطمه ام ! تبريك ميگم! به پاى هم جوراب بپوشونين ايشالله!! على دستشو كرد توى جيباشو و خنديد اه نميخواستم کنارش وايستم بره با همون دخترا... دست رومينا و فاطمه رو گرفتيم :- خب بچه ها بريم لباساتونو عوض كنين

و بى توجه به على چهار تاى راه افتاديم فاطمه و رومينا رفتن توى اتاق و منم جلوى در وايستادم

صبا:- چيزى كف بهت؟!

-:كى؟؟؟

-:على ديگه!!

-:هووم؟؟ نهههه

-:پس چى شد يهو؟؟!

لپشو كشيدم :- چى چيشد صبيبي؟؟؟!

-:بينتون يه چيزى شد! جلو فاطمه و رومينا يه كلمه ام باهاش حرف نزدى!!

-:حرف؟! مگه مهمه؟؟!! بره براى دخترآيى ك برانش مهمن حرف بزنه...

-:اووووف كيمى يه امشبو بيخياااa

-:بيخيااa

داستان...حداقل جلو چشم من نه

-:كدوووووم دختتتتره؟؟؟؟؟؟؟؟

-:همون پيرهن بنفشه!!! و با دست مژگان رو كه با گروه دوستاش و اكثر كساى كه تو عروسى مهرانم بودن

ايستاده بود نشون دادم

-:اهااان... مژگانو ميگى؟؟؟؟!!

دست به سينه شدم :- اسمش فرقى نداره!!

-بابا این از اولشم آویزون بود... دختر خالمه! کلا خیلی طرف علی میپره!

-و علی ام طرف اون میپره!

-نه کیمیا عممممرا... ببین از من میشنوی دورو بر علی باش که نیاد نزدیکش!!

-ینی علی خودش نمیتونه کاری کنه که نیاد؟!

-میتونه ولی مژگان بچه پررو تر از این حرفاس ...

همون موقع فاطمه و رومینا اومدن بیرون یوووووووو :-بابا خوشگلا!!! همی امشب میرین خونه بخت که شماها!!

فاطمه خندید و نیشگونم گرفت

تو ذهنم داشتیم دوستای خودمو با دخترای اکیپ علی اینا مقایسه میکردم! مهسا چنان آرایش غلیظی کرده بود که حال آدم رو به هم میزد! و لباس وحشتناک مریم که نپوشیدنش سنگین تر بود! سرمو تکون دادم حتی یه سر سوزن هم شبیه هم نیستیم! دو تیم کاملا جدا! نمیدونم علی کدوم طرفی بود! اصلا چه اهمیتی داشت با چشمم تو مجلس دنبالش کردم همونجا بود کنار امیر و آرش و مهسا و مریم و... بچه ها رو بردم و یه میز نزدیک جایی که خودم قرار بود بشینم بهشون نشون دادم

رومینا:- بیخییی ما که قرار نیس بشینییییی!!

-قراره زنده برتون گردونم به مامان باباتونا! شب عروسی خون نندازید گردن من!!

فاطمه :- نترس هر وقت تو از رو رفتی ما ام از رو میریم!

خندیدم :- پس بچرخ تا بچرخیم!!

همون موقع علی اومد طرفم و نشستیم... چشم دوختم به کسایی ک با صدای بلند موزیک داشتن میرقصیدن خلیا رو میشناختم خلیا رم نمیشناختم!! یه لحظه خندم گرفت انگار که همه ی اینا یه مسخره بازی بود!! این همه ادمو اسکول کرده بودم که دو ماه دیگه بگم تموم شد خدافظ؟؟!!! کاش میشد یه جوری مامان اینا رو وادار کرد این مراسمو جمع و جور تر برگزار کنن...ولی خب! من تک دختر بودم و علی ام تک پسر!! دنبال امین میگشتم خیلی دلم میخواست ببینمش! ولی بی فایده بود همه جای سالن رو صد بار نگاه کردم ولی نبود! شایدم! نیومده بود!!!

مشغول حرف زدن و آشنایی با فامیلا و دوستای علی بودم ای بابا خب دو ماه دیگه ک همه چی تمومه آشنایی دیگه برا چیهد!! و یه لحظه چشمم خورد به امین که دو پله پایین جایی که نشسته بودیم وایستاده بود و دستاشو از جلو به هم حلقه کرده بود کت و شلوار قهوه ای سوخته و چشمای پر عااااخی نکن داداشه من نکن یادته چقد عذابم دادی؟؟! پسر عموم بود فامیلم بود ولی دلم برانش نمیسوخت! کم از دستش نکشیده بودم بی تفاوت صورتمو برگردوندم و مشغول ادامه ی حرفام شدم بعد از رفتن کسی که خودش رو دختر عمه ی علی معرفی کرده بود امین از پله ها اومد بالا اووووف از رو ام نمیریا برو برادر من برو نذار خون بیوفته اومد جلو

-:سلام

-:سلام خوش اومدین

علی دست از صحبتش کشید و برگشت طرف ما و اومد طرفمون

-:دیشب زنگ زدم تبریک بگم مامانت گفت رفتی خونه ی علی موبایلتم جواب نمیدادی خوش گذشت؟!

اه دست از بدجنسی نمکشید

علی نداشت حرف بزnm با اخم گفت :- ممنون خوش اومدی

امین توجهی بهش نکرد و رو به من گفت:- خوشبخت شی!

-:مرسی

علی عصبی شده بود امین دیگه حرفی نزد ولی تن صدایش انقد آروم شده بود که حس میکردم یه شبه 10 سال پیر شده! بیخیال! اون منو فقط به خاطر این میخواست که راحت تر اذیتم کنه!! عشقو عاشقی کجا بود؟؟!!!

امین رفت به سمت در خروجی و رفت بیرون

علی با عصبانیت رو مبل نشست : اوووووو پسره خجالت نمیکشه جلو شوهرت میاد میپرسه خوش گذشت؟؟! وای... من اینو میکشمش

-:خب حالا جوش نزن دیلاق قرار به کشتن باشه دختر خاله ات تو اولویته!!

-:کیمیا؟؟ باور نمیکنی که من تقصیری نداشتم؟؟

-:نووووچ

-:اه...به خدا اون هیچ منظوری نداشت... اصن ... داستان داره! برات تعریف میکنم!

-:هر وقت تعریف کردی در موردش فکر میکنم

-: اه.... رسیدن دسته ای دیگه از مهمونا بهش اجازه نداد حرفشو ادامه بده و مشغول احوال پرسشی شد

علی

عجب شیطونه میگه بزnm تموم دکوراسیون صورتشو بیارم پاینا

- اهم خوب کیمیا خوشبختی

یه جووری زل زده بود بهش انگار صد سال ندیدتش

- ام...چیزه....

- اره اقا خوشبخته

- با کیمیا بودم

- خانومشو خوردی

- گفتمی کارت چیه شاه داماد

کیمیا با تته مته

- ععع...چیزه...میشه بس کنید...ز. ز. ز زشته

- کیمیا داریم حرف میزنیم عزیزم کار منم ازاده

- یعنی چی

- یعنی شرکت دارم

- اهان..! کسی به اسم مریم تو کار بارتون نیست

- علی این چی میگه

- پوف نه برادر من مریم خانوم جز دوستان خیلی دوست داری اون طرف سالن هستنا!

دست کیمیا کشیدم ک بپرمنش اونور پسره کنه هی اروم جوابشو میدم بس نمیکنه

- علی...

- ها

- چیزه...الان نره به مام...

- بگه به درک بگه میخوام ببینم چه گوهی میخوره

- باشه چرا عصبی میشی

- مگه ندیدی کیمیا

دهنمو کچ کردم اداشو دریبارم

- شما کارتون چیه ! اصلا هر چی هست به تو چه مرتیکه عین خروس هی میگه خوشبختی اره خوشبخته تو رو
سننه

نشستم رو صندلی . کیمیا جلوم وایساده بود یهو پاشدم جلوش وایسادم باز شو گرفتم

- کیمیا منو نیگا

- هومم

- حالشو میگیرم قول میدم ما ک الان تا دوماه یا شیش ماه دیگه عشق حالمونو میکنیم تا اون موقع کلی میتونیم
باهاش بازی کنیم زنش بدیم اصلا حاملش کنیم؟ هوم؟

خندید

- مسخره حالا همیشه این مدت یاد اوری هی نکنی؟

- اومممم باید فکنم کلفت جون

- زهرمار عمت کلفته

اومد قهر کنه بره دستشو گرفتم کشیدم پرت شد بغلم

- ای علی...

یهو در باز شد ... یا خدا مژگان بود..

- ام...عل...

حرف تو دهتش ماسید

- جانم چیزی شده

رفت بیرون درم کوبید وا بسه الله این چشمه

- پنگون بیا بیرون

- ایش دلتم بخواد

- فعلا ک عقلم میگه برم دنبال مژگان

- تو نمیری

- میرم

- نمیری

- میرم

- گفتم ن م ی ر ی

- گفتم م ی ر م

یهو با پاشنه پاش پامو لگد کرد

- اخخخخ

- خفته حالا برو

رفت بیرون دختره روانی من یک حالی از تو بگیرم صب کن

کیمیا

رفتم بیرون درم بستم اه اه پسره دراز حقشه کیک بزخم تو صورتش بعد شمع بزارم رو موهایش فشفشه بکنم تو

گوشش

- کجایی تو؟

- صبااا حرف نزن که میزنم دو شقت میکنم

- وا به من چه تو علی عین اورانگوتان بهم میپرین منو سننه

یهو دیدم علی گوشش به دست از اون اتاقه زد بیرون رفت سمت حیاط همه داشتن میرقصیدن من دنبال این اقا ...

نکنه رفته پیش دختر خاله عجوزش دست صبا رو کشیدم دبدو رفتم دنبالش

گوشش به دست داشت دنبال یه چیزی میگشت یهو رفت طرف ته باغ که یه سالن تقریبا نیمه کاره بود

دنبالش کردم اخ با این کفش

- عع... صبا؟

- چیه

- این کوشش

- کی؟

- زرافه حامله

- کییی؟

- هییییس داداشتو میگم

- منظورت شوهرت بود دیگه؟

- اره

- اینکه اینجا بود دنبالش کردیم کجا در رفت

یهو صدای...

- با من کار داشتین خانم؟

- عععع اینجا زرا.. یعنی علی جان؟

- بله اینجا فرمایش

- هیچی فدات شم بیا بریم

- کار دارم

- چ کاری؟

با تعجب گفتم :- جانم- یعنی عشقم تنها اینجا چیکار داری؟

بدبخت صبا انگار برق وصل کردن بهش ولی نه انگار علی میدونس چرا مهربون شدم

-:شما برو من میام!

شما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟! زرافه جان باز بهت رو دادما گمشو بریم دیگه دیلا!!!اق

-:نه عشقم من هیچ جا نمیرم تا تو ام بیای!

از فیلم بازی کردن من خندش گرفته بود با حالت مسخره ای گفت

-:عزیزم گفتم تو برو منم میام!

عزیزم بخوره تو فرررق سرررت میای یا همین جا پاشنمو تو چشمت فرو کنم؟

برگشتم رو به صبا :- میخوای تو برو من ام کار علی تموم شد باهانش میام!!

صبا دیگه از دست کارای من و علی دیوونه شده بود بعد از چن ثانیه به خودش اومد و شونه هاشو بالا انداخت و دستاشو رو ب آسمون گرفت: "خدایا شفا!" به کارش خندم گرفت و رفت به سمت سالن و علی ام برگشت پشت به من و گوشیشو گرفت کنار گوشش همونجوری که گوشه دستش بود به پشت نیمه برگشت: "خب حالا برو میام!"

دستامو زدم به کمرم: "نوووچ!"

خواست چیزی بگه که کسی که پشت خط بود تلفن رو برداشت! و دیگه نتونست ادامه بده داشتیم میمردم از فضولی که پشت خط کی بود؟! باهات چیکار داشت ینی دست خودم بود موهامو میکندم میذاشتم زمین!!

حرفش تموم شد و خیلی بیخیال اومد از کنارم رد شد: - بریم

و جلو تر از من راه افتاد

ایششششششششش جا داشت یه زیر پای بگیرم شب عروسی دکورش داغون شه ها

پشت سرش راه افتادم سرم پایین بود و زیر لب غر غر میکردم بدون این که متوجه بشم وایستاد اومدم تا این که خوردم بهش سرمو آوردم بالا

-چی میگی هی وز وز؟! کلفت انقد غر غرو نوبره!

-علیییی من کلفت نیستممممممم

خیلی ریلکس دستاشو تو جیبش فرو کرد: - هستی

-یه بار دیگه به من بگی کلفت میذارم میرم!!

-جدا؟! خب برو! منم میرم پیش مژگان!

مژگان مژگان مژگان اه! دلم میخواست بگیرم این مژگانو رنده اش کنم!! عاخره اون دختره کوتوله ی چاپلوس زشت عاشق چیه اونی؟!

با غر غر پاهامو کوبیدم زمین: "اهههه برو اصن برو پیش مژژژگان

و با حرص از کنارش رد شدم با قدمای تند تند را میرفتم

خودشو رسوند بهم دستمو کشید: - خب حالا صب کن!! کجا اینجوری مثل اسب چهار نعل میری؟؟

نگام افتاد به موهایش آخ جون میداد الان دست کنی لای موهایش گند بزنه به هیگل مدل موهایش!

دستمو دراز کردم موهایشو به هم بریزم ولی قدم ازش کوتاه تر بود دستمو گرفت پیچوند آورد پایین

-:آییبی

-:میخواستی کند بزنی به موهام؟

با پر رویی تموم صورتمو جدی کردم و گفتم: " اررره

خندید: " عاچه پنگوئن! حداقل 10 سانت از من کوتاه تری! قبل از این که نقشه های شوم بکشی یه نیگا به هیکل حریفت بنداز!

دستم از تو دستش آزاد کردم و پشتمو کردم بهش

-:خب دیگه داریم میریم تو سالن میدونم سخته ولی سعی کن خانوم باشی! دلت که نمیخواه به جای 2 ماه این قضیه همین امشب لو بره!!

وای بمیری علی بمیییری همش این پتک دو ماهو بکوب تو سر من!

وایستادم و خودمو صاف و صوف کردم و موهامو مرتب کردم و حلقه گل رو سرم رو تنظیم کردم علی ام کتشنو مرتب کرد و چند قدم جلو تر از من رفت: " راستی این گله ام خیلی قشنگه!

چه عجیبیب !! یه کلمه حرف مثبت از دهن این سازده شنیدیم ما!!

ذوق کردم: " جددی؟!

شونه هاشو بالا انداخت: " آره!!

و خودمو بهش رسوندم دستشو گرفتم و رفتیم تو

سالن نسبتا تاریک بود و جمعیت زیادی داشتن میرقصیدن ساعت رو نگاه کردم نزدیک 10 بود... احتمالا شام رو میاوردن و بعدشم دوباره بزن برقص...

مامانمو دیدم که با مامان علی داشتن می اومدن طرفمون لباس سورمه ای مامانم خیلی بهش می اومد و لباس قهوه ای سوخته ای که مامان علی پوشیده بود با آرایشش اونو چند سال جوون تر نشون میداد

مامان:- کجایین شما دو تا؟! مهمونا میخوان بیان تبریک بگن میبینن صندلی عروس دوماه خالیه!

مامان علی که توی چند جلسه دیدنش فهمیده بودم آدم شیطونیه گفت: " آره پسر کجا بودین؟! خب آدم نگران میشه و بعد با یه نیشخند گفت ...شک میکنه!

یه نگاه به علی انداختم و سرمو انداختم پایین فدات شم زرافه بهونه جور کردنش دیگه دست خودتو میبوسه علی من و منی کرد و گفت: " هوای سالن گرفته بود رفتیم بیرون یه چرخی بزنینم!!

وای مرسی که انقد نرززدیک به حقیقت حرف میزنی واقعا!!!!

مامانش گفت:- از این به بعد خواستین چررخ بزنین قبلش خبر بدین که ما ام به مهمونا بگیم رفتن یه چررخی بزنین! و خندید!

مامانم :- حالا برید بشینید الان وقت شام میشه

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و ازشون رد شدیم

رفتم نشستیم سرجام فاطمه و رومینا رو دیدم که با لبخند بزرگی داشتن می اومدن طرفمون و صبا ام چند قدم جلو تر از اونا

رومینا:- با ما قرار میذاری بعد پا میشی جیم میشی؟!

فاطمه :- راس میگه کجا بووودی؟؟!

صبا :- عاقا ولشون کنین نیس که این بیرون خییلی خوش آب و هواس رفته بودن قدم بزنین!!

فاطمه :- قدم زدنت تو حلقممم بابا پاشو بیا وسط!!

یا خدا!! جلو علی؟؟ عمممم!!!!

-عاقا بیخیا!!!! من اصن بلد نیستمم

رومینا:- کیمیا!!!!!! تو عروسی بقیه میپچوندی الان عروسی خودتو پاشو بیا!!!!

:- به جون رومینا نمیشه نمیتونم!!

صبا :- میای یا از دامت بکشم جر بخوره!!!

فاطمه:- یا الان میای با ما میرقصی یا نه ما نه تو!!

-:چیزه ... اممم ... عاخه....

علی:- چیه خب پاشو برو دیگه تا اخرش میخوای بشینی؟؟

خواستتم برگردم بگم عاخه به تو چه؟

:-امممم... چیزه.. من... میرقصم ولی...

فاطمه :- ولی چی؟؟؟!!

-:علی پاشو برو یه جایی که منو نبینی!! برو...چمیدونم...برو اون طرف سالن!!

چهار تایی با هم گفتن :- چیسسیسیسیسی؟؟؟!

علی با چشمای گرد پرسید :- چرا... اون وقت؟!

-: چون که... چون که من خجالت میکشم!

صبا عین توپ زد زیر خنده!

-: کوووفت به چی میخندی؟؟!

با حالت خنده گفت: "یه بار دیگه بگو چرا؟؟!! خجالت میکشی؟؟؟ و باز خندید!!

رومینا دستمو گرف :- پاشو.. پاشو خیلی خندیدم پاشو بیا لوس نشو!

دستمو عقب کشیدم :- نیام! تا علی نره من نیام!!

علی دست به سینه شد و تکیه داد: " فکرشم نکن!

رفتم نشستم رو صندلیم و دست به سینه شدم و تکیه دادم: " پس شماها فکرشم نکنید!!

فاطمه که دیگه به مرز جنون رسیده بود گفت: " کییی مییی یااااا پاشوووو بیااااااااااا

سرمو بالا انداختم: " نه!!

فاطمه و رومینا با التماس نگاه به علی انداختن: " آقا داماد جون من پاشو برو او نظرف این بیاد چند دقیقه با ما

برقصه بهت برش میگردونیم!!

علی?: عممممراااا! از جام تکون نمیخورم!!

صبا:- اهههههه کلافم کردین دیگههههه علی پاشو برو اون ور دیگه نیمیری که!!

علی:- عاقا مگه این زن من نیس؟؟! واس چی باید برم او نظرف؟؟!! نمیرم!!

رومینا:- حالا پاشو برو ما جبران میکنیم!!

علی:- جبران؟؟! چجوری؟؟!

صبا:- اووومممم نمیدونم... خب... قول میدیم یه حال اساسی بهت بده!

-: گفتم :- صبااa

-: چیه خب!! دارم راضیش میکنم!!

با اشاره بهش گفتم :- بخوره تو سرررت!!

صبا :- علی جون من پاشو دیگه قول دادم!

علی برگشت طرفم :- میرم ولی... بعدش هر کاری بگم انجام میدی؟!!

-هر کاری؟؟

-اره!

اومم خب... کاری به کارم نمیتونست داشته باشه!! نهایتش یه کار چندش اوری چیزی بود دیگه... می آرزید به ریسکش!!

-خب... باشه

انگشت کوچیکشو طرفم دراز کرد: "قول؟!

انگشتمو انداختم دور انگشتش :- قول!!

از جاش بلند شد! :- خیل خب! باشه میرم اون طرف سالن!!

فاطمه :- ایووووول مررررر سییییی

و علی از پله ها پایین اومد و رفت سمت دیگه ی سالن!

-اوووووف... اخیششش... ..

از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت وسط سالن همه دست و جیغ زدن و آهنگی که ریتم و صدای بلند تری داشت پلی شد و چهار تایی مشغول رقصیدن شدیم!! نمیدونم چقدر زمان گذشت ولی انقد رقصیده بودم و علاوه بر رقصیدن مسخره بازی در آورده بودیم که دیگه پاهام نا نداشت!! فاطمه هنوز از رو نرفته بود ولی نگاه به رومینا و صبا کردم که مثل من رو به موت بودن سمت صندلی رفتیم و چهار تایی نشستیم!! منظره باحالی بود چهار تا جنازه ی آتش و لاش رو یه مبل!! چشمامو بستم و سرمو تیکه دادم به مبل

دختر داییم رو دیدم که سمتون می اومد: "به به ! مجلس گرم کنا! بالاخره از رو رفتین؟!!

سرمو به ساعت بالا آوردم: "نخیرم! هنوزم میتونیم پاشیم برقصیم! همون موقع درد پام بیشتر شد: "آیییییی ... روژااان... برو برا ما یه چیزی پیدا کن بخوریمممم..

-دارن شام میارن

-روژژژژژژژان... نمیتونم صب کنم... برو یه چیزی بیااااار!!

-باشه باشه خب نزن عروس خشن!! الان میرم میارم!!

سرمو تیکه دادم و چشمامو بستم :- به تعداد!!

چشمی گفت و رفت

با صدای علی چشمامو باز کردم :- تموم شد؟؟!!

با اومدنش صبا و فاطمه و رومینا از رو صندلی بلند شدن

-:ایی علی... به اندازه همه عمرم رقصیدم!!

خندید :- عب نداره! شب عروسیته دیگه! مگه آدم چن بار عروسی میکنه؟!

همون موقع روزان رسید آبمیوه رو از دستش گرفتم: " اووووف مرررسیییی"

و سر کشیدم!

علی :- خیلی خوب بود! قشنگ میرقصی!!

آب پرتقال پرسید تو گلوم: " چیییییییییییییییییییی؟؟؟!!"

با نیشخند گفت: " قشنگ میرقصی!!"

-:علی...علی... تو... تو دیدی؟!!

-:اوهوم دیدم!! خاله و عمه و زندایی و زنموت باید بین من نبینم؟!

-:تو قول داددددی!

-:قول دادم برم اون طرف سالن ولی قول ندادم نبینم!!

-:اهههه... خیلی بددددی!!

-:خب حالا چرا ناراحتی؟! قشنگ میرقصیدی که

-:اه... صب کن! دارم برات! این کارتو جبران میکنم!

خندید:- باشه! جبران کن! فعلا که تو به من بدهکاری!!

-:نه تو زدی زیر قولت قرار دیگه بینمون نیست!

-:گفتم که من قول دادم برم اون طرف سالن و به قولم عمل کردم!! پس چیزی عوض نشده!

-:شده!!

-:نه نشده!

وای دلم میخواست همین آب پرتقالو رو کل هیکلش خالی کنم!!

با دیدن قیافه عصبانیم تیکه داد و گفت: "خب حالا! قصه نخور خیلی ام بد نبود!!

وااای خدا وااای این بنده ات رسما نووووبررره....!!!

وسط سالن تقریبا خلوت شده بود همه نشسته بودن و منتظر شام بودن و فیلم بردار کمین کرده بود که تا شام رو

آوردن بپره به ما دستور بده و ازمون ادا اصول بخواد!

-خانوم امیری شما بفرمایین ما شام بخوریم بعد بیاین فیلم برداری!

-نمیشه که غذا دست خورده میشه عزیزم!

-خب غذا قحط که نیس میگییم دو پرس دیگه میارن!

-نمیشه گلم!

وااای خدا نسل این فیلم بردارای کنه رو از رو زمین بردار

علی از جاش بلند شد و چند قدم جلو رفت و باعث شد امیری عقب عقب بره :- بفرمایین بیرون ما بعد از شام

خبرتون میکنیم

-عاخه...پس فیلم شام!

-غذا خوردن که فیلم نمیخواد اگر بخواد بعد شام میان فیلم میگیرین!! بفرمایین خانوم

دیگه نتونست رو حرفش حرف بیاره و امیری رو بیرون کرد

-اخییییش دستت مرسی زرافه

-خواهش کلفت اقدس خانوم!

براش زبون درازی کردم و رو مبلی که نشسته بودم بیشتر لم دادم!

در رو زدن و دو نفر خانوم دو پرس غذا و مخلفاتشو آوردن تو

-آخ جوووون شااام

-الهی جایی که کلفتی میکردی بهت شام نمیدادن نه؟؟!

-ببین تو دو دقیقه حرف نزنی نمیگن لایا!!

پیشخدمتا از حرف زدن ما جا خورده بودن! بعد از بیرون رفتنشون خودمو از رو مبل جمع کردم و رفتم سمت غذا: "وووووی دارم میمرمممم!"

اولین قاشق رو گذاشت دهنش: "بیا انقد نخوری درزای لباست پاره شه!!"

-پاره شه ام لباس منه نه لباس تو نگران خودت باش فوکول!!

با دهن پرگفت: "کیمیا! میگم چه جیگری بود این گارسونه!"

-حرصم گرفت ولی واکنش نشون میدادم خوشحال تر میشد پس سعی کردم بی تفاوت باشم قاشقو دهنم

گذاشتم و گفتم: "آخی میخوای سر مژگان جوون هوو بیاری؟!"

-مژگان خره کیه بابا...

-اوومممم مژگان... خر کسی نیس ولی تو بد جوری خرسی!

حرفم بهش خیلی بر خورد با عصبانیت غذاشو قورت داد و گفت: "من خر هیچ بنی بشری نیستم اول شبم یه بار

بهدت گفتم اون فقط دختر خالمه حالا اون آویزون منه به من چه

و از نوشابه اش یه ذره خورد: -اه...

-خب حالا حرصم نخور پوستت چروک میوفته ملت زرافه پوست چروک دوس ندارنا!!!

از اول شب حرصم داده بود حالا نوبت من بود

-بچه پررو میزنم صافت میکنما!!

چنگالمو تو سالاد فرو کردم و گذاشتم دهنم: "پس ببین از اول شب من چی کشیدم!"

-چی کشیدی؟ مگه من چی گفتم؟؟!!

-تکیه دادم به مبل و از نوشابه ام خوردم: "چی نگفتی دهنه که یه سره مژگان بووود"

-اه میشه انقد اسم اون دختره رو جلو من نیاری؟؟!

-پس چطو تو انقد اسمشو جلو من میاری؟؟!!

خم شد جلو و چشماشو ریز کرد: "میخواستم حرصت بدم!"

-خب منم الان میخوام حرصت بدم!!

نیشخند زد: "خیلی بچه پررویی! خیلییی!! با این اوضاع از فردا خدا به دادت برسه چون من کم نمیارم! نوشابه رو

گذاشتم رو میز: "منم کم نمیارم!!"

-:میبینیم!

و مشغول خوردن بقیه غذایش شد!!

غذایم زود تر از اون تموم شد تکیه دادم و گفتم

-:آخیییییییش...سیر شددددم....

دهنش پر بود:" اوخی عب نداره از فردا تو خونه ی من هر شب شام میخوری عوض شب گشنه موندنات در میاد

-:ببین یادته بهت گفته بودم بی مزه ترین پسری هستی که دیدم؟!

-:اوهوم! یادمه! حرفتو پس میگیری؟!

-:نه اتفاقا میخوام بگم هنوز سرش هستم! با قدرت بیشتر!!

شونه هاشو بالا انداخت :- به جهنم!!

دوستی و دشمنی من مشخص نبود! از این وضع ناراضی نبودم! خیلی حال میداد!! روابط که همش نباید عاشقونه

باشه اصن عشق ینی با خیالت راحت بزنی طرف مقابلتو داغون کنی !!

از جام بلند شدم شامش تموم شده بود و داشت نوشابه میخورد رفتم جلوی آینه قدی که تو اتاق بود گیره های
تاج گل رو سرم رو باز کردم یه دستی رو موهام کشیدم و صاف و صوفش کردم و دوباره تاج رو گذاشتم سر جاش
و گیره زدم

علی اومد پشت سرم و مشغول مرتب کردن کراواتش شد :- به به چه داماد خوشتیپی!! از عروسم خوشگل تره

-:آرزو بر جوانان عیب نیست!

-:دروغ میگم?!!!

-:خب معلومه!

-:حسود!

خندیدم!

-:علی?!

-:بله?!

-:میگم میای عکس بگیریم?!!

صدای دی جی توی میکروفون پیچید: "خب اونایی که موافقن حالا نوبت عروس داماده یه کف بلند!" و صدای سر و صدا و دست و جیغ توی سالن پیچید! دستام رو هوا مونده بود با تعجب نگاهی به علی انداختم و اونم با تعجب به من نگاه کرد

_____؟! عمرررر!!! من اصلا بلد نبودمم... وای خدا این پیشنهاد کی بوووود؟؟؟! صبا و روزان و رومینا و روزان و چن تا فامیل نزدیک اومدن پشت سر ما و هولمون دادن سمت وسط سالن!
من کاملا گیج شده بودم ولی علی ریلکس تر از من بود!

-:علی؟!

-:هوم؟!

-:الان باید چیکا کنم؟!!

خندید -: همون کاری که شب عروسی مهسا کردی!!

-:اون فرق داشت!! الان اینجا من تو وسط ترین نقطه ام!!

-:اونجا ام وسط ترین نقطه بودی!

-:واای علی...

-:کیمیا!! نگاش کن باز یخ شد! بابا کاری نداره که!! تو اصن قرار نیس کاری کنی!!

-:ینی چی؟!

-:مطمئنم بلدی مگر نه شب عروسی مهسا نمیرقصیدی!!

-:اوووو چرا نمیفهمی اونجا من یه مهمون بودم اینجا من عروس مجلسم!!

-:ببین کلن قرار نیس هیچ کاری بکنی پاتو بذار جای پای من همین

-:مرسی از آموزش فوریت واقعا!!

خب گیج نبودم..بلد بودم... ولی حالا!!

صدای موزیک اومد و نور سالن کم شد خدایا به امید خودت! گند زنیم تا آخر عمر بشیم سوزه ملت!!

یه قدم اومد نزدیک تر و انگشتاشو لای انگشتام قفل کرد و دست دیگه اش رو گذاش رو پهلوام! وای خدا من چرا هیچوقت به این نگفته بودم که پهلوهای من خیلی قلقلکيه!! بابا نکن این کارو ...

عین همون شب بود! شایدم بهتر!! تو تموم طول رقص سرم پایین بود و فقط یه لحظه سرمو آوردم بابا و از بالای شونه علی رومینا و فاطمه و صبا رو دیدم که قیافشون باحال شده بود! خیلی طول نکشید! شایدم برای من خیلی زود گذشت! اگر تعارف نداشتم حتما میگفتم یه بار دیگه! ولی خیلی تابلو بود! اونم جلوی کسی که اولش اصلا حاضر به رقصیدن باهاش نبودم!! آهنگ تموم شد و سرمو بوس کرد گمونم از ادا اصولای مرسوم توی رقص بود مگر نه علی... محال ممکن بود! اونم الان که از سر شب فقط به کل کل گذروندیم!! صدای دست زدن کل سالن رو پر کرد

-: تو که بلد بوووودی!!

-: خب دیگه گیجم نبودم که یادم دادی!!

-: اها با سه تا کلمه ی من تو انقد راحت رقصیدی؟؟؟

-: اره دیگه آموزشات تاثیر گذار بود!! و خندیدم!

چشممو دور سالن گردوندم و مریم که آویزون امیر بود و امیر با بی حوصلگی داشت لبخند میزد مهسا و مزگان که در حال حرص خوردن بود ... من نمیدونم واس چی حرص میخورد؟؟ عاشقشی؟؟؟ خو آدم بودی گیرش میاورده دیگه این قیافه های کج و کوله چیه در میاری؟؟؟

چشمم خورد به فاطمه و صبا دستاشونو تو دست هم قفل کرده بودن و با عشوه و مسخره بازی ادای منو در میاوردن !!

رفتم طرفشون و زدم پشت رومینا: " بیشعورا ادای منو در میارین؟؟؟"

فاطمه زد زیر خنده: " وای کیمیا!!!! اصن بت نمیبیاد!! اصلنا!!!! "

رومینا: " آدم باورش نمیشه این همون کیمیای خر خونه که حالا داره میرقصه!!" و ادامو در آورد

نیشگونش گرفتم: " بیشور خو مگه من ادم نیستم؟؟؟!!"

فاطمه: " آخ کاش فیلم میگرفتم تا یه ماه میدیدم میخندیدیم

-: بعد میگم آدم نمیشین ناراحت میشین!!

ساعت 11:30 بود دیگه خسته ی خسته بودم بابا پاشین برین دیگه حتما باید چراغا رو خاموش کنم بگم برید خونتون؟؟؟ کم کم داشت از جمعیت سالن کم میشد! گروه گروه می اومدن و آرزوی خوشبختی میکردن و خداحافظی و میرفتن دیگه از سر پا و ایستادن و خم و راست شدن و تشکر کردن خسته شده بودم پوفی کشیدم

علی:- چیه خسته شدی؟

-: وای اره...

-:خُب برو بشین!

-:میشههه؟!؟!

با سرش تائید کرد خواستم تکون بخورم که مچ دستمو گرفت

"!کجا!?! اصن فکرشم نکن که بری بشینی من تنهایی خدافظی کنم!

با بی حوصلگی وایستادم سر جام! بالاخره سیل جمعیت تموم شد عاخره مادر من این همه مهمون برا چی بود؟!!

با خستگی برگشتم سمت اتاق شنل مخملی مشکیمو برداشتم و رو لباسم پوشیدم کیفم برداشتم پاهام داشت از درد میترکید دامنم زدم بالا کفشامو در آوردم و انگشتمون تکون دادم: " آخییییییییییییییییییییی..."

کتونیاامو از زیر مبل کشیدم بیرون: " شرمندم دیگه نمیتونم تحمل کنم!

-:میخواهی کتووووونی بیووووشی؟!؟!

در حالی که داشتم بند کفش راستمو میبستم گفت: " اوهوم!

-:نمیشه که!

-:چرا نمیشه؟! دامنم میوفته رو پاهام اصن معلوم نیسی!

خندید: " خیلی راحت طلبی کیما!

-:چیکا کنم خووووو تو ام این همه ساعت رو 5 سانت پاشنه راه میرفتی همین بودی!!

-:حالا خوبه پدمونو در آوردی که پاشنه اش کوتاه باشه!!

بلند شدم و کیفم و برداشتم: " واییییییییییییییییییییی... اووووف... اوادم رو زمیننن!

کفشام برداشتم و رفتیم بیرون کفشارو دادم به مامان خندید: " پس چی پاته؟!؟!

-:کتونی!!

مامان علی:- دختر نتونستی 5 دقیقه تحمل کنی؟!!

-:مامان جون شما میگی 5 دقیقه؟! از 7 عصر اینا پای منه!

-:آخ الهی بمیرم برات عجب ظلمی در حقت شده!!

علی با خنده طرفش برگشت: " کاریش نداشته باشین بابا عروس عادت نداره همش تخت پوشیده نمیتونه 2

سانت از زمین جدا شه!!

قیافه رو ب مامانش مظلوم کردم: "خو چیکا کنممم؟"

-هیچی عزیزم خوب کردی! منم بودم نمیتونستم تحمل کنم!

با قیافه موفقیت آمیز برگشتم طرف علی و سرمو تکون دادم به معنی این که "خوردی؟؟؟!"

و راه افتادیم سمت ماشین

گلای سفید رو ماشین که خیلی ساده تزئینش کرده بودن دیگه پژمرده شده بودن سوار ماشین شدیم و یه عالمه

ماشین پشت سرمون راه افتادن از جمله اش ماشین امین بود!! که خودش تنهایی سوار ماشین بود زمو اینا

احتمالا با مامان بزرگم سوار شده بودن علی صدای ضبطو بلند کرد و صدای خواننده تو ماشین پیچید

"به عشق تو اینجام"

هنوز تو این دنیا

بگو که میفهمی

چقدر تو رو میخوام

تکلیف من با تو همیشه معلومه

این که باهات باشم تنها آرزومه

صداشو همراهِ خواننده بلند کرد:

خیلی دوست دارم یه مدل تازه

عاشق کاراتم

بی حد و اندازه

تورو که میبینم خودم و میبازم

هرجوری که میشه

دوست دارم بازم

وقتی تماشا میکنم گرمی چشمتو

حس میکنم

دنیا تماشایی ترِ باتو

حسِ عجیبی دارم از اینکه تو اینجایی

چی بهتر از اینکه

تموم شه باتو تنهایی

چی بهتر از اینکه

تموم شه باتو تنهایی

نگام از پنجره به بیرون افتاد و ماشینی که بغل دستمون بود راننده اش داداش قاطمه بود و رومینا و صبا و فاطمه سوارش بودن! ایووول عجب تیمی کاش منم بودم! دیوونه شدی؟! الان عروسی توئه!! چجوری اونجا بودی؟؟! آخ راس میگی اصن یادم نبود و از فکرای خودم و ادا اصولای اونا خندم گرفته بود

علی:- به چی میخندی؟!

-به اونا و با دست بهشون اشاره کردم!

خم شد و از پنجره بیرون نگاه کرد :- هر چهار تاتون مثل همید!!

خندیدم: " خب نبودیم که 6 سال دوست نمیموندیم!!

و دوباره صبا رو نگاه کردم که از پنجره بیرون اومده بود و فاطمه و رومینا که همراه اهنگی که احتمالا تو ماشینشون پلی بود میخندن و میرقصیدن!!

تو جاهای مختلف خلیلیا ازمون جدا شدن و تقریبا فقط چند تا ماشین بود زمو اینا و مامان بزرگ بابا بزرگم و مامان اینا و مامانش اینا! و البته امین و اکیپ علی اینا!!

جلوی در ترمز زد و ماشین رو خاموش کرد: " خب عروس جان بفرمایین اینم این خونه امشب قانونا و رسما تحویل تو!!"

اخیش خسته شد ماااااا جلو تر از من راه میرفت دم خونه اش وایساد کلید انداخت عین خر رفت تو بیشعور وایسا خانونا مقدم ترن اه اه رفتش دست و کلیدشو انداخت رو اپن خودشو ولو کرد رو مبل

- اخیش

- خسته شدیما زرافه

- من دیگه غلط کنم داماد شم

- حالا کسی ام تو رو نمیخواه

- فعلا که یکی میخواد

- پرو..

پاشدم برم تو اتاق که

- صبر کن

- چیه؟

- بیا بشین حرف دارم

رفت رو مبل رو به رویش نشستم داشت کروار تشو شل میکرد

- خوب کیمیا خانوم از امشب به طور کاملا سوری زن منی تو مدرسه نمیخواد از ازدواجت به بقیه بگی چون اون وقت باید بری شبانه چیزی هم به خرداد نمونده تو این مدت از تون شناسنامه نمیخوان قطعا پس چیزی نگو تا کنکور تو بدی

در ضمن تا همین لحظه حرکتی کار غیرت بازی حرفی بوسی ماچی ازین چرت پرتا دیدی فقط واسه نقش بازی کردن بود پس اصلا جدی نگیر همیشه عین این مدت خوب نیستم یادت باشه پس...! تو کارام رفت امدام هیچ دخالتی نمیکنی همون جور که من باهات کاری ندارم فقط هر جا میری راس هفت باید خونه باشی کافیه از شرکت پیام بینم نیستی

- اسیر اوردی؟

- اسیری نیست فعلا چه سوری چه واقعی زن منی پس تا قبل هفت خونه در ضمن حلقتم جز مدرسه بقیه جاها دستت میکنی همون جور من میکنم اون اتاق ته ای هم واسه تو اتاق رو به رویش برای منه ! همه چی واسه ات گرفتم خوست نیومدم به درک همینه که هست

- اسیری نیست ک با امین میرفتم به نفعم بود

- اولاً اسیری نیست چندتا قانون سادس که خونه پدرتم بودی همین بوده اونجا اتاقت جدا اینجاهم همینه اونجا شب باید خونه بودی اینم همینه فقط حلقته که اونم من میندازم تو کار همم دخالت نداریم کاری کن این چند وقت خوب بگذره عین همین مدت بازم پشیمونی بفرما پیش امین خان

....-

- شب بخیر

پاشد رفت تو اتاقش ...هه درم بست! ماشالا چه دامادیه اخه خیر سرش

خسته بودم حوصله فکر کردن به رفتارش رو نداشتم! از طرفی برای این قضایا آماده بودم! ما زن و شوهر نبودیم! دو تا بازیگر بودیم همین! رفتم تو اتاقی که به گفته ی خودش اتاق من بود دکور ساده ی چوبی داشت تو تاریکی متوجه یه تخت و یه کمد با درای کشویی و یه دکوری سه تیکه روی دیوار شدم فقط همینا! نور چشممو اذیت میکرد نمیتونستم چراغ روشن کنم ترجیح دادم آنالیزش رو بذارم برای فردا چند دست لباس آورده بودم که توی ساک بود و اون ساک رو گذاشته بود پایین تخت لباسم رو همون جا وسط اتاق در آوردم و رهاش کردم یه تیشرت و یه شلوار راحت پیدا کردم و پوشیدم گیره های تاج رو از روی سرم باز کردم و موهامو تکون دادم دیگه نای حرکت نداشتم دراز کشیدم رو تخت و پتو رو کشیدم روم ولی خوابم نمیبرد! همه یه غم و غصه ی عالم رو سرم بود... میدونستم از فردا اوضاع خوبی ندارم! ولی به خودم دلداری میدادم که یه مدت کوتاهی بعدش برا همیشه هم از دست امین هم از دست علی راحت میشدم...ولی...تو این مدت باید تحمل میکردم! ینی چاره ای نداشتم! باید کمتر باهاش رو به رو میشدم! گریه چشمامو خسته کرد و یواش یواش خوابم گرفت....

نور مستقیم میزد تو اتاق و اتاق پر نور بود لای چشمامو باز کردم و تو اولین نگاه چشمم به کمد رو به روم افتاد! یا خدا! من که همچین کمدم نداشتمم! رو تخت چرخیدم و با تعجب دورو برم نگاه کردم! اتاق من یاسی بود اینجا چوبی تیره روشنه! اینجا کجاس؟! بعد ویندوزم بالا اومد و یادم افتاد امروز روز اول مصیبت منه و من الان تو خونه شوهرمم!! از جام بلند شدم و در اتاقو باز کردم در اتاق علی بسته بود جمعه بود پس اونم خواب بود! ساکو به هم ریختم و یه دست لباس و حولمو برداشتم! نمیدونستم حموم کجاست ولی پیداش میکردم خب! یه چرخ تو خونه زدم خونه کوچیکی ام نبود و بالاخره حموم رو کنار اتاق سوم که شبیه انبار بود پیدا کردم! در اتاق بسته و قفل بود شونه هامو بالا انداختم و وارد حموم شدم نیم ساعت بعد از حموم بیرون اومدم و لباسمو پوشیدم و حوله رو پیچیدم دور موهام آخیییششششش... سبک شدم!! رفتم سمت آشپرخونه صدایی از تو دسشویی شنیدم فهمیدم علی بیدار شده رفتم تو آشپرخونه و آب رو گذاشتم جوش بیاد یخچالو کابینتا پر بود! نمیدونم کی اینا رو پر کرده بود ولی خب! دمش گرم! یه میز یه نفره چیدم! به من چه؟! مگه نگفت کاری به کار هم نداریم؟! پس منم وظیفه ای نداشتم! خودش می اومد میخورد مثل همیشه!! آب جوش رو ریختم تو استکان یه چای کیسه ای انداختم توش زیاد میل به صبونه نداشتم! چند لقمه خوردم و پا شدم ظرفامو جمع کردم و رفتم تو اتاق فردا امتحان داشتم باید میخوندم! در ضمن چیزی به خرداد نمونده بود! از پشت در اتاق رد شد و رفت تازه گرم درس شده بودم که اومد بدون در زدن درو باز کرد هوووووی چته بزززز

-:تو این خونه دو نفر آدمه! تو برا یه نفر صبونه درست میکنی!؟؟!!

-:علیک سلام! من صبونه خودمو درست کردم خوردم

-:اونو که خودمم دیدم!

-:چی نکنه باید میز تو رم میچیدم!؟

-:مپرسی؟! معلومه باید میچیدی!

از رو تخت بلند شدم :- سرکار عالی دیشب شما به من گفتی کاری به کار هم نداریم! پس صبونه ات به من ربطی نداره! تا دیروز چجوری درست میکردی؟ امروزم درست کن! و سعی کردم درو ببندم

با قدرت بیشتری درو فشار داد :- تا دیروز شناسنامه به اسم یکی دیگه سیاه نکرده بودم! تا دیروز از هفت دولت ازاد بودم! نگرفتم که اینجا راس راس راه بری بخوری بخوابی! زن این خونه ای باید برا دو نفر صبونه درست کنی!

-: برو بابا گفتی کاری بهم نداری! پس منم کاری بهت ندارم

-: ببین کیمیا این روی خوش منه نذار این خونه رو برات جهنم کنم! این منم که در حقت لطف کردم بچه پر رو!!

بغضم گرفت !

-: جدی؟؟؟ خیلی لطف کردی از خود گذشته چند مدت صبر کنی میذارم میرم برای همیشه از شرم خلاص میشی جاتم وسط بهشته!! با آخرین جمله ها اشکم ریخت و صدام لرزید

-: اه هر چی ام بهش میگم آبغوره میگیره جم کن بابا و درو کوئید و رفت

برگشتم رو تخت نشستم و زانو هامو بغل کردم! سمت راست تخت عین تخت خودم یه پنجره بود! بزرگتر از پنجره ی اتاق خودم اشکام میریختن و بیرونو نگاه میکردم خدایا خودت رحم کن این مدت زود تر بگذره ... شاید این تقاص کاری بود که با امین کردم! شاید اون واقعا منو دوست داشت! اه احمق نشو دختر منو دوست داشت چیه؟! همه ی پسرا یکین !! همینی که دیدی سر تا پا گند اخلاق!!

گوشیم زنگ خورد مامانم بود آخ جووون مامان!!

اشکامو پاک کردم و نفس عمیق کشیدم و سعی کردم صدام نلرزه

-: سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! مامانمممم

-: سلام دختر خوشگلممم چطوری عروس خانوم!؟

-: عالی مامان! مرسی! تو خوبی!؟

-: اره عزیزم خوبم نمیدونی جات چقدر خالیه! صبح رفتم بیدارت کنم تا لنگ ظهر نخوابی یادم افتاد نیستی!!

دوباره اشکم داشت راه میوفتاد !!

با صدای لرزون گفتم :- الهی قربونت بشم مامان تند تند میام میبینمت!!

-: تو دیگه الان شوهر داری عزیزم! بشین تو خونه ات حواست به زندگیت باشه!! دیگه خونه بابات نیستا که هر

چی گفتی و هر کاری کردی هیچی نگیم!!

هه ... اره مامان ... خبر نداری ... خونه ی شوهر! اونم چه شوهری ...

گریه ام گرفت :- مامان... مامان دلم برات تنگ شده!

-وای دختره دیوونه گریه نکن اون سر دنیا که نرفتی نزدیکمی بیخ ریش خودمون! زود زود همو میبینیم! حس کردم صدای اونم میلرزه!

-مامان من عاشقتم!

خندید :- مواظب خودت باش!

-چشم

-خداحافظ عزیزم!

-خداحافظ مامانی!

گوشیو قط کردم و پرتش کردم رو تخت!! یه ساعتی همون جا نشستم نزدیک ظهر بود و صبونه کم خورده بودم رفتم بیرون علی رفته بود! به جهنم... برو هر قبرستونی که دلت میخواد... پسره لعنتی...

رفتم تو اشیپزخونه و تنها غذایی که بلد بودم کتلت بود! اتفاقا خوبم بود به اندازه خودم سرخ میکردم!! مایعش رو رودست کردم و گذاشتم یه گوشه و رفتم جلوی تلوزیون نیم ساعتی گذشته بود که علی اومد متوجه اومدنش شدم ولی اصلا به روی خودم نیاوردم حتی سلامم نکردم فقط پاهامو رو مبل جمع کردم و مچاله تر نشستم بی توجه به من از جلوم رد شد و رفت اتاقش تا نزدیک ظهر هیچ خبری ازش نشد! فقط گاهی صدای حرف زدنش با تلفن رو میشنیدم! رفتم و شروع کردم به سرخ کردن کتلتا 5 تا کتلت به اندازه ی خودم از مایعه اش موند گذاشتم تو یخچال یه گوشه ای قایم کردم که نبینه! رفتم کتابمو از اتاق آوردم و نشستم پشت میز و یک ساعت بعد خیلی شیک برای خودم میز چیدم و نشستم دل سیر خوردم!! بعدشم جمعش کردم و ظرفامو شستم و رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و کتابمو گذاشتم رو صورتم بعد از من اومد و رفت تو اشیپزخونه در کابینتا رو باز و بسته کرد اما چیزی پیدا نکرد

-پاشو یه چیزی درست کن گشمنه!

جوابی ندادم

-د با تو ام میدونم بیداری!

هیچی نگفتم اومد کتابو از رو صورتم پرت کرد کنار :- د میگم پاشو

بلند شدم رو به روش و ایستادم دستامو مشت کردم :- یه بار صبح بهت گفتم من هیچ وظیفه ای برای درست کردن شام و ناهار برا تو ندارم!!

-تو غلط کردی!! کی بهت همچین اجازه ای داده!؟

-:تو! دیشب گفتی! نه کاری به کار هم داریم نه تو کار هم دخالت میکنیم!!

کلافه شده بود دستاشو کشید لای موهایش و رفت نشست رو مبل :- بابا جون من پاشو مردم از گشنگی

-:به من چه!

-:اه به درک جای کشیدن منت تو خودم پا میشم یه کوفتی پیدا میکنم میخورم!!

رفت در یخچالو باز کرد خدا خدا کردم مایه کتلنو پیدا نکنه ولی متاسفانه انقد گشت تا پیداش کرد

-:ایوووول بین چی پیدا کردم! به جهنم درست نکن سرخ کردن اینو دیگه بلدم!!

-:خوبه پسر کد بانو!!

دهن کجی کرد :- کوتاه کن زبونتو

-:حرف نزن تا جواب ندم!

بی توجه بهم انقد خوشحال بود از پیدا کردنش که شروع کرد به روغن ریختن تو مایتابه

نگاش کردم میخواست همه ی مایع رو با هم بریزه توش!

-:اووووی چیکار میکنی

با تعجب برگشت طرفم

-:گفتی بلدی!

-:بلدم دارم سرخ میکنم!

-:نابغه همه رو با هم نمیریزن!!

-:حوصله ریزریز سرخ کردن ندارم اینجوریا م میشه!!

-:نمیشه ناهارت به فنا میره!!

-:میشه! چه فرقی داره؟!

شونه هامو بالا انداختم :- جهنم سرخ کن بینم نمیشه گشنه بمون تا بفهمی!!

یکم فکر کرد و فهمیدم به ریسکش نمی ارزه! و شروع کرد به دونه دونه سرخ کردن کتلنا وسط کار گوشیش زنگ

خورد و رفت اتاقش رفتم بالا سر مایتابه! خنده دار ترین صحنه ی عمرم بود کتلنای کج و کوله ی داغون که

نصفشون وا رفته بودن و نصفشونم سوخته بودن!! صداشو شنیدم که داشت می اومدشونه هامو بالا انداختم و خندیدم و برگشتم سر جام

خیلی با کلاس کتلنای درب و داغونشو ریخت تو بشاقب و آورد سر میز

-:عمو با گوجه و خیارشور بخوری خوشمزه تره!

-:همینم خوشمزه اس!

پوزخند زدم :-اره از قیافشون معلومه عالیه!!

-:تقصیر خودمه دیگه نون خور بی مصرف اضافه میکنم به این خونه!!

حرصم گرفت از این حرفش ولی به روی خودم نیاوردم

بلند شد و برای خودش کاهوو گوجه و خیارشور خورد کرد! البته گوجه رو کلا 3 نصف میکرد و کاهو رو هم همینطور!! البته خب...پسر جماعته حوصله این کارا رو نداره!! خورد و خیلی شیک ظرفا رو جمع کرد تو ظرفشویی

-:اونا بمونن اونجا من دست نمیزنم میگندن!!

-:خودم میخورم!!

-:خواستم یاد آوری کرده باشم!!

-:بهتره به خودت یاد آوری کنی ک این روی خوشمه اون روی سگمو بالا نیار!!

دیگه هیچ حرفی نزدم! و مشغول شستن پیش دستیا و لیوانش شد بعدشم دستاشو خشک کرد و رفت تو اتاق!

آفرین به این میگن یه شا دوماخانه دار!! خندیدم! ولی ازش میترسیدم! میدونستم که اگر باهاس سر لچ بیوفتم این خونه قبر منه!! پس سعی میکردم با احتیاط اذیتش کنم!!!

علی

آخر شب بود گوشیم زنگ خورد

- بله

- الو علی مامان

- جانم مامان چی شده

- هیچی عزیزم میتونی بیای؟

- اره اره حتما چی شده مامان؟

- هیچی حال خاله ات بد شده کسی نیست ببرتش بیا ببرش دکتر

- اهان... باش چشم الان میام

پاشدم زود هرچی دستم اومد پوشیدم رفتم دم اتاق کیمیا

- بله؟

- منم

- چیه ها

- دارم میرم

یهو صدای پاش اومد اوووو چندتا قفل زده

- کجا

- بیمارستان

- چی شده؟

- هیچی فقط شب شاید نیام پول میزارم رو میز فردا بعد مدرست بیا خونه مامانم

- عع..

- خدافظ

از در زدم بیرون اخیش تنفس دختر رو مخ اه اه کنه کلفت زشت بیریخت کج کوله...

.....

اخ کت و کولم دهنم سرویس شد خودمو انداختم رو تخت ام..هه تختممممم تخت دوران مجردی! گوشیمو دراوردم ساعت چهار بود یعنی من هفت هشت ساعت تو اورژانس پیگیر کارای خاله بودم؟ دستم درد نکنه خیر از جوانیم بینم بله ماشالا واسه هیچ بنی بشیرم از جمله کلفت خانوم مهم نیستم خیر سرش باید نگران شه یه اس ام نداده به درک چیکارش کنم زودتر تموم شه بره!...

- علی؟

- جانم مامان

- بین خالتو و مژگان اتاق بغلی خوابن فردا صبح قرار با خاله ات بریم سفره

- کله سحرررر مادر من بزارین برسین بعد

- د یه دقیقه حرف نزن ما رفتیم حواست به این دختره باشه

- به من چه اخه من تازه کیمیا رو تنها گذاشتم اومدم صب باید بیاد اینجا

- خوب بیاد خوش اومده

- اخه

- اخه چی

- هیچی عزیزم هیچی چشم شب ات بخیر

پووووو داغ کردم! واقعا نمیکشم دیگه! تیشرتمو دراوردم شوت کردم اونور سرمو گذاشتم رو بالش و غش کردم

کیمیا

صدای درو شنیدم که کوید و رفت! به همین راحتی! دلم میخواست میگرفتم انقد میزدمش که خون بالا بیاره پسره ی دراز بی قواره فک کردی کی ای تو؟؟؟ یه دختر 17-18 ساله رو تو خونه تک و تنها گذاشت و رفت!! خیلی بی وجدانی علی! خیلی!!! دلم میخواست زمان به عقب برمیگشت و همون موقع که قولای الکی میداد یکی میزدم زیر گوشش... مثل چی خوابم می اومد ولی نمیتونستم بخوابم!! درو که میبستم حس میکردم یکی از پشت در رد میشه پاشدم چراغو روشن کردم ولی فایده نداشت نصفه شب دیوونه شده بودم رفتم تو پذیرایی چراغای پذیرایی رو روشن کردم و رو مبل دراز کشیدم! دلم میخواست با بچه ها حرف میزدم! ولی این وقت شب کی جز منه بدبخت که دستی دستی خودمو انداخته بودم تو چاه بیدار بود؟؟! پتو رو کشیدم روم و آهنگ گذاشتم ولی صدای آهنگ رو مخم بود!! نیم ساعتی گذشت خوابم گرفته بود ولی چشمامو که میبستم حس میکردم دورو برم پر ادم میشد!! گوشیمو در آوردم خواستم بهش اس ام اس بدم ... بگم جون من پاشو بیا من دارم میمیرم از ترس!! به کی زنگ بزنی؟؟! مامانم!! نمیگه این چه شوهریه گذاشت هرفته؟؟!! رومینا!! فاطمه؟ صبا!! این پسرهی منگول کم داشت اون بدبختا چه گناهی داشتن؟؟! بیخیال شدم حالا اس میدادم فک میکرد چه خبره!! فکر میکرد دارم کرم میریزم توجه شو جلب کنم! من طاقته یه دقیقه دیدنشو نداشتم حالا میگفتم پاشو بیا؟؟! عممممرا روی مبل نمیشد دراز کشید خیلی حس بدی بود از رو مبل خودمو سر دادم رو زمین و رفتم ته پذیرای کنار پنجره پرده رو بلند کردم و رفتم تکیه دادم به پنجره ی یه سره ای که اونجا بود! پتو رو دورم محکم کردم حس میکردم اگه کسی بیاد طرفم میتونم از اینجا خودمو پرت کنم پایین! عاخه خب مگه احمقی؟؟! صد تا قفل به در زده بودم! و این پنجره نزدیک ترین جا به بیرون بود!

علی:- مژگان تو همیشه از طرف بقیه حرف میزنی؟؟ اره وروجک اصلا قله کوه

لبخند مزخرفش از رو لباش محو شد و رفت سمت آتیشزخونه تازه نگاهم به لباسش افتاد!! خب نمیپوشیدی اینو
دیگه دختره ی ...!! ساپورتشو ☺ خز خانوم!!! حاله از این لباسای رنگی رنگی تنگ به هم میخوره ...اه

نشستم رو مبل :- اووووف.... خسته شدم....

مامانت کجاست?!

-:خسته نباشی زیر لب گفت " کلفت جون " بعد زد زیر خنده -:با خاله رفتن بیرون!

ینی...ینی این دو تا... تنها...؟؟!!

مژگان با دو استکان چایی رسید از جلوی من رد شد :- علی! بفرما عزیزم

علی بدون این که سرشو بالا بیاره بی توجه استکان چایی رو برداشت گذاشت جلو من بعد روب مژگان گفت

- فردا پس فردا یه افغانی اومد گرفتت یاد باشه اول مهمون اونم مهمونی که خیلی واسه صابخونه عزیزه

یا خدا نه خوشم اومد یه بار تو زندگیت علیه من عمل نکردی!!

عه عه عه پسره ی پر روی بز صفت با اون قیافه ی شبیه نارنگی کال اصن نمپرسه دیشب ترسیدی?

نترسیدی؟؟! انقد ریلکسه انگار نه انگار ...

گوشیمو در اوردم و منم سرمو توش فرو کردم اما زیر چشمی شاهد کرم ریختنای این دختره بودم عاخه عقل کل

عاخه نابغه این زدن داره چی میگی هی مٹ پشه دورش میپلکی!!?

یهو یه پی ام اومد

- جدی نگیریا

- نترس خیارشور

- بیا حالشو بگیرم

- چه جوری

- من میدونم

- خوب چیکار کنیمممم

یهو پاشد وایساد

- کیمیا

- جونم

- بیا بریم اتاقمو ببینم

پاشدم در یک حرکت انتہاری دستشو انداخت دور شونم سرش برد دم گوشم

- بین من یه حالی بگیرم ازین پر تقال تامسون

برگشتم به مژگان نگاه کردم زدم زیر خنده یهو صدای علی اومد

- اخ قربون خنده های خانومم

خدایا این تفریح های سالمواز ما مگیرررررر

رفتیم تو اتاق بعد کلی فیلم و عکس خانوادگی و مسخره کرد و ادا درآوردن اینو و اون از تو لب تاپ علی پاشدیم

بریم بیرون

- علللی

- ها یعنی جانم؟

- اوممم منو کول کنن

- جالان؟

- کولم کننن

- ن باباا؟

- اره

- نه بیا بریم

- علللی

- ها؟

- علللی دراز مننن

- پوف باشه

خم شد پیردم

- اخ کلفت کلثوم جون وزنتو کم کن

- باش فعلا راه برووووووووو

یهو زد بیرون داشتیم جیغ داد میکریم که یهو درواز شد مادر علی و خاله اش اومدن

پریدم پایین عین خانوما وایسادم

- اومم سلام

- سلام عروس گلم

صدای خاله اومد ک بعد از مامانش اومد

- ععع علی انقدر جیغ و داد اون مژگان رو در نیار

مژگان از اتاق اومد بیرون به لباساشم ک عوض کرد پاندا خانوم

- نه مامان من اینجام

- خاله با کیمیا بودم

- مامان کیمیا خسته اس کلی هم چیبس و پفک و اینا خورده ما میرم بخوابیم بیدارمون نکن واسه شام

- باش

دستمو گرفت کشید

- علی زشت نشد؟

- نوچ اخیش کودک درونم داشت جفتک مینداخت دیگه

- اره یورتمه داشت میرفت

- اخ خسته ام بیا بخوابیم عین ادم چون اینجا نمیشه جدا خوابید

- باش

- فردا مدرسه هم میری؟

- اهوم

- باش

سرمو گذاشتم رو بالش

اخیش...خسته شدم...چشامو بستمو و خوابم برد...

درینننن درینننن درین درین درینننن "اهنگ پلنگ صورتی" وای خدا این جیه دیگه دست دراز کردم گوشیم
کووو این کیه خوابیده هووووی پاشو گوشیم زیر ته پووف ساعت چنده؟

- جییغ یا خدا دیر شد علللی علللی علللی علللی علللی علللی علللی علللی

- هاهah

- پاشو دیرم شددددد

- خودت برو پول تاکسی تو جیب شلوارمه

- نمیای؟

- نه

- باش ولی بازم گشنت میشه دیگه اونوقته که وایتکس و بربری واست میزارم

پریدم خودم حاضر شدم همه هم خوابن ماشالله هزار ماشالله الله یه شیر کاکائو ورداشتم کتونیاامو پوشیدم و رفتم
سر کوچه خدا خدا میکردم تاکسی بیاد

- اوخی خانوم کوچولو دیرت شده

...-

- اخی چ مانتو گل گشادی عسیسم بیا ببرمت

...-

- خانوم ناظمه نوزده و هفتاد پنج نده گریه کنی اوف شیا

دیرم شده اول صبحی اینم داره کرم میریزا

- ببین....

عع اینکه علیه

عین چی زد زیر خنده پسره ی...

- تو که گفتی نمیبری

- الانم میگم حیف این ماشین و پسر ولی حوصله گشنگی کشیدن ندارم

- یعنی بیاااام؟

- اگر خدا بخواد بله بفرمایید ببرمتون

- وای ایول مرسی

نشستم تو ماشین کتابمو درآوردم هیچییی نخونده بودم هیچیییی دست برد ضبط خاموش کرد ایول به خودت زحمت دادی

- بفرما تا بعد ظهر خونه مامانم بعد میام

- باش

- خدافظ

.....این دفعه راحت تر ادرس رو پیدا کردم علی بهم کلید داده بود که اگر وقتی برگشتم کسی خونه نبود بتونم پیام تو چون خاله اش برای ظهر وقت دکتر داشت کلید رو انداختم و در ورودی رو باز کردم ظاهرا کسی نبود کوله ام رو پرت کردموسمت دسشویی رفتم از اتاق کناری دسشویی صدای خنده های بلند بلند مژگان می اومد فکر کردم داره با تلفن حرف میزنه ولی بعد صدای علی رو هم لابه لای صدایش شنیدم چند ثانیه ای پشت در ایستادم تا مطمئن شم صدا برای خودشونه دیگه نتونستم تحمل کردم دستامو مشت کردم و در اتاقو باز کردم.....

علی رو تخت بود و مژگان با بالش افتاده بود به جونس و میزدش و میخندیدن! سر جام خشک شدم! ینی اینا...ینی همون مژگانی که علی میگفت اسمشو نیار... حالا با هم؟! مژگان هنوز متوجه اومدنم نشده بود ولی علی مژگان رو کنار زد و رو تخت نشست

- بابا پاشدم دیگه!!این مسخره بازیا چیه مژگان یه بار صدام کردی گفتم پا میشم.مگه بچه کوچولویی دیونه با بالش ادمو بیدار میکنن اه اه صدای جیغات رو مخه خیلی

لال شده بودم و با تعجب زل زده بودم بهش! مژگان برگشت و پشت سرش منو دید بالش تو دستش موند و خنده رو لبش خشک شد و بعد با یه لبخند مغرور خاصی نگام کرد انگار که جایزه ای چیزی برده باشه... و بعد بالش رو زمین انداخت وبا پوزخندی از کنارم رد شد و رفت بیرون...

- کیمیا...من

- هییس خفه شو به قول خودت چه سوری چه واقعی زن شوهریم دلیلی نمیبینم شوهرم بخواد با...

- بابا کیمیا من کاریش نداشتم عین ادم خوابیده بودم چون شب باید بیدار میومدم واسه همین یهو این اومد

- منم خر

کولمو ورداشتم که بزئم بیرون دستمو گرفت

- ولم کن زن امین شم حداقل اگر یه روز زود برسیم با دختر خالسون درحال بالش بازی نمیینم

- چرا شلوعش میکنی بالش بازی چیه من بدبخت کتکشو خوردم از خوابم پریدم صدای جیغ اون رفت تو سرم
میگی بالش باااازی اخه

...-

- کیمیا

...-

- نیینم کلفت خانومم قهر کنه گفتم تو این چندماه

- بله میدونم باید کنار بیایم تا دوماه دیگه گورمو گم کنم

- باشه باشه ببخشید

علی

وای خدا این چرا انقدر یهو داغ میکنه رفت رو تخت یه گوشه نشست کولشم پرت کرد خودشو جمع کرد سرشو
گذاشت رو زانو صدای هق هقش میومد

- کیمیا؟

...-

- کیمیا؟

...-

- باش یکم بمون تو اتاق لباسم خواستی تیشرت و اینا تو کشومه وردار من الان برمیگردم...

حق داشت هی این چندماه کوفتی میکوییدم تو سرش خوب واسه اونم سخته دختره! پوف در اتاق مژگان باز کردم
تموم باعث و بانی این خانومه وگرنه بینمون خوب بود!

- عع علی جون کاری داشتی؟

- یه بار دیگه ازین کار چه جلو کیمیا چه پشت سرش بکنی من میدونم تو

- وایا علیبی چی میگی؟

- خودت با اون عقل نخودت میفهمی کافیه بهش بی احترامی کنی اونوقت قید همه چی میزنم

- علللی چی میگویی منو و تو عین خواهر و برادر بزرگ شدیم صمیمی تر از ما نبود بعد بخاطر اون دختر بچه اینجوری میگی

- اولاً بچه بودیم به قول خودت بزرگ شدیم راهمون جدا دوما همین بچه بچه ای که میگی زن منه!

- م....

- بسه! ولی حواست باشه تموم

اومدم بیرون درو بستم لباس بیرون از صب تو تنم بود بعد که کیمیا رو گذاشته بودم اومدم خیر سرم بخوابم که این دختره ی...الله اکبر بیخیال زدم بیرون دم یه مغازه نگه داشتیم کل راه فک کردم اینکه هر چند با دلیل مزخرفی باهم سوری ازدواج کردیم ولی اون هنوز بچه اس سخته برایش ته نامردیه این چند وقت اذیتش کنم پس بهتر باهانش عین دوست بر خورد کنم حداقلش بعد رفتنش عذاب وجدان نمیگیرم .

کلید انداختم درو باز کردم تاریک شده بود تقریبا به هیچ کسم خونه نیست ماشالا رفتم دم اتاقم درو باز کردم دیدم کیمیا روی تختم خوابیده با مانتو و مقعنه خودشو جمع کرده بود پلاستیکارو گذاشتم زمین رفتم جلو انقدر گریه کرده ردش مونده موهاشو نیگا بافتشون از مقعنه اش زده بیرون...

نشستم بالا سرش

- کیمیا

- کیمیا جان

- کیمیا عزیزم پاشو

تو خواب بیداری گفت

- هومم؟ ساعت چنده

- شب دیگه هوا داره تاریک میشه پاشو بریم

- کجا..؟

- خونمون .

- خوابم میاد

روشو برگردوند خوابید

عجبا بعد میگن چرا سگ اخلاقی

- کیمیا پاشو بریم تو ماشین بخواب

- نه حال ندارممم

- تو فقط پاشو برو تو ماشین من وسایلتو میارم

- اه..

- افرین پاشو

به زور با همون قیافه پاشد کشون کشون رفت منم کوله پلاستیکارو برداشتم با کتمو اومدم در قفل کنم که مامان
اینا رسیدن

- کیمیا بیا برو بشین تو ماشین

خودمم وسایلا گذاشتم صندلی عقب رفتم سراغ مامان

- ععع مادر داری میری؟

- اره زحمت دادیم فقط بی زحمت مزگان اینجاس ما نماییم دیگه.

- وا چرا؟

- میگم برات قربونت برم خدافظ

- خدافظ

اخیش خووب! بریم خونه؟ نه بیخیال فردا تعطیله بیکارم کجا بریم خوب؟ بیخیال میریم یه جا میرسیم دیگه یه
نگاه به کیمیا انداختم عین خرس خوابید دوباره قطعاً اگر بیدار بود کلمو میکند ضبط روشن کردم صداشو اوردم
پایین

بودیم گیج هم کل روز تا نیمه شب

بوی بارون زیر چتر کلی حرف

بودی رو به روم اشک تو چشمت

رو به نور زرد چرا خندهای گرمو خوبمون

آه نمیدونتم چرا الان اینجاییم

باید با تنها ییامون گلاویز باشیم

بدون هم میره سرا گیج با جینو

فقط داریم از دور همو میباییم

بیا یبار باهم منطقی حرف بزنیم

جای اینکه همش فکر تلافیش باشیم

نگاه نمیکنی پشت سر تو

چونکه هنو بوی ادکلن منو میشناسی

ولی میخوام بدونی که بی تو فردایی نیست نه

بدون تو فردایی نیست

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست

میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست نه

بدون تو فردایی نیست

تو نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست

کیمیا

میخوام بدونی که بدون تو فردایی نیست نه بدون تو فردایی نیست...

وا صدای چیه من تو ماشینم هنوز؟ ساعت ماشینو نگاه کردم اوووو ساعت دوازدهه پاشدم مقنعمو درست کردم

صندلی هم صاف کردم

- خسته نباشی خرس قطبی یکم دیگه بخواب

... ببخشید

- خدا ببخشه فرزندم

- همیشه بگی ساعت دوازده شب با این قیافه تو ماشین کجایم؟

- مشخص نییسی؟

- نه اخوی مشخص نیس

خندید- فک کن داریم میرم مسافرت

- هه هه خیلی مزخرف بوددد

- هه هه خیلی هم لاکچری دلتم بخواد

- اهااااا یعنی شب چهارشنبه من با مانتو مدرسه تو شلوار خونه ماشینم خالیه خالی ساعت دوازده داریم میریم مسافرتت؟

- جز ماشین خالی بقیش کاملااا درسته

- به چ مناسبتت؟

- تو فک کن من لطف کردم در حقت

- وااای واقعا؟ مرسی سرورم!

- خواهش

- گشمنه

- بسلامتی مبارکه چند ماهشه؟

- نمکدون گشمنه از صب هیچی نخوردم

دست برد چراغ ماشینو روشن کرد با دستش عقبو نشون داد

- خوب که چی

- خب زحمت بده به اون هیكلت بچرخ نیگا کن همه چی هست بیار بخوریم دیگه

کیمیا

وای ایووووووول کی خریده بود اینا رو؟؟!! دستمو دراز کردم و یه نایلون رو اوردم جلو دو تا چیپس بود دو تا رانی و

چند بسته پاستیل

-:خجالت بکش مرد که پاستیل نمیخوره!

-:چه ربطی داره؟؟!!

-:ربط داره که میگم دیگه اینا مال من!!

-:خب بابا اصن همشو خودت بخور و دستشو دراز کرد و از پشت صندلیم تخمه آورد

نایلوئش رو گذاشت کنارش خواستم دستمو ببرم تو تخمه ها زد رو دستم

-:عپههه چیکار میکنی

-:دس نزن

-:چرا!!!!!!؟

-:زن که تخمه نمیخوره!!

-:علیییی

-:چیپهههه؟! عوض گله نداره!!

با قهر تکیه دادم ب صندلی

-:این قیافه که سهل 600 برابرشم قیافه بگیری یدونه ام از اینا بهت نمیدم! و خندید

-:نمیخوام اصلا!!!!....

آخرین دونه ی پاستیلمم میخواستم بذارم دهنم بعد پشیمون شدم

-:علی؟!!

-:بله؟!!

-:خب من اگر اینو بهت بدم میذاری یه مشت تخمه بر دارم؟؟!

-:اووومممم بذافک کنم.... نه اینو بدی میذارم یدونه تخمه برداری!!

-:یدووووونه؟؟ نگه دار برا عمممت!!

-:من عمه ندارم!!

-:اهههههه....

پاستیلو از دستم گرفت و گذاشت تو دهنش و نایلون تخمه رو بلند کرد گرفت جلوم

-بردار

با ذوق دستمو فرو کردم تو نایلویش و دو دستی برداشتم

-اووووه چه خبررره این به اندازه یه بسته پاستیل بوددد

تخمه ها رو ریختم رو مانتوم :- دیگه همینه دیگهههه!!

-دارماااا برات هنوز اون پشت کلی خوراکی هست که سرش میشه دعوا کرد!!

-هر وقت وقتش شد یه فکری ام برا اونا میکنمم!

پنجره رو دادم پایین و هوای خنک و نم دار خورد تو صورتم آخییییششش... ساعت 12:30 شب تو سکوت و جاده ای که تک و توک ماشین بود تو جاده ی تاریک!! اولین تجربه بود! دستمو بردم صدای ضبطشو بیشتر کردم خیلی غیره منتظره آهنگی پلی شد که از شنیدنش جا خوردم عاشقش بودمم ایوووول علی

ماه من تو شبای تار

چشماتو روی هم بذار

حرفامو به خاطر بیار

شاید بار آخره

لحظه ها داره میگذره

تازه شو تا یادت نره

پیدا کن شبو مثل من

گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی

عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی

گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای

این تویی اگه خسته ای

مثل من اگه عاشقی

چشماتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره

عهدایی که شکسته ای

این تویی تو شبای تار

چشماتو روی هم بنذار

خورشیدو به خاطر بیار

اون که گل به تو هدیه داد

تا ابد عاشقت میخواد

علی

رومو بگردوندم چهارزانو نشسته بود مقنعمشم رفته بود عقب شل و ول بود یه عالمه تخمه بغلش بود پنجره هم
پایین داشت با اهنگ عشق و حال میکرد یهو زدم رو پاش

- اووووووووو کلفت جون؟

- بله؟

- بیا جیغ بزنی

- من میتونم تورو بعید بدونم

خندیدم صدامو نازک کردم

- اوخی چرا ننه؟

- چون شوما پسری سازده

- اهان مرسییی از یاداوردی خواهر بسیجی

- خواهششششش

صدای ضبطو کم کردم

- میگم

- هومم-؟

- بین کیمیا بیا منطقی فک کنیم زندگیمون عین رمانا نیس که من پسر ناف زعفرانیه باشم و خونمون عمارت و ته دختر بازی و ته غرور یا اینکه از همه دخترا بدم میادا همه عاشقمن و تو دختری که بابات کارخونه داره مغروری همه عاشقتن دنبال افتاده و ما دوتا واسه ارث و یا وصیت گیر هم افتاده باشیم بعد عاشق شیم بعد من برات کنسرت بزارم بگم اه عاشقتم زندگیمون معمولیه ولی باحاله شخصیتامون خودمونیم پس بهتره این مدت جنگ نکنیم هوم؟ عشق حال کنیم؟ عین دوتا دوست حداقلش رو کمک هم حساب کنیم؟ نظرت؟

کیمیا

با تعجب نگاش کردم

-علی! من کیمیا!!

-میدونم! به خاطر خودت میگم! اینجوری هم تو کمتر اذیت میشی هم من

-تو؟؟ مگه تو اذیتم میشی؟؟

صدای ضبطو کم کرد :- کیمیا انصاف داشته باش منم آدمم

حس کردم بهش بر خورد

-میدونم خب... ولی...

-بیخیال دیگه هستی آدم باشیم با هم نجنگیم؟! اینجوری این چند وقت برا هیشکی جهنم نمیشه

-باشه! ولی سابقه ات زیاد تو قول و قرار گذاشتن خوب نیست!

منظورمو گرفت سنگین پلک زد ... این دفعه قسم میخورم تو پای حرفت وایستا منم وایمیستم

شونه هامو بالا انداختم :- باشه! انگشت کوچیکمو سمتش بردم . قول؟!!

دستشو از فرمون ول کرد و تو انگشتم قفل کرد :- قول!

همون موقع پیچید تو یه جاده فرعی

-کجا میری؟!!

-:جای بدی نیست!

-:من میترسم!! ساعت 1 شبه! بلا سرمون نیاد

خندید :- ترسو خانوم من همیشه نصفه شبا اینجام...

-:خوش به حال مامانت!!

-:تنها که نه با اکیپ میایم!

-:بعلله!!

جایی نگه داشت و ماشین رو خاموش کرد ولی چراغاشو روشن گذاشت

صدای آب رو میشنیدم انگار رودخونه ای چیزی اطراف بود جلو تر از من پیاده شد و منم پیاده شدم تو نور ماشین
یه رودخونه دیدم رو به روم که کنارش تخته سنگ بود و جون میداد برای این که بری بشینی!

رفت و روی یه تخته سنگ نشست :- بیا دیگه!

با احتیاط قدم برداشتم و رفتم نشستم رو به روش

-:باحاله نه؟!

- عالیه!

-:نا شناخته اس! هر کسی نمیاد!

-:خوبه! خیلی خوبه!

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت

:هیچی از تو ماشین نیاموردی بخوریم؟؟!

-:نه!! بذایم بیارم

دستشو گذاشت رو پام :- نه بشین میارم

و بلند شد و رفت سمت ماشین در صندوق رو باز کرد نمیدیدم چی برمیداره بعد اومد جلو یه از خوراکیا برداشت و
اومد وارد نور شد یه کیف بزرگ پشتش بود یه چیزی شبیه... شبیه... کیف گیتار!!! مگه تو گیتار بلدی؟؟!

اومد نشست سر جاش

-:گیتاره؟!

-:اوهوم!

-:مگه بلدی؟؟

-:نه آوردم باهانش ماهی بگیریم!!!

خندیدم :- بی مززه!! جدا نمیدونستم!

-:خیلی چیزای دیگه رم نمیدونی!!

زیپ کیف رو باز کرد و گیتاری که نمیدونستم دقیقا چه رنگیه آورد بیرون...

یه بسته چیپس از نایلونی که زیر پاش گذاشته بود برداشتم و بازش کردم و یدونه خوردم گیتار رو انگولک کرد و همونجوری که سرش روی اون بود پرسید

-:تو چی؟! بلدی?!

-:نه! یدونه یا دو تا آهنگ کلاس نرفتم

-:پس از کجا بلدی?

-:بههم یاد دادن!

-:اهان!

بعد گیتار رو روی پاهانش تنظیم کرد و دستشو فرو کرد تو بسته چیپسی که دستم بود و یه مشت گذاشت تو دهنش

-:اووووه نخورده ای؟؟!

با خنده بهم گفت :- خفه بابا!!

بعد از قورت دادن چیپسا

-:خب؟!!

-:خب؟؟؟!!

-:بزنم؟؟!

-:وای ارررره!!

و دستامو به هم زدم!!

خندید :- باشه !

-:خب چی بزئم؟؟!

-:اوممم نمیدونمم!!

یکم فکر کرد :- اهان! فهمیدم

چشماشو بست و شروع کرد

کنار سیب و رازقی

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی خبر از دل بستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو

گمشده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو

گمگشته در بارون تو

مجنون لیلی بی خبر

در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب

هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت

آروم بگیرد در دلم ...

(مازیار فلاحی - مجنون لیلی)

-:عاهah

خنده اش گرفت:- میدونم!! تازه کار نیستم که!

-:اهههههه جوجه تیغی پر روووو اصن لیاقت تعریف نداریا!!!

-:کم حرف بزن

دستمو دراز کردم و از آب رودخونه برداشتم و پاشیدم تو صورتش!

-:عهمهه نکن بچه وحشیی

خوب میکنمممم

گیتار رو به سنگ تیکه داد و دستاشو بر کرد و ریخت روم

-:نامررد من این همه ریختم؟؟

-:نه ولی انتقامای من همیشه چند برابره!

-:دارم برات سردم شد

-:حقته جوجه فکلی تا تو باشی با دم شیر بازی نکنی

-:دم شیییر؟؟ ما که میگییم دم مارموووولک دراز بی قواره ی پر اعتماد به نففس

-: خپل کوتاه پر روووو

....علی ساعت 2:30!

-:خب؟!!

-:بریم؟!!

-:کجا؟!!

-:خب بریم یه جایی بخوابیم من خوابم میاد!

-:اووووممم باشه ... ولی از اینجا تا ویلایی که همیشه میایم یک ساعتی راهه

-:باشه پس بریم ک برسیم زود تر

بلند شد و لباسشو مرتب کرد و گیتار رو انداخت رودوشش از جام بلند شدم و نایلونی که توش خوراکی و آشغال و اینا بود برداشتم هوا سوز داشت دست به سینه شدم و اومدم سمت ماشین

نشستم و بعد از من اون نشست تو ماشین

-:سردته؟!

-:ویییی اره

خم شد از رو صندلی عقب کتسو آورد

-:بیا اینو بنداز روت

کتو گرفتم و رو خودم پهنش کردم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد! از خواب در حال بیهوش شدن بدم ولی عین یه جغد بیخیال داشت رانندگی میکرد!

سرمو به صندلی تکیه دادم و خوابم برد

-:کیمیا پاشو رسیدیم

چشمامو باز کردم تاریکی بود بیرون چیزی نمیدیدم از ماشین پیاده شدم و متوجه یه ساختمون ویلای نسبتا بزرگ شدم

-:مال خودته؟!

-:هوم؟ نه مال یکی از دوستانه هر کی میاد اینجا استفاده میکنه

کلید انداخت و رفت تو پشت سرش آروم آروم راه میرفتم از حیاطی رد شدیم و داخل ساختمون شدیم و دستشو دراز کرد چراغی که بالای این بود رو روشن کرد تو نور نیمه روشن متوجه چند دست مبل و دکور درست و حسابی شدم و فهمیدم اوضاع اینجا بد نیست!

خیلی خسته بودم رفتم طرف یکی از مبلای راحتی و دراز کشیدم

-:عه پاشو تخت هست

- علی... -

- جانم -

- اون اون دوباره زنگ زد -

- هییس باشه اروم باش بیا بشین کی چهارصبح زنگ زده به تو؟ -

- علی... چرا... م... من... -

- بابا کیمیا اروم داری پس میوفتی دیونه اروم باش -

سریع پاشدم رفتم اشپزخونه یه لیوان اب ورداشتم اوردم یه چراغ کوچیک بالای مبل بود اونو روشن کردم نشستم
بغلش

- بیا اینو بخور -

- ن...ن... نمی -

- هییس بخور بینم کار دستم میدی شبی تو این بر بیابون -

اروم یکم اب خورد دیگه فقط هق هق میکرد

- کیمیا -

...-

- بیا اشکاتو پاک کن اروم بگو چی شد این موقع -

- گوشیم... واسه نماز صبح زنگ خورد... یهو پاشدم دیدم دوازده تا تماس بی پاسخ و یه دونه پیام دارم... -

- از کی -

- نوشته بود به به کیمیا خانوم میبینم با شوهرتون شمالم میرید خوش میگذره خانومی؟ هواتو دارم! سلام به
شادوماتون برسون

- کی؟ کی گفته -

نگام کرد

- چیزه... -

- چی -

- امین....

- غلط کرده پسره یبه زن شوهر دارم چشم داره عوضی بزخم نصفش کنم پاشو گوشیتو بیار

- باشه

چند ثانیه بعد اومد

- بیا

- موهارو بزنی کنار دلم گرفت اه اه

خندید

کیمیا

گوشی گرفت ازم گوشی خودشم از زمین برداشت سیم کارتمو برداشت سیم خودشو انداخت برای من

- این سیم دومه شمارشم تک بنداز به گوشی خودم بین مال تو! فقطم به دوستات و خانواده تاکید کن به کسی

ندن شماره رو

- این یکی چی؟

- اینو میگی؟

- اره

در یه حرکتی سریع سیم از وسط شیکوند گذاشت کف دستم

- دیگه به درد نمیخوره حساب اون امینم میرسم شک نکن شب به این خوبی گند کشید زندگیشیو به گند میکشم

قول میدم دیگه اذیتت نکنه

- اهوم...مرسی

- کیمیا دیگه هیچ وقت اینجوری گریه نکن ادم دلش میخواد بشینه باهات زار بزنه

خندیدم.. دیونه..

- خواب میاد؟

- نه پرید...دست بردم موهامو زدم پشت گوشم پاهامو جمع کردم تو دلم

- اما من خوابم میاد

- همیشه نرم؟

- چرا

- نمیدونم میتروسم اتاقتش خیلی بزرگه

- خوب من چجوری رو مبل همراه جناب عالی بخوابم؟

- سرتو بزار رو پام

یه ابرو انداخت بالا ی جوری نیگام کرد

- چیه؟

- هیچی باش

سرشو گذاشت وییی چقدر موهاش خوبه

- علی

چشاش بسته بود - هوم؟

- موهاش خیلی خوبن زرافه جان

- قابل نداره

- واقعا؟

- بیخیال خوابم میااد

- رو موهاش حساسی؟

- چطوو؟

- میگم تو که فردا میخوای بری حموم و....

- خوب؟

- من موهاشو بهم بریزم؟

- کرم های درونت قیام کردن؟

- اوره

- من خوابم میاد مزاحم خوابم نشه حله

- جییغ میرسییی

- خوبه گفتم خسته ام جیغ نزن تو رو خدا

خندیدم - باش...

داشتم نگاش میکردم کی باورش میشد اینی که مث یه بچه 5 ساله انقد قیافشو مظلوم کرده و خوابیده انقد بد اخلاق باشه! یه دستم زیر چونم بود و یه دستم لای موهاش و بهش زل زده بودم بد اخلاق بود ولی همین بس که نامرد نبود! جفتمونم خوب میدونستیم این یه بازیه ولی کسی جر زنی نمیکرد یا از موقعیت سوء استفاده نمیکرد نگاش کردم خندیدم و دستمو تو موهاش تکون تکون دادم و موهاش کاملاً به هم ریخت بعد دوباره صافشون کردم و دوباره به هم ریختم! سعی میکردم از خواب بیدار نشه و انقد راحت خوابیده بود که مطمئن بودم بولدوزرم می آوردم بیدار نمیشد! الهی بمیرم براتش خب از صب من خوابیدم این همش رانندگی کرده! خیالم از امین یه خورده راحت شده بود همین که شماره ی جدید رو نداشت کافی بود! نگاه به ساعت کردم نزدیک 6 بود سرمو تکیه دادم به مبل و خوابم برد

-:....مرغ جان... پاشو دیگه بسته

صورتمو برگردوندم :- ولم کن...

-:ای بابا پا میشی یا با کتک بلندت کنم؟!

چشمامو باز کردم:- مگه ساعت چنده؟! کله سحر کچلم کردی

-:ساعت 10! پاشو بابا من دیر تر از تو خوابیدم زود تر از تو بیدارم پاشو مردم از گشنگی!

با غر غر از جام پاشدم علی تو آشپز خونه بود و نایلوپی که نمیدونستم کی خریده رو جا ب جا میکرد

-:دششویی کجاس؟!

-:رو به رو همون اتاق دیشبی

سرمو خاروندم وکشون وکشون رفتم سمت دششویی بعد از شستن صورتم بالا اوردم و با دیدن خودم تو آینه

وحشت کردم! الهی بمیرم علی این قیافه رو تحمل میکردی?!

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق از تو کشوی میزی که تو اتاق بود یه شونه پیدا کردم بردم تو روشویی کاملا چند بار شستمش و خشکش کردم و موهامو شونه زدم و بافتمشون آخییش قیافه ادم گرفتم برگشتم تو پذیرایی :- بیا بیرون الان میام یه چیزی درست میکنم

عین بچه کوچولو ها گفت :- گشمنه خب!!

رفتم تو آشپزخونه باز شو کشیدم :- گامبو بیا عقب صبونه درست کنم بخوریم

با قیافه مظلوم چند قدم اومد عقب :- اووه اینا رو کی خریدی؟؟

-:وقتی شما ر و مبل خواب بودی!!

کابینت رو باز کردم سرویس ظرفا کامل بود دو تا استکان برداشتم و گذاشتم تو سینی و گذاشتم کنار گاز کتری رو پر کردم و گذاشتم رو گاز چند تا پیش دستی بیرون اوردم و کره و پنیر و خامه رو باز کردم گذاشتم رو این دو تا لیوانم گذاشتم و بسته ی آب پرتغال رو گذاشتم کنارشون نون رو هم گذاشتم تو سفره

-:تشریف بیارییییی

تو چند دقیقه که بیاد چایی رو دم کردم و نشستم رو صندلی لباسشو عوض کرده بود و تی شرت و مشکی با نوشته های قرمز تنش بود و یه گرمکن مشکی با خط قرمز

-:ایووول چه سرعت عملی! نه خوش به حال شوهرت

حرفش بهم بر خورد قرار گذاشته بودیم خب ... سرمو انداختم پایین برای خودم لقمه گرفتم برا خودش آب پرتغال ریخت و لقمه گرفت

-:خب امروز کجا بریم؟؟!

-:من هنوز نمیدونم دقیقا کجاییم!

-:ای بابا گیجول خب ما الان شمالیم! رشت!

-:عه ایول خوبه خبیب ... بریم جنگل، دریاااا ،

خندید :- خب خب جنگل دریاااا !!

:عههه مسخرره!

یه لقمه دیگه گذاشت دهنش :- خودم میبرمت! جنگل و دریا یی که بهت خوش بگذره!

بلند شدم و چایی ریختم و آوردم خودمو لوس کردم

-:دست شما مررسی!

-: صبونه اتو بخور حالا! الان لنگ ظهر میشه! بدبختیه ها... یکی گیرمون افتاده از خودمون تنبل تر! وای به حال زندگی مشترررک من و تو!! و بازم خندید!

بعد صبحونه نشستیم رو مبل همین جووری داشتیم واسه خودم حساب کتاب میکردم که گوشی علی زنگ زد برگشت داشت دنبالش میگشت با دستم اشاره کردم

- اوناها رو اپنه

ورش داشت

- بله

...-

- بله خودم هستم

...-

یه نگاه ب من کرد اوه اوه چرا اخم کرد یهو

- بس نمیکنی نه؟

...-

- باشه خودت خواستی

.....؛

تلفن قطع کرد داشت میرفت تو اتاق

- پاشو جمع کن بریم

- کجا

- تهران

- ام...

- زود باش

کلید و کیف پول و سویچ برداشت رفت پایین

رفتم تو اتاق و لباسامو پوشیدم هر چی داشتم ریختم تو کوله ام و دم در بند کفشامو بستم و دویدم سمت علی

-:علی خب...

-:هیچی نگو سوار شو

ای بالا بالا چی شد این اینجوری به هم ریخت؟

در عقب رو باز کردم و کوله ام رو انداختم رو صندلی و اومدم جلو نشستم اومد و نشست پشت فرمون و در رو

محکم بست

-:چی شد یه...

-:هیچی نگو من حال اینو میگیرم...

خب حال کیووووو بابا دیوونه شدم میمیری یه کلمه ام ب من بگییی؟؟ انقد عصبانی بود که اگر یه کلمه دیگه حرف

میزدم قطعاً دندونام تو شکمم بود!

تا وسطای راه هیچ حرفی بینمون زده نشد! جرئت پرسیدن سوالی نداشتم و فقط زیر لب فحش میداد و غر غر میکرد نزدیکای تهران بودیم که کنار یه رستوران و چند تا مغازه نگه داشت و بدون هیچ حرفی پیاده شد و رفت سمت مغازه ها از استرس داشتم ناخونامو میجویدم این عادت مزخرف از بچگی تو سرم بود نگاه به گوشیش کردم زیر ترمز دستی بود دستمو بردم طرفش ولی جرئت نکردم برش دارم از اون گذشته حتما رمز داشت نمیشد بازش کرد بیخیال شدم همون موقع دیدمش که پلاستیک دستش داشت می اومد سمت ماشین عصبانیتش کم شده بود اما هنوز خوب نبود اومد و نشست تو ماشین و یه دلستر از پلاستیک آورد بیرون و داد دست من و دلستر دیگه رو هم خودش برداشت و باز کرد پلاستیک و بقیه وسایل توش رو گذاشت صندلی عقب دستشو تکیه داد به پنجره و زل زد به بیرون

-:نمیشه منم بدونم کی بود؟

-:نه!

:خواهش میکنم! من نباید بدونم چی تورو انقد عصبانی کرد؟!

یکم مکث کردم: "مثلاً من زن...."

حرفمو خوردم برگشت طرفم :- چی؟!!

-:هیچی! میشه بگی؟ مردم از نگرانی یه ذره انصاف داشته باش سه ساعته هیچ حرفی نزدی دارم میمیرم از

دلهره خب...

لبخند زد :- نگران نباشی بابا 2 ساعت دیگه میام

لبخند زد و سرمو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و کوله ام رو با نایلونایی که عقب بود از رو صندلی برداشتم رفت و از ته کوچه دور زد و اومد

-راستی یاده رفت بگم من ماکارونی خیلی دوس دارم! مخصوصا با ته دیگ!

-چشم! درست میکنم برات!

-خدا روشکر نگران بودم بلد نباشی!

-نخیییییرم بلدمم!

-ببینیم و تعریف کنیم مسمومون نکنی

و دست تکون داد و رفت

کلید رو انداختم وارد خونه شدم

داشتیم از خستگی میمردم رو صندلی ماشین خشک شده بودم! الهی بمیرم الان اوضاع علی چقد بد تر از من بود! لباسمو عوض کردم و رفتم یه دوش گرفتم و اومدم رو کاناپه دراز کشیدم ساعت

7 بود علی گفت دو ساعت پس تا یک ساعت دیگه میاد یکمی دراز کشیدم تا بدنم آروم شه بعد بلند شدم و رفتم آشپزخونه خبیب زرافه ی بداخلاااق یه ماکارونی برات درست کنم انگشتاتم بخوری باهات! قابلمه رو پر آب کردم و گذاشتم رو گاز یکمی گوشت ریختم توی ماهیتابه و گذاشتم سرخ بشن یکم وسایل سالاد از تو یخچال آوردم بیرون و سالاد کاهو درست کردم و بعد از دم گذاشتن ماکارونی و تموم شدن کارا اومدم و نشستم جلوی تلویزیون ساعت یه رب به هشت بود الانا می رسید ... مشغول نگاه کردن تلویزیون شدم ... یه مدتی گذشت ساعت 8:30 شد ولی تنها کسی که خبری ازش نبود علی بود بلند شدم و تلفن رو برداشتم بهش زنگ زدم یک بار...دوباره...سه بار... ولی هر بار زنگ میخورد و میرفت اشغال ... سعی کردم نترسم و سفره رو آماده کنم همه چیز رو آماده کردم ولی باز خبری ازش نشد اومدم نشستم رو مبل و زانو هامو بغل کردم صدای تلویزیون رو زیاد تر کردم و بهش زنگ زدم ... " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد " اهههه لعنت بهت علی... میخواستی قال بذاری معلوم نیست کدوم گوریه خاموش کرده مزاحمش نشم!! من تو این خونه باید از ترس بیوسم ولی این آقا بره پی عشق و حالش ...

با صدای زنگ به خودم اومدم و چرتم پاره شد .. نگاه به ساعت کردم 11 بود. به به سازده تشریف آوردن ... عشق و حالشون تموم شد! درو باز کردم و اومدم با حالت قهر روی مبل نشستم چند دقیقه بعد علی در رو زد رفتم در ورودی رو باز کردم ولی باهات قهر بودم اصلا نگاش نکردم داخل اومدنش طول کشید نگاهی به راه پله انداختم صورتش تو نور نیمه ای که از داخل خونه توی راه پله تاریک افتاده بود کبود بود و از کنار لبش خون میرفت ته دلم ریخت از ترس نمیدونستم چیکار کنم میتونست سر پا و ایسته ولی حالش خوب نبود رفتم جلو از ترس داشتیم

میمردم :- علی ... چی شده؟! تصادف کردی؟ دعوات شده؟ علی جون من بگو چت شده؟ داشتیم جیغ میزدیم بغضم گرفته بود و صورتتم خیس اشک شد

حال حرف زدن نداشت دستشو گرفتم اومد و روی مبل نشست و سرشو به مبل تکیه داد سریع رفتم سمت آشپزخونه و از قوطی دستمال کاغذی یه عالمه دستمال کشیدم بیرون و با عجله رفتم نشستیم زیر پاش :- علی... مرگ کیمیا بگو چی شده؟ با کی کتک کاری کردی؟ جون من یه کلمه حرف بزن تورو خدا بگو چه بلایی سرت اومده؟

ولی یه کلمه ام جواب نمیداد فقط چشماشو بسته بود دستمال رو جلو دهنش گرفته بود اشکم ریخت:- د بگو چی شده ... کی زدنت؟ با کی دعوا کردی؟ کی اینجوریت کرده؟ د حرف بزن جون هر کی دوشش داری ... اه بگو تورو خدا فقط بگو کجا رفتی؟؟

با بی حالی سرشو آورد بالا با صدای ضعیفی گفت :- آبغوره بگیر پاشو یه چیزی بیار صورتتمو تمیز کنم

ای وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای پاک یادم رفته بود بلند شدم سریع و از تو آشپز خونه چند تا پارچه تمیز و یه کاسه آب آوردم و رو مبل درازش کردم داشتیم میمردم از ترس و نگرانی چشماشو بسته بود دستمال رو خیس کردم و رو زخمای صورتش میکشیدم و گریه میکردم

-:علی تورو خدا بگو چی شده؟ دارم میمیرم بگو چت شد؟ کجا رفتی؟ صدای گریه ام بلند تر شده بود و هق هق میکردم بین هق هقام التماسش میکردم یه کلمه بگه چه بلایی سرش اومده؟

ولی فایده نداشت نمیخواست حرف بزنه صورتش رو تمیز کردم و چند بار آب رو عوض کردم و با دستمال تمیز تموم خون روی صورتش رو شستم کنار لبش پاره شده بود روی گونه اش کبود بود کنار چشم چشم کبودی دیده میشد روی زخم لبش بتادین ریختم و پارچه گذاشتم روش و بهش یه مسکن دادم همزمان گریه میکردم انقد گریه کرده بودم که چشمام پف کرده بود و خسته بود بعد از نیم ساعت دردش آرام شد و خوابش برد...

کنارش نشستیم بودم از سیل سوالایی که تو ذهنم بود نمیتونستم بخوابم فقط میتونستم نگاش کنم دستمو لای موهاش میبردم جوری که بیدار نشه چشمم به لباسش افتاد که خونی بود ... اصلا متوجهش نشده بودم که عوضش کنم ... نگاهمو از رو تیشرتش بردم سمت صورتش و لب زخمش و چشم کبود و گونه ی باد کرده ی کبود با دیدن تک تک اجزای صورتش گریه ام بد تر میشد

خم شدم آرام طوری که دردش نگیره گونه اش رو بوس کردم :- ببخشید که انقد باعث دردمسرم ... انقد به خاطرم به دردمسرم میوفتی... تو همه کار برا من کردی... کارایی که حتی اگر داداش داشتیم قبول نمیکرد برام انجام بده... ولی من همش مایه دردمسرت بودم ... علی ... ببخشید منو ...

همون موقع با چشمای بسته خندید :- خواهش میکنم!!

از جوابش جا خوردم :- توبید!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ار بووووودی؟؟!

با خنده گفت :- نصفه شبی یکی بیاد تورو بوست کنه بیدار نمیشی؟؟!

-نامررد من فک کردم تو خوابی!

-چه فرقی میکنه حالا بالاخره باید این حرفا رو به خودمم میزدی دیگه نه؟!

-بچه پر رو از رو مبل بلند شدم دستمو گرفت :- بشین سر جات هر چی ام میگم زرتی قهر میکنه

-قهر نکردمممم

-به هر حال بشین ...

نشستم :- خب نشستم تو حرف نزن بد تر میشی

-علی ...

-بله؟

-کجا رفتی

-بیخیال کیمیا صورتم درد میکنه....

-مرگ من فقط بگو کجا رفتی؟ با کی دعوت شد؟

-عه بسه دیگه مهم نیست پاشو برو بخواب

-خواب؟ عمر! من از اینجا تکون نمیخورم

-پاشو تا صب میخوای بشینی بالا سرم؟

-میشینم!

خندید :- باشه! بشین!

-گشنت نیست؟!

-چرا! به نظرت میتونم چیزی بخورم؟!

-اوهوم

بلند شدم و براش یه لیوان آب میوه آوردم سرشو گذاشت لبه ی مبل و یکمی از آب میوه خورد

-کیمیا فقط بدون تا وقتی که من هستم نه امین نه هیچکس دیگه اذیتت نمیکنه اینو من بهت قبلا قول دادم!

نمیدونم چی شد که یهو اینو گفت!! هیچ جوابی براش نداشتیم! با سرم تائید کردم شاید تنها شانسی که من بعد از

این همه بدبختی آورده بودم همین بود که علی حرفش حرف بود!

چشاشو باز کرد سعی کرد بشینه

- چیزی میخوای؟

- اره میخوام لباسمو عوض کنم برم حداقل رو تخت بخوابم کمر درد نگیرم

- باشه

به هزار زور رفت تو اتاقش نشست رو تخت لباسشو عوض کرد بعدش دراز کشید تو دو دقیقه خوابش برد... درو بستم رفتم تو اتاقم پوف...چی فکر میکردم چی شد! یعنی این دیوونه چیکار کرده؟ عصری صحیح و سالم رفت و شب با لب خونی و صورت کبود....

صدای تلفن میومد...اه تازه خوابم برده بودا به زور چشامو باز کردم ساعت نه بود به سلامتی سه ساعت خوابیده بودم انقدرم گریه کرده بودم چشمام هم میسوخت هم پف شدید کرده بود به زور گوشی رو برداشتم

- الو...

- الو سلام دخترم خوبی

- سلام بله ببخشید شما؟

- عزیزم زن عمو ام

- ها؟ اهاننن خوب هستین؟

- اره راستش دیشب امینو خفت کردن زدنش بیمارستانه میخواست... تورو ببینه

- چیییی زدنششششش؟ حالش چطوره؟ کدوم بیمارستان؟

"اخییییش هر کی زده دستش درد نکنه"

- خوبه دخترم نگران امین نباش بیا میخواد بینتت

"صد سال سیاه"

- اگر شد چشم خدافظ

- خدافظ

اه اه پسره الدنگ رو به موته ول کنم نیستا منو میخواد ببینه؟ غلط کرده اصلا بمیره راحت شم اخییییش دست اونی

که زدتش درد نکنهههههههههههه

- خودش گفته؟

- هیعن یا خود شخص مورد عنایت خدا تو کی بیدار شدی؟

- الان!

- اهان بعله

- کی بود؟

- ام... زنموم...

- اها چی گفت اون وقت؟

- گفتش که... گفت امینو دیشب زدن ... گفت بیا میخواد تورو ببینه

خندید - اهان دیشب؟

- اره... وایسا ببینم یه نگاه به علی انداختم یه ابرو بالا انداخت خندید

- نکنه ... نکنه... نکنه تو زدیش

- داشتی میگفتی دست اون که زده درد نکنه!

- علی....

- گشمنه ها!!!! دیشبم هیچی نخوردم.

- چرا؟

- واسه مرض ارا ... گفته بودم حالشو میگیرم تقصیر خودش بود

- اخه..

- وایای خدا

- باشه باشه تسلیم

از کنارش رد شدم و جلو تر ازش راه فتادم و رفتم سمت اشپزخونه برایش میز صبونه چیدم

- وایای مٹ یه خرس گشمنه!

- اون که عادیه!

اونقدری گشمنش بود که محل به حرفم نده

- فقط یواش بخور لبت بد تر نشه

در حالی که لقمه بزرگی تو دهنش گذاشت حرفمو با سرش تائید کرد برانش چایی ریختم و رفتم نشستم رو به روش و دستمو زدم زیر چونم و نگاش میکردم

با دهن پر گفت :- چیه؟

- واقعا تو زدیش!؟

با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت

- پس کار خودته! خب دیوونه اگر ازت شکایت کنه چی؟!

- اولا که کوچه تاریک بود اون منو ندید پس از کجا فهمیده منم؟! بعدشم جای دستت درد نکته؟؟

- نه اون که سرجاااش دستت درد نکنه یکی بدهکارم بهت! ولی... خیلی جرئت به خرج دادی...

- این که همش دورو برت بود اعصابمو داغون میکرد...

نگاه به ساعت انداختم نزدیک 11 بود

- علی؟

- بله؟

- تو که میذارى برم دیگه؟

- کجا ایشالله؟!

- برم بینم حرفش چیه

- ینی بری دیدن کسی که من به خاطرش به این روز در اومدم؟

- خب... دیدی که... زنمو زنگ زد...

- به من ربطی نداره! پسر عموی خودته...

- عهههه علی ... جون کیمیا

- قسم نخور

- خب راضی باش برم دیگه...

روشو برگردوند بیخیال شدم و پا شدم سفره رو جمع کردم

-:خیل خب...

برگشتم طرفش و سوالی نگاش کردم

-:برو... بین اوضاعش چگونه جدی نباشه...ولی هر چی گفت میای میگیا!

-:چشششم!

بعد از جمع و جور کردن اشپزخونه رفتم حاضر شدم برای دیدن اون ذوق نداشتم برای این که برم و تو اون حال
بینمش و دلم خنک شه ذوق داشتم

علی :- برسونمت؟!

-:نه بمون خونه جایی ام نریاااا با این سر و صورت بمون استراحت کن

از خدا خواسته رو مبل لم داد و تلویزیون روشن کرد

به ... واقعا چه اصراری داشت

تلفن رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم بعد از ده دقیقه اومد

کفشامو پوشیدم :- مواظب خود باااش

-:چشششم!

در رو بستم و رفتم پایین

تو آژانس سرمو به شیشه تکیه داده بود و امین رو تصور میکردم که رو تخت بیمارستانه وای خدایا توبه از ناراحتی
یکی دیگه خوشحالم... ولی تقصیر خودش بود! خیلی خیلی بیشتر از اینا دلم ازش پر بود

جلو در بیمارستان پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم و وارد ساختمون شدم

-:سلام خانوم آقای رادپور کدوم اتاق بستری؟ امین رادپور!

همون موقع زمو رسید زیاد گریه کرده بود از چشماش معلوم بود صداشم میلرزید

-:سلام کیمیا خوبی؟

نا خود آگاه دلم برایش سوخت... :- مرسی زمو چی شده؟ دیشب زدنش؟

-:اره از خدا بی خبرای گور به گور شده نسلشون از رو زمین برداشته شه

خندم گرفته بود الان اینا رو داش به علی میگفت؟؟؟ به زور خودمو نگه داشتیم و پشت سر زنمو وارد اتاقی که امین بستری بود شدم نگام بهش افتاد نه هیییچ تغییری نکرده همون آدم چنشدش اوره چه رو تخت چه سالم! صورتش خیل کبود تر از علی بود و لب پایش کاملاً پاره و خون مرده بود دستشو تا ارنجش بسته بودن و باند کف دستش خونی بود روی پیشونیش چند تا رد عمیق بود و پهلوش که زیر ملافه بود ولی حس میکردم چند تا بخیه ی بزرگ خورده علی راست میگف در برابر این واقعا چیزیش نشده بود بهش سلام کردم سر سنگین جوابمو داد

-مامان میشه بگی بیان این سرمو عوض کنن؟ تموم شد!

زنمو با سر تائید کرد و از اتاق رفت بیرون

گمونم فرستادش دنبال نخود سیا ه!

-خب ... کیمیا خانوم! خوش میگذره؟؟

هیچی نگفتم و رفتم سمت پنجره

-یه شب صداتون از عروسی میاد، یه شب شمال و...

من این همه مدت بودم و یکی دیگه در عرض یه هفته پیدا شد و همه چیو عوض کرد

برگشتم طرفش:- امین حالمو به هم میزنی! عوضی ترین پسری هستی که دیدم

-جدی؟ عوضی تر از اونیه که 1 هفته ای عاشقت کرد؟

-بدبخت من الان شوهر دارم دیگه دختر بچه نیستی این بلاهام که سرت میاد تقاص همین کثافت کاریاته!

-کثافت کاری مال تو و اون علیته که معلوم نیس از کجا یهو اومد

-ببند دهن تو صدام کرده بودی چرت و پرتای شب عروسیمو یه بار دیگه تکرار کنی؟

-بشه صدبارم تکرار میکنم! خدا کنه حداقل آدم باشه خوشبخت شی

-نمیخواه واسه من ارزوی خوشبختی بکنی هر چیه از تو خیلی مرد تره!

دیگه اعصابم واقعا ازش داغون شده بود از اتاق اومدم بیرون زنمو رو دیدم که داره میاد:- ایشالله زد خوب شه

مرخص شه زنمو با اجازه

-عه کجا دخترم؟

در حالی که چند قدمی ازش دور شده بودم گفتم:- ببخشید! علی خونه منتظره

و قدمامو سریع تر کردم و از بیمارستان زدم بیرون

جلوی در سوار ماشین شدم چرا این پسره عوض نمیشد؟ راس میگن ذات ادما رو همیشه عوض کرد همون حالت چننش اور که قبل ازدواج من با علی بود رو میشد هنوزم تو چشماش دید فکر کردن بهش ام حالمو به هم میزد

رسیدم خونه کلید انداختم و در رو باز کردم امیدوار بودم علی ازم حساب رسی نخواد اصلا حوصله صحبت کردن در مورد امین رو نداشتم رفتم تو علی رو نمیدیدم حدس زدم پشت دیوار روی مبل باشه از راهرو رد شدم بلند گفتم: "سلاام" و به طرف اتاقم رفتم علی جواب سلاممو داد ولی به جز صداش یه صدای غریبه ام شنیدم صدایی که سلام داد و پشت بندش با علی خندیدن چند قدم عقب برگشتم و مسیرو عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه علی و یه پسر دیگه رو دیدم که پشت میز نشسته بودن عههه این چقد برا من آشنااس! یه حالت عجیبی عین منگولا بهش زل زدم تا یادم بیاد که کجا دیدمش عه اررره آهاان! امیره که! همون که با مریم دیده بودمش! با این که شناخته بودمش علی بازم معرفیش کرد و سرمو تکون دادم و بهش خوش اومد گفتم و برگشتم سمت اتاقم وای خدا زود تر پاشو برو خسته ام میخوام برم لم بدم رو مبل اصن این کی اومه بود؟ اه از چیزی که بدم می اومد رفیق بازی بود فک نمیکردم علی رفیق باز باشه ... لباسمو عوض کردم و یه تونیک چهارخونه ی سفید سورمه ای پوشیدم شلوار لیمو عوض نکردم یه شال سورمه ای ام انداختم رو سرم و رفتم سمت دستشویی یه ابی به دست و صورتم زدم و صورتمو خشک کردم و رفتم پیششون اومده بودن و تو پذیرایی نشسته بودن رفتم تو آشپزخونه نه کاملنم از خودشون پذیرایی کردن استکانای چایی و پیش دستیای میوه و... همه رو شستم و دستامو خشک کردم ساعت 7 بود دوباره میوه چیدم توی ظرف و پیش دستی تمیز در آوردم و چایی ریختم از اونجایی که من عاشق شیرینی بودم همیشه یه جعبه شیرینی تو یخچال بود یه ظرف شیرینی ام چیدم و بردم پیش دستیاشونو جلوشون چیدم و چاییا رو تعارف کردم و ظرف شیرینی و میوه رو هم گذاشتم رو میز خودشون برمیداشتن دیگه با هم که تعارف نداشتن رفتم از اتاقم لب تابم رو آوردم و رفتم تو آشپزخونه نشستم و مشغول کارام شدم صداشونو میشنیدم که صحبت میکردن و هر از گاهی بلند میزدن زیر خنده

علی :- امیر تو کار نداشتی مگه؟ پاشو جم کن دیگه

واللهای چه رویی داری پسر آدم به مهمونش اینجوری میگه؟؟ بعد به خودم یاد آوردی کردم اونا پسرن و مث ما دخترا این حرفا رو با هم ندارن

امیر:- حالا من یه شب اومدم خونتونا ببین چجوری شوتم میکنی بیرون

-:بد میگم مگه خو پاشو برو دیگه نه به این که نمی موند میگفت کار دارم کار دارم نه الان که همیشه فرستادش خونه!

اوووو پس این قصد رفتن نداش پاشم یه چیزی درست کنم بلکه واقعا نرفت! حالا رفت ام خودمون میخوریم دیگه شب نمیکوایم گشنه بمونیم که ... بلند شدم اوممم چی درست کنم؟ اوووو تازه 7:30 بود کلی وقت داشتم تا شام خب مرغ درست میکنم اول آب رو گذاشتم روی گاز برای برنج و مرغ رو گذاشتم بپزه بعد از دم کردن برنج و آماده کردن مرغ سفره رو چیدم و سالاد درست کردم

-:علی شام آماده اسا

-:ممنون کی شام گذاشتی؟!

زکی بابا این دیگه کیه ینی بوی غذا رم نفهمیدی؟؟

امیر زد پشت سرش

-: خاک تو سرت تو هر روز این بوی غذا رو میکشی این غذا رو میخوری کوفتت شه

علی چپ نگاهش کرد و پشت میز نشستن منم غدامو کشیدم و گذاشتم تو سینی و با اون یکی دستم لب تابمو برداشتم

-:من میرم اتاق راحت باشین

امیر :- عه نه تشریف داشتین با هم غذا میخوردیم

نگاه به علی کردم حرصش گرفته بود رو به من گفت

-: باشه مرسی برو تو اتاق

عجب بابا چقد خوش اخلاقی تو

چشمم گفتم و رفتم سمت اتاق

یک ساعتی گذشت حتما تا الان شامشونو خوردن دیگه ظرفا رو برداشتم و رفتم پذیرایی بعلمه شامو خوردن ماشالله دست به میزم نزدن اوووف ترکوندن که! ظرفامو گذاشتم تو ظرفشویی و میزشونو جم کردم

امیر :- کیمیا خانوم مرسی خیلی چسبید دستتون درد نکنه

خندیدم مگه تو تشکر کنی این شوهر ما که بلد نیس

-: خواهش میکنم نوش جون

علی هیچی نمیگف چرا گرفته بود؟ نکنه حرفشو ن شده بود؟؟

بیخیال آتپزخونه رو جم و جور کردم و براشون چایی بردم

امیر:- دست شما درد نکنه دیگه خیلی زحمت دادم

-:نه خواهش میکنم سینی رو گذاشتم رو میز و برگشتم تو اتاقم

ساعت حدودای یازده بود که بالاخره مهمون کنگر خورده زحمتشو کم کرد دیگه داشتیم از خستگی له میشدم
لباسامو عوض کردم و برگشتم پذیرایی و افتادم رو کاناپه...

علی

وای پسره نمیرفتااااا همین کخ کیمیا اومد تلپ شد گفتم تا کیمیا نیس بیاداااا

گفتم :- دستت درد نکنه

- خواهش

خودشو انداخت رو کانپه

- وای خسته شدم...

- ببخشید!

- نمیدونستم رفیق بازی

- باور کن گفتم تا نیستی بیاد خودشو تلپ کرد

خووووب

- کیمیا؟

- جانم

- من برم بیرون میام تو چیزی نمیخوای؟

- نه منم میرم بخوابم

- راستی

- هوم؟

- امین حالش چطور بود؟

- ها؟ اهان خوب ناکارنش کردی

- خیلی داغونه؟

- هعی بگی نگی

- خیلی خوب برو بخواب

از مغازه اومدم بیرون وای چه بارونی و رعد برقی از اون سر شهر ساعت یازده اومدم که واسه این خانوم گل
بخرم بخاطر محبت های فراوان باز خوبه این دوستمه ساعت یازده بدبخت مغازه رو باز کرد

رسیدم خونه زنگ بزدم؟ نزنم؟ خوابه بند خدا کلید انداختم رفتم تو بسمه الله این چراغ چرا روشن گذاشته ؟
کیمیا؟ کوشی ؟

- کیمیا..؟

رفتم تو پذیرایی اینجا که نیست کجاس پس؟ گل گذاشتم دم اتاقم در اتاقشو باز کردم

- کیمیا...

نشسته بود رو تخت داشت گریه میکرد

- عععع کیمیا

یهو انگار ترسیده باشه سرشو بلند کرد

- گریه میکنی؟

....

رفتم بغلش نشستم

- بینمت

....عل...علی...م...من...از...تا..

- باشه اروم تو از چی؟

- از تار...تاریکی می...میتروسم

کیمیا

داشتم گریه میکردم خیلی از تاریکی میتروسم چه برسه رعد و برق و بارونم بزنه اونم تنها من خر دفعه پیش
بهش نگفتم که تنهایی ترسیدم اینم گذاشت رفت دوباره

- کیمیا؟

-اره

-وا چجوری؟

یهو خم شد روم سرجام خشک ام زده بود

یهو داغ شدم

-اومممممم اخیش اینم واسه اینکه خوشگل میخندی

همین جوری داشتم نگاش میکردم

زد زیر خنده

گفتم :- وای خدا قیافشو برو بخواب تو اتاق من، من اینجا میخوابم

-وا اتاق خودمه

-نوج برو میخوام اینجا ببینم چجوریاس

-روانی

-همین که هس شب بخیرررر

هلم داد بیرون

هنوز سر جام خشکم زده بود ازش بعید بود! یه نگاه به دسته گل کردم قشنگ ترین دسته گلی بود که تا حالا کادو گرفته بودم صورتمو تو گلای سرخش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم حاله انقد خوب بود که دلم نمی اومد بخوابم دلم میخواست برگردم تو اتاقم و محکم بغلش کنم ولی خب... همیشه آدم نمیتونه اونجوری که میخواد رفتار کنه رفتم سمت اتاقش در نیمه باز بود بازش کردم یه نگاهی به داخل انداختم از اتاق من بزرگتر بود ولی نقشه اش تقریبا همون بود یه تخت یه نفره سفید مشکی و یه کتابخونه ی سفید مشکی که پایینش میز بود و بالاش کتابخونه و رو میز لب تابش بود توی کتابخونه یه سری کتاب بود و یه سری خرت و پرت و فرش مشکی که طرح سفید داشت و کمد لباساش که سمت دیگه ی اتاق بود اتاقش شیک و پسرونه بود و البته مرتب! فقط چند تا تیشرت رو لبه ی تختش بود و یه شلوار روی صندلی رفتم سمت پنجره اش هوا بارونی بود و صدای خوردن قطره های بارون به شیشه شنیده میشد بوی عطرش همه جای اتاقش بود انگار که سر تو تو بغل خودش فرو کرده باشی! رفتم رو تختش دراز کشیدم هزار بار وقتی که بوسم کرد رو تو ذهنم تکرار میکردم و مٹ دیوونه ها میخندیدم! پتو رو بغل کردم و بیشتر توی تخت فرو رفتم به پهلو چرخیدم ینی الان داشت چیکار میکرد؟ اونم مثل من وقتی رفت تو اتاقم همه جا رو چک کرد؟ ینی مثل من جای همه ی وسایل رو حفظ کرد؟ معلومه نه! مگه اون مٹ من دیوونه بود؟! نگام افتاد به دسته گلی که رو صندلی گذاشته بودمش و انقد بهش فکر کردم که خوابم برد

علی

اخ خدا چه خواب توپی بودا زدم بیرون رفتم دست و صورتمو شستم داشتم صورتم و خشک میکردم که دیدم کیمیا نشسته رو مبل ناخنشو میجوید و پاشو تکون میده انگار استرس داشت

- اهم سلام

پاشد وایساد یا خدا

- سلام

- خوبی تو؟

- هان؟ اهان! اره

حوله انداختم رو شونم

- مطمئنی. با دستم سرتا پاشو نشون دادم

کیمیا

خوب نبودم اصلانم خوب نبودم اصن نمیدونستم چجوری بهش بگم...

-:علی ... من

حوله رو پرت کرد رو مبل و دستمو گرفت کشید و نشوندم رو مبل خودشم رو به روم نشست

-:چی شده؟

پامو تکون تکون میدادم

-:علی ... من باید برم تبریز...

-:کجا؟؟؟

-:تبریز ... تبریز

-:به چه مناسبت؟

-:ببین این کاریه که هر سال انجام میدم برای مراسمی که هر سال مامان بزرگم اونجا داره و مهمونی که خالم داره و...
داره و...

-: خب که چی؟

- باید برم

- بایدی در کار نیست

- علی خواهش میکنم بیا باهم بریم

- نه عزیز من نه

- خوب بزار تنها برم

- اصلا چه دلیل مهمی داره ک باید بری؟

- اولاً ک هر سال من پونزده روزه میرم دوم کل فامیل های من اونجان باید برم به قول مامانم کلیشون میخوان یا گشا کنن

- بدون داماد؟

- من نمیدونم مامانم گفت حرف مامانتو تو میتونی زمین بزنی؟

- کیما من نمایم توهم نمیری به عنوان شوهرت اجازه نمیدم

- جااانم؟ شوهرمم؟ بیبی یادت رفته سوری ازدواج کردم

- عسلم تو هم یادت رفته شب اول چه سوری چه واقعی زن من ی تمام

رفت تو اتاقش...وای خدا...من روم نمیشه به مامانم نه بگم...مهم تر از اون به بابام...اصلا فامیلا اونم چه کسایی منتظرن حرف در بیارن واسه من دو سه دقیقه بعد دیدم صدای در اومد حتما رفتش بیرون

علی

دستم پر مشبا پر پاستیل و شکلات و چیپس و خرت و پرت بود بعد شرکت رفتم هر چی دستم بود خریدم درو باز کردم رفتم تو دستم پلاستیکای خرید پر بود داشتیم کفشموز از پام درمیاردم

- اهم اهم عیال جاننن کیما خانومممم بیا ببین چی خریدم حالا قهر واسه تبریز بابا خودم میبرمت کل دنیارو بگرد بیا شیرینی اشته کنو...

حرف تو دهنم ماسید یا خدا اینا اینجا چیکار میکنن مامانشو به خانوم دیگه و...این پسره لندهور اینجا چیکار میکنه

- سلام

- سلام پسرم خسته نباشی

- سلامت باشی کیمیا کجاس؟

- تو آشپزخونه

- اهان ببخشید من الان میام

رفتم تو آشپزخونه داشت میوه میچید تو ظرف

- سلام عرض شد

...-

- والا ما که دم در ناز یکیو کشیدیم ابرومونم رفت

...-

- ایناهم شیرینی اشته کنونش

کیسه هارو گذاشتم رو میز

- دستت درد نکنه

- خواهش عیال جان فقط این پسره و مامانتو اون خانومه اینجا چیکار دارن

- مامانم و زن عمومه مادر امین امینم آوردنشون

- به چه مناسبت؟

- تبریز

- مگه نگفتی نمیری؟

- گفتم خودت بگی من روم نمیشه

- باشه

- کیمیا؟

سرش پایین بود

- بله

- منو نیگا

- هوم؟

- بخند دیگه ببین چقدر خرج گذاشتی رو دستم

خندید

- افرین حالا بیا بریم

کیمیا

ظرف میوه رو برداشتم و جلو تر از علی راه افتادم ظرف رو گذاشتم رو میز و پیش دستیاشونو چیدم علی ام رفت و رو یکی از صندلیای میزبان نشست

وقتی پیش دستی رو جلوی امین میذاشتم خیلی آروم و با لحن مسخره ای گفت: "مرسی عروس خانوم"

از دستش حرصم گرفت ولی بی توجه بودم بلایی که علی سرش آورده بود و هنوز نشونه هاش رو صورتش بود برا هفت جدش کافی بود رفتم نشستم کنار مامانم

مامان:- خب مامان جان خوبی؟

-مرسی مامانی رو به زمو گفتم :- خیلی زحمت کشیدین اومدین ممنون

زمو:- خواهش میکنم دخترم ماشالله انقد سریع عروس شدی وقت نشد بیایم خونتم ببینیم سرمو انداختم پایین

امین :- بعله دیگه... هول بودن ...

علی:- اسمشو نمیذارم هول بودن وقتی دو نفر عاشق همین دیگه طول دادن برای چیه؟

امین دست و پاشو جمع کرد

مامانم چایشو از رو میز برداشت و یه قلوپ خورد :- ساک جمع کردی؟

سرمو انداختم پایین

علی :- راستش مامان جون من دیشب به کیمیا گفتم ... واجب نیست الان کیمیا مسافرت بره

زنمو:- عه علی جان مگه میشه کیمیا همیشه چند هفته میمونه تبریز اکثر اقوامشون اونجان علاوه بر اون مراسم مادر بزرگش...

علی:- بعله زنمو متوجه ام ولی من الان شوهرشم با این اوضاعی که فعلا هست لازم نمیبینم جایی بره
مامان:- عاخه عزیزه من مراسم مامان بزرگش رسم هر ساله اس علاوه بر اون تمام فامیل خبر ازدواجشو شنیدن منتظر تونن

علی:- مامان شما عین مادر خودم میدونی که چقد این روزا تو شرکت درگیرم شریکم مسافرتی فقط منم دست تنها اون شرکتو میچرخونم

امین:- کارت واجب تر از زندگیته؟

اه تو دیگه چی میگی عاخه چلغوز ببیند دهننتو هوا بوی پهن گرف

علی:- زنمه همه دنیا ام میدونن چقد دوشش دارم چقد عاشقشم این حرفای اول زنت بعد کار اول کار بعد زنت برا من معنی نداره

مامان:- عزیزه من میدونی که مردم چقدر منتظرن یه نفر پاشو کج بذاره تا حرف در بیان الان تو و کیمیا تو این مراسم به این مهمی نباشین میدونین چه حرفایی اول زندگی پشت سرتونه؟

علی:- حرفای بقیه برا من مهم نیس برا من مهم زنمه که نگرانشم نمیتونم بذارم تنها جایی بره

با این حرفای علی امین بیشتر تو مبل فرو میرفت و انگار حالش بد تر میشد....

زنمو:- تنها نیست پدرش مادرش باهاشن

ای بابا مادر پسر عادتونه تو بحث خانوادگی دخالت کنینا...

علی:- هر چی! مگه ندادینش به من؟ مگه اختیارش با من نیست؟ نگرانشم نمیذارم بی من جایی بره!

مامان:- من دیگه نمیدونم چی بگم مرغت یه پا داره مثل این که! ولی خودتم میدونی که کیمیا از چقد ناراحت میشه از این که نتونه بیاد ... همه اونجا منتظرن منتظر تو و کیمیا

به من نگاه کرد چشمام پر شده بود و به زور خودمو نگه داشته بودم واقعا دلم میخواست برم ... چرا علی اینجوری میکرد؟؟ این یه دندگی برای چی بود؟

چند لحظه سرشو انداخت پایین ...

و از در بیرون رفتن و خدافظی کردن علی در رو بست و به در تکیه داد

-: اوووووف.... کار خودتو کردی!

بالا پاینی میپیریدم :- وایای علی مررسی عاشقتمممم مرسیی که گذاشتی برم!

-: ولی اونجا مواظب خودت هستیا ... تو دیگه شوهر داری و....

شروع کرد به نصیحتایی که خونه ی بابام زیاد میشنیدم! و منم بدون این که حرفاشو بشنوم فقط میگفتم :- چشم چشم چشم.....

گفت:- ولی حال کردی چجوری حالشو گرفتم؟

در حالی که داشتیم پیش دستیا رو میشستم و تو فکرای خودم بودم گفتم :- چشم!

با صدای بلند تری گفت:- چی چشمش؟

-:ها؟؟

-:میگم چی چشم؟ اصن میشنیدی چی میگفتم؟

-:ها؟ آره!

-:چی گفتم؟

-:اوووم... ببخشییید

خندید :- مرسی واقعا که انقد حرف گوش کنی! خد اب خیر کنه این سفرو! میگم حال کردی حال امین گرفته شد؟

-:وایای اارره دمت گررررم

-:خواهش میشه عیال جاان!

و رفت نشست جلو تلوزیون

بعد از تموم شدن کارام یه بسته پفک و یه بسته چیپس باز کردم و ریختم تو ظرف و رفتم جلوی تلوزیون و نشستم کنارش و مشغول دیدن فیلم شدیم...

.....

-:کیمیاااا بجمب دیگه دیر شد

-:اومدم اومدم شال گردنم رو انداختم دور گردنم و ساک رو کشون کشون از اتاق بردم بیرون علی اومد ساکو برداشت

با نگرانی نگاه کرد:- مگه قراره چند وقت بمونی؟ این همه وسیله؟

خندیدم:- من برای هر 1 ساعت یه دست لباس بردم!

-زود میای دیگه؟

-علییی! میام!

سرشو مٹ یه بچه تکون داد و از در رفت بیرون خونه رو چک کردم و یه نامه برایش نوشتم زدم رو در یخچال:-
خونه رو به هم نریز برنگردم ببینم یه کوه کار برام درست کردیا، غذا برات درست کردم گشنه نمونی، رفیقاتو جمع
نکنیا تو این خونه زن و بچه هس! بچچه!!! از نوشته ی خودم خندم گرفت! مواظب خودت باش زود بر میگردم
براش یه قلب کشیدم کیمیا.

از پله ها رفتم پایین پشت فرمون بود رفتم نشستم کنارش تا خونه ی مامان اینا حرفی بنمون زده نشد قرار بود با
ماشین با بابا اینا بریم رسیدیم اونجا ساکمو برد گذاشت پشت ماشین بابا و شروع کردیم به خدافظی از کسانی که
نمی اومدن دستمو به طرف علی دراز کردم و باهانش دست دادم به قول خودش عین دوتا دوست!

-کیمیا مواظب خودت باش تو دست من امانتی حواست به خودت باشه!

-علی دیروز تا حالا 100 دفعه بهم سپردی! چشمشم! حواست به خودت باشه ات آشغال نخوری مریض شیا
حواست به خونه ام باشه ... همچنین... چشمامو ریز کردم به دورو برت! منظورمو گرفت

-باشه! زود برگرد!

-زود میام به خدا

برگشتم برم سمت ماشین یه قدم جلو نرفته بودم که

-کیمیا!!!

-جوووونمممم

-مواظب خودت باشیا مریض نشی

-باششششه!! چشمشم!

-کیمیا کیمیا!!!

:واااایی علللیلی! بعالله؟

-چیزی شد بهم زنگ بزنی خب؟!

-باشههههه! برم؟

سرشو به علامت تائید تکون داد

سوار شدم دوباره دوید سرشو از پنجره آورد تو: - حواست به خودت باشه ها! پیش مامان بابات باش!

لپشو گرفتم کشیدم: - واییی باشه پدر غر غرووو باشه!!

-به سلامت!

ماشین راه افتاد و برایش دست تکون دادم دلم برایش تنگ میشد!

چند ساعتی میشد که از شهر خارج شده بودیم هندفریامو گذاشتم تو گوشم و خوابم برد

....کیمیا... پاشو مادر رسیدیم

با صدای مامان بیدار شدم 4 ساعتو خوابیده بودم؟؟؟

ساکم رو از پشت ماشین پیاده کردم و بردم تو با همه سلام علیک کردم جمعیت زیادی نبودن ولی خب با خاله ام زنداییم مامان بزرگم و... منتظر زنگش بودم خب... باید زنگ میزد سراغ میگرفت... کجای؟ رسیدی؟ دلم مٹ سیر و سرکه میجوشتید سعی میکردم خودمو سرگرم کنم اما همین که سرم خلوت میشد نگرانش میشدم دائم گوشه دستم بود

امین: - چیه منتظر زنگشی؟

-اس ام اس باز یاتون تموم نشد؟

-ولش کن 5 دقیقه استراحت کنه بابا از دست تو دیوونه شد

با حرفا اعصابم داغون میشد ولی سعی میکردم هیچی نگم فقط میخواستم علی زنگ بزنه انگار میتونست منو از حرفای امین نجات بده همه سراغشو میگرفتن کجاست؟ چرا نیومده؟ یه سری ام به شوخی میگفتن اول زندگی تنهات گذاشته... هیشکی از هیچی خبر نداشت! از این که یه ماه دیگه همه چی تمومه دلم برایشون میسوخت... شایدم برای خودم!

عین 9 روز انقدر سرم شلوغ بود که وقت هیچ کاری نداشتم تند تند یاد علی میوفتادم ولی زنگ نزد ... زنگ نمیزنی نه؟ به جهنم منم زنگ نمیزنم! معلوم نیس با کی داری میگردی که وقت نداری دیگه مثلا اون شوهر من بود باید زنگ میزد حالمو میبرسید... اه... از کی انتظار داشتم... گفته بود نه اون کاری به من داره نه من کاری به اون ...

داشتم به اون همه سفارش روز آخرش فکر میکردم خندم میگرفت... کاری داشتم زنگ بزنم؟ اصن معلوم نیس کدوم گوری ای... امین انقدر رو مخم بود که دیگه دیوونم کرده بود راه به راه می رفت و می اومد و گیر میداد و منتظر یه فرصت بود ک یه تیکه ای بندازه

روز آخر بود صب زود بیدار شده بودم برای جمع کردن وسایل اوووو چقدر همه چی پخش و پلا بود با بدختی همه رو یه جا جمع کردم و مشغول چیدن ساکم بودم گوشیم زنگ خورد ... حتما بابا بود میخواست بسپره که به موقع حاضر باشیم

نگاه به صفحه گوشی کردم calling ali علییی؟؟؟ امکان نداشت! الان؟ به من؟؟ نکنه اتفاقی افتاده که زنگ زده؟ دلم از این فکر بیشتر آشوب شد نمیدونستم با لحن قهر حرف بزنم یا پیرسم چی شده ک هزنگ زده! زنگ زدش برام عیب بود گوشی رو گرفتم کنار گوشم :- ال...الوو...؟

علی

- سلام

- ع..علی تویی؟

- بله عیال جان منم. خوبی؟ بی ما خوش میگذره؟ یه سراغی نگیریا

- شماااا ی زنگ نزدی

- بیخیال کیمیا الان که زنگ زدم؟ نزدم

- خوب چرا

- بیخیال خانومم چ خبرا

- خانومم..؟

- اره دیگه خوب چه خبرا کی برمیگیری؟

- پنج شیش روز دیگه

- اوووو

یهو یه صدا دختر از پشت تلفن اومد

- علی... بیا دیگه مگه گشتت نبود بیا دیگه عزیزم

- کیمیا من بعدا بهت زنگ میزنم

بوق اشغال تلفن...دستم خشک شده بود...وای ...علی...یعنی...این چند...روزرز...با یکی...دیگه...با...با...اون دختره...واقعا...من...دیگه تحمل نکردم زدم زیر گریه دو ساعت بعد دیدم زنگ میزنه ردش کردم دوباره زنگ زد گوشیمو خاموش کردم خودمو انداختم رو تخت و خوابیدم

اخخخ چشمم میسوخت به هزار زور گوشیمو پیدا کردم عه خاموش بود! هه اخه واسه چی روشن باشه دختر دیونه وقتی اون...بیخیال شدم و گوشی روشن کردم چهل تا میس از گوشی خودش بیست ها از خونه ده تا اس بیست تا پی ام اخی...ولت کرده...؟ تنها شدی بعد ده روز یادت اومد؟ همه رو پاک کردم یهو گوشی زنگ خورد فقط ورداشتم

- الو کیمیا

قشنگ معلومه عصبی و نگران

- کیمیا!! با تو م چرا گوشیت خاموشع چرا جواب نمیدی هان

- کیمیا

دیگه صدای هق هقم بلند شد

- کیمیا؟ داری گریه میکنی چی شده کسی اذیتت کرده؟

- دیگه...دیگا...ز...زنگ نزن...برو...با...همون...دختره...ک...ک...ده...روز باهاش بودی

- چیی؟ کدوم دختر؟ من غلط کنم بخدا با کس دیگه ای برم

- خ...خودم...ص... صداشو..

- صبر کن ببینم نکنه مزگانو میگی؟

- خدافظ

و گوشی رو قطع کرد ...

کیمیا

از دستش در حال انفجار بودم مدام تو سر خودم میزدم که انقد نگرانش بودم ولی اون با یکی دیگه ... مزگان...هه ... هرچی میکشتم از همین مزگان لعنتیه... از شب اول برام دردسر بود و هست ... در طبقه بالا رو قفل کردم به مامان گفتم خسته ام میخوام بخوابم به در تکیه دادم باید میفهمیدم اون لعنتی واقعا کی بود؟ گریه ام آرام تر

شده بود ولی هنوز صدای اون دختر تو گوشم میپیچید و اشکم راه میوفتاد شمارش رو گرفتم دستمو گذاشتم رو قلبم و لباسمو تو مشتم جمع کردم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " چیبی؟؟ خامووش؟ به جای این که من از دست تو خاموش کنم تو از دست من خاموش میکنی؟؟ دوباره شمارشو گرفتم: " دستگاه مشترک مورد نظر.... اه لعنت به این صدای کوفتی دو بار سه بار ده بار و هر دفعه فقط صدای اون زن تو گوش میپیچید نشستیم زمین و دستمو فرو بردم لای موهام ای خدا چرا همه چی باید اینطوری کوفتم شه؟ دو روز خوش به من نیومده؟؟ دوباره گوش رو برداشتم و شمارشو گرفتم ولی فایده نداشت! پنجره رو باز کردم و دراز کشیدم گوش رو گذاشته بودم رو قلبم و هر چند دقیقه شمارشو میگرفتم ولی همش همون صدا....

فکری به سرم زد زنگ بزنم خونه ... با استرس شماره ی خونه رو گرفتم یک بوق...دو بوق... ده بوق... کسی جواب نمیداد ... چند بار شماره رو گرفتم فایده نداشت پسره ی لعنتی که هر غلطی میکنی بعدم گم و گور میشی... شماره ی خونشون! ایول اگه خونه نیست حتما خونه مامانشه! شماره رو گرفتم باید جوری حرف میزدم که مامانش نگران نمیشد

-:الو؟

-:الو سلام مامان جون خوبی؟

-:به به عروس خوش گذرون کجایی تو دختر؟ این پسر ما پیر شد!

هه علی؟ ... پی عیش و نوشش بوده قربونت برم!

پشت تلفن به زور خندیدم:- اونجاس این پیر پسر تون؟

-:اینجا؟ تو فکر میکنی اون اینجا بند میشه؟

معلومه نه... عشقشو میبره خونه ای که من بغضم گرفته بود

-:نیست ینی مامان؟

-:نه فدات شم یکی دو ساعت پیش رفت هر چی گفتم کجا گفت میرم به خرابکاریو درست کنم!

بعلمهه ... داره میره از دل عشقش در بیاره که به من زنگ زده...

-:باشه مامان جون به خودش زنگ میزنم

-:چیزی شده؟

-:وا نه فدات دلم براتون تنگ شده

-:کی میای؟

-میام ایشالله زود

-باشه دخترم منتظر تیم دل ما ام تنگه

-کاری نداری؟

-نه به سلامت خدافظ

-خدافظ مامان!

دارم میرم یه خرابکاریو درست کنم؟ ینی چی؟ استرسم چند برابر شد ... ساعت نزدیک 9 بود و من آخرین بار صبح باهاتس حرف زده بودم !

حتما تا الان شک کرده بودن ک این همه ساعت این بالام درو باز کردم وجلوی آینه خودمو مرتب کردم و رفتم پایین

امین :- به گفت و گوهای عاشقونه چند ساعته تون تموم شد؟

بهش محل ندادم و از کنارش رد شدم انقد نگرانش شده بودم که حرفای امین رو اصلا نمیشنیدم! وانمود میکردم خوبم ولی هر 2 دقیقه میرفتم یه گوشه و شمارشو میگرفتم اما فایده نداشت خاموش...خاموش...خاموش...اه!....

سر سفره ی شام با غدام بازی میکردم و به زور چند لقمه خوردم تا کسی بهم شک نکنه گرچه انقد تابلو بودم که بچه کوچولو ام بهم شک میکرد

مامان :- چرا هیچی نمیخوری؟

خاله :- چی شده؟ با علی آقا حرفت شده؟

خندیدم :- نه بابا ! همینجوری میل ندارم فک کنم مسموم شدم

امین :- پ خدا به دادمون برسه علی سر هممونو میبره زیر گیوتین!

-:علی نه علی آقا! بعدشم بده مگه؟ جماعتی از دستت خلاص میشن

ساعت نزدیک 11 بود داشتن آماده ی خواب میشدن ولی کار من فقط زنگ زدن به علی بود

و کار اون زن فقط تکرار این جمله ی تکراری مزخرف ...

دیگه خسته شده بودم تو حیاط بودم گوشی رو طرفی پرت کرده بودم و خیره شده بودم به آسمون ... خدایا بد اخلاقه درست رو اعصابمه درست ... اصن ادم بدیه ... ولی بلا سرش نیومده باشه.. من غلط کردم نفرین کردم همه رو پس میگیرم ... سالم باشه

گوشیم زنگ خورد اه حوصله هیشکیو نداشتم ... بر خر مگس معرکه لعنت.... ولی مگه ول میکرد؟ دو بار زنگ خورد و قطع شد حتی حوصله نداشتم سرمو برگردونم بار آخر از حرص برداشتم بدون نگاه کردن به اسم با حرص گفتم :-بله؟

-اوووف چه عجب دیگه داشتم بر میگشتم

-عل...علی....؟

-اره علی! تعجب داره؟

-کجا بودی...؟ نگرانت...

-نمیخواه نگران من باشی فقط یه ادرس بده!

-ادرس؟ ادرس چی؟

-ادرس جایی که الان هستی!

-اینجا!!!؟

-کیما چته گیج میزنی؟؟؟ خب معلومه اونجا زود باش یخ زدم!

-تو.... تو کجایی...؟

-نزدیکیاتم بانو ادرس میدی بیایم یا تا صب یخ بزنم؟؟

هول هولکی ادرس رو بهش گفتم :- ولی...کی اومدی تو؟

-بذا باشه حضوری که دیدمت با هم حرف میزنیم!

بیدار بمون که دارم میام و بدون این که بذاره حرفی بزنم گوشی رو قطع کرد گوشی تو دستم یخ زد! ولی انگار یه

سطل قیر تو بدنم خالی کردن... علی...! اینجا بود! تبریز!!

پشت در انقدر رژه رفتیم که کف پاهام بی حس شده بود تو یه اتاق ۲۰ متری ۲۰ کیلومتر پیاده روی کرده بودم پوست کنار ناخنم رو میکندم و دردش تو همه ی دستم راه میوفتاد پوست لبام رو با دندونم میکندم و وقتی خون می اومد با دستم فشارش میدادم روی چونه ام خونی شده بود ولی برام مهم نبود طولانی ترین زمان عمرم بود گوشیم زنگ خورد :- عیال جان درو باز کن زنگو بزنم بقیه بیدار میشن گوشی رو انداختم رو مبل و دویدم لبمو شستم و دستمال گرفتم روش و دویدم در رو باز کردم ده روز ندیده بودمش ولی به اندازه ده سال دلم برایش تنگ شده بود دیگه نتونستم کنترل کنم خودمو بغلش کردم قدم ازش کوتاه تر بود سرم رو سینه اش بود محکم بغلش کردم

دستاوشوبرد دور كمرم و بگلم كرد پهلو هام داغ داغ بود - اخيش ...

...-

- اخ اخ دلم برات تنگ شده بود وروجكا

..-

- چيه روزه سوكت گرفتى ؟

محكم بقلش كردم ميخواستم تموم دلتنگيم سر بغل كردنش تموم شه

-:خب ديوونه استخونام خورد شد

-:عهههه اصن من همچي زوري دارم؟

-:شايدم داري از تو كه هيچي بعيد نيس! خب نميشه بيام تو؟ يخيدم!

-:چن قدم عقب رفتم ببخشيد ببخشيد بيا !

اومد تو :- خوبي ؟

-:اوهوو تو خوبي؟

-:اومدم اينجا خوب شدم

خنديدم و راه افتادم داشتتم ميرفتم بالا

-:كجا؟

-:بالا ديگه

-:حس نميكني همه بيدار ميشن؟

يه پله برگشتم پايين :- راس ميگي!

-:خسته نباشي نابغه!

-:چيكار كنيم؟

-:اينجا واحد خالي نداره؟.

-:اوومم چرا طبقه اخر كسي نيس

-:خب بریم اونجا؟

-:بریم! فقط یواش بیا کسی بیدار نشه !

-:باشه باشه

و پشت سرم راه افتاد تا طبقه سوم

در رو باز کردم و جلو تر از من رفت تو

نشست رو زمین :- اخییییش کمرم

-:کی را افتادی؟

-:وقتی جنابعالی نداشتی پشت تلفن حرفمو بزنم!

عهههههه اصن یادم رفته بود ک این ده روز....

دور تر ازش نشستیم و سرمو انداختیم پایین متوجه ناراحتییم شد:- کیمیا باور کن من خونه ی مامان اینا بودم اون

دختره ام اونجا بود...مزگان فهمید پشت خط تویی.. میدونی که همش میخواد بین من و تو رو خراب کنه

؛-چجوری باور کنم؟؟؟

-:به جد سادات اگه دروغ بگم ... عاخره برا چی باید برم با یه دختر دیگه ...

-:بسه علی فکرشم اشکمو در میاره

خودشو روزمین کشید اومد جلو:- به جون خودم اگه گریه کنی من میدونم با تو به خدا تو این ده روز یا خونه

مامان بودم یا تنها خونه ی خودمون

سرمو اوردم بالا:- قسم بخور

-:به جون مادرم قسم اگر دروغ بگم !

-:خیل خب....

-:اووووف میدونی واسه همین خیل خب ۷۰۰ کیلومتر راه اومدم؟

-:خوب شد اومدی دلم برات تنگ بود

-:ای جونم دل منم تنگ بود

چند دقیقه تو سکوت گذشت

-:کیمیا؟

-:جونم؟

-:بیا بریم

-:کجا؟؟؟

-:پاشو همین امشب بریم ده روز کم بود؟

-:نه... ولی

-:ولی نیار دیگه...

-:مامان اینا چی؟

-:فرار نمیکنی که با شوهرت داری بر میگردی خونت

-:چجوری بگم بهشون؟

-:عزیزه من کاری نداره ک یه نامه ای چیزی بنویس فردا میفهمن

-:واایی نه ناراحت میشن

-:ده روز من ناراحت بودم عین خیالت بود؟؟؟ پاشو

-:معلومه که بووود...

از جام بلند شدم...- باشه بریم کی دلش خونشو نمیخواد؟

-:دمت گرم خانوم

حاضر شدم و برای مامان نوشتم که علی اومد دنبالمو من رفتم معذرت خواستم و گفتم وقتی اومدن توضیح میدم فقط نگران نباشن گذاشتم رو اوپن و بی سر و صدا با علی از خونه زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و دوتایی انگار که از زندان آزاد شده باشیم عین دیوونه ها بلند بلند بی دلیل خندیدیم

علی

- وای خدایا اخیششششش تنفس ازاد نفسم انگار این چند روز بالا نمیومد

- ها؟

- هیچی ببخشید

- بیا سوار شو سرده

چمدونشو برداشتم گذاشتم صندوق

- خووووب

خندید - خوب چی

- هتل این ورا سراغ نداری؟ من خستم نمیکشم این همه راهو

-اومم نوج سراغ ندارم

- مرسییی با تشکر

چند دقیقه تو شهر گذشت...

- میگم کیمیا

- جانم

- تا حالا هنگی که انگار زندگی منو خونده رو برات گذاشتم؟

..نه...

دست بردم ضبط گذاشتم چه عیبی داشت بزار اونم اوضاع زندگی منو بدونه

بهت پيله کردم نیمونی پیشم

نه میمیرم اینجا نه پروانه میشم

از عشق زیادی تو رو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و لبهای سردم

من این بازی رو صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره گمونم قراره

یکی دیگه دستام و تنها بزاره

دیگه توی دنیا به چی اعتباره
کسی که برایش مردی دوست نداره
من و بغض و بارون، سکوت خیابون
دوباره شکستم، چه ساده، چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمع هم نمیشی
تو حوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به. حق حق کشیده
آدم که قسم خوردشو دق نمیده
من و تو یه عمر دو تا خط صافیم
شده عادت ما که رویا بیافیم
بشینم و عشقو به بازی بگیریم
واسه زندگی. کردنامون بمیریم
چه سخته تو تنهایی شرمنده میشیم
ماها قهرمانیم و بازنده میشیم
مثل عصر پائیزی 'ه رنگ و رومون
باسه خیلی ها خاطره 'س آرزومون
- علی...
- جونم؟
- خیلی قشنگ بود... خیلی
- مرسی
- دوستش داشتی؟
- کیو

سرشو انداخت پایین با انگشتاش بازی کرد

- مریمو..

- داشتتم

- الان چی

- اصلا کی هست؟

یه لبخند زد و بیرون نگاه کرد

- اومم میگم دوماه دیگه امون پایان نداره

- یعنی چی؟

- راستیتش ما حتی طلاق هم بگیرم اما اگر امین ازدواج نکنه بی فایده پس بهتره صبر کنیم هر وقت زن گرف

- اخه..

- اخه بی اخه تموم شد رفت

- باش..

- چه حرف گوش کن شدی افرین

خندیدم

بعد از یکم گشتن تو شهر بالاخره تونستیم یه هتل پیدا کنیم خسته نبودم تازه با دیدنش کلی انرژی گرفتم هبومم
دلیم میخواست تا صبح باهاش حرف بزنم همه ی اتفاقای این ده روز رو تعریف کنم ولی اون خسته بود تموم روز
رو رانندگی کرده بود وارد هتل شد و بعد از رزرو اتاق چمدونا رو برداشت و رفت بالا و منم پشت سرش

-: 203

-:اونها سمت راست راهروئه

-:اها اینهاش پیداش کردم

رفت تو چمدونا رو گوشه ای گذاشت و کفشاشو در آورد ساعت و دستبندشو باز کرد و جلوی آینه گذاشت و رفت
دششویی ساعت رو نگاه کردم نزدیک 2 بود از دششویی اومد بیرون به سر و صورتش آب زده بود منم رفتم و
صورتمو شستم لباسمو عوض کردم

در یخچال کوچک داخل اتاق رو باز کرد :- هیچی پیدا نمیشه بخوریم؟

-شکم پرست عاچه این وقت شب چی میخواد پیدا شه؟؟

با قیافه ای مظلوم گفت : خب گشمنه!

یه قیافش خندم گرفت !! :- فک کنم مغازه ی کنار هتل بازه

-ها؟؟؟ جدی میگی؟!

-اوممم خب معمولاً مغازه هایی که برای هتلن همیشه بازن!

دکمه های پیرهنشو سریع بست :- تو زندگیت به درد خوردی !

زبون درازی کرد و رفت بیرون !!

رو تخت دراز کشیدم آخییشش.... بدنم خشک شده بودا

چشمم سنگین شده بود ولی نمیخواستم قبل اومدنش بخوابم

صدای کلید رو شنیدم که تو چرخید و صدای نایلون که مشخص بود چیزی خریده!

-ایووووول کیمیا پاشو که دارم از گشنگی میمیرم!

به زور خودمو از رو تخت جمع کردم و بلند شدم و نگاه به نایلونای تو دستش کردم که برد و گذاشت رو اوپن

و دوباره مشغول عوض کردن لباساش شد

سرمو خاروندم و کشون کشون خودمو رسوندم کنار اوپن :- باز بود؟

-اوهوم! زود باش یه چیزی درست کن که دارم از گشنگی میمیرم!

یه بسته ناگت، یه روغن مایع کوچک، یه دلستر خانواده، یه بسته نون، خیار شور بسته بندی

-گامبو چه سرویس غذاتم ردیفه!

-ما اینیم دیگه! خیلی طول میکشه؟

با سرم گفتم :- نه!

دلستر رو گذاشتم تو یخچال و از تو کابینت یه ماهیتابه پیدا کردم تمیز بود ولی بازم شستمش و گذاشتم رو گاز و روغن ریختم و ناگتا رو سرخ کردم یه بشقاب و دوتا لیوان و قاشق و چنگالم برداشتم و همه رو شستم بعد از سرخ شدن ناگتا چیدمشون تو ظرفو بسته ی خیارشورا رو باز کردم و دورش خورد کردم یکی از ملافه های تمیزی که

روی تخت توی بسته بندی بود رو باز کردم و پهن کردم رو زمین به علی نگاه کردم که تو مبل فرو رفته بود و سرش رو مبل بود و بیرون رو نگاه میکرد تو یه بشقاب دیگه نونا رو گذاشتم و هم هرو چیدم روی زمین :-
تشریف بیارید سازده شیکمو!

-:ایووول! بهتر از اونی که فکرشو میکردم!

از رو مبل سر خورد رو زمین :- تو که نمیخوری؟!

-:چرا نخورم؟

-:تو گشتت نبود که!!

-:خب حالا بوی غذا خورد گشتم شد!!

-:عههههه

-:زرافه به این شکمویی نوبره!

نشستم رو زمین رو به روش با اشتها شروع کرد به لقمه گرفتن و خوردن جالب بود که هیكلشم تکون نمیخورد!
همیشه میخورد ولی تغییر نمیکرد! کوفتت شه من ايم بخورم چاق میشم! در شیشه دلستر رو باز کردم و ریختم تو لیوان و یکم ازش خوردم! گشتم نبود ولی نگاه کردن علی که مٹ یه پسر بچه 10-12 ساله غذا میخورد خیلی کیف میداد!

رفتم عقب تر و تکیه دادم به مبل و چشمام وبستم تقریبا چرتم برده بود

-:کیمیا... کیمیا پاشو رو تخت بخواب

چشماموباز کردم شامشو خورده بود و همه چیو جمع کرد هبود تو اشپز خونه!

-:بیداری?...پاشو رو تخت بخواب!

بعد از گفتن این جمله خودش رفت دسشویی بند شدم و رفتم و خودمو انداختم رو تخت

تو خواب و بیداری منتظر بودم بیاد تا بعد بخوابم ولی طول کشید معمولا 2-3 دقیقه بعد از من می اومد ولی نزدیک 10 دقیقه منتظر شدم خبری ازش نشد بلند شدم از اتاق رفتم بیرون دیدم دست به سینه کنار پنجره و ایستاده داره بیرونو نگاه میکنه خواستم برم جلو بعد بیخیال شدم حتما فکرش درگیره برگشتم تو تخت و به پهلو دراز کشیدم خیلی طول نکشید ک اومد و بعد از چن ثانیه گف: " دید زدن ادما اصن کار خوبی نیستا!!"
یا حضرت فیل تنم یخ زد چجوری منو دیده بود؟؟؟؟!! به روی خودم نیاوردم و خودمو زدم به خواب

-باشه الان مثلنم خوابی و هیچی نمیشنوی! پوز خند زد و خوابید باهام فاصله داشت ... خب چی میشد می اومدی نزدیک تر؟؟؟ چرا انقد اصرار داشت از من دور باشه؟! بعضی وقتا انگار حواسش پرت میشد و می اومد نزدیک... ولی الان بدبختانه موقع حواس پرتیش نبود ... اه خاک تو سرت چقد بی جنبه ای تو... قرار گذاشتین مثل دو تا دوست باشین! دوست که شبا دوستشو بغل نمیکنه

صبح زود تر از اون از خواب بیدار شدم این تو هتل موندن یهویی و بی برنامه باعث شده بود هیچی جور نباشه!! لباسامو پوشیدم و بی سر و صدا رفتم بیرون و سایل صبونه خریدم ... برگشتم دیدم بیدار شده

-کجا بودی؟!

-بیرون... نایلونارو بهش نشون دادم

-انقد واجب بود که بی خبر رفتی؟

-کوه قاف که نرفتم دو طبقه رفتم پایین و برگشتم!

-تا هر جا که رفتی! بدون این که به من خبر بدی هیچ جا نمیری!

-خب حالا چی شده سر صب انقد خوش اخلاقی تو؟!

-تو ام اگر صب پا میشدی میدیدی شوهرت نیس همینطوری میشدی!

-علی چمدونام دم در بود کجا میخواستم برم؟!

-ببین کیمیا تورو خد ابا من بحث نکن گفتم بدون این که به من بگی جایی نرو حتی اگر خواب بودم بیدارم کن بهم بگو بعد برو...

خواستم حرفی بزنم که گفت :- گفتم بحث نکن فقط بگو چشم!

شونه هامو بالا انداختم:- چشم! حالا میشه یکم خوش اخلاق؟!

خندید :- چشم!

-مرسی

صبونه رو آماده کردم و خوردیم و راه افتادیم سمت تهران ... یه اخلاق خوب یا بدی که داشت این بود که راه رو خیلی کشش نمیداد نهایتا 1-2 بار تو راه نکه میداشت نصفه ی راه رو رد کرده بود که نکه داشت عادت همیشگیش بود بدون هیچ حرفی میرفت و یه عالمه خرت و پرت میخردید و می اومد هوا ابری بود و بارون نمه گرفت از پشت شیشه بارون خورده دیدمش که با عجله از خیابون رد شد و اومد طرف ماشین و نشست پشت فرمون

-چه بارونی گرفت

-اوهوم خیلی بهویی شد!

-اره خیس خالی شدم! بفرما اینم تامین انرژی! و نایلون رو گذاشت تو بغل من

-یوووووووونی من عاشق این اخلاقم!

دستمو بردم و یه بسته شکلات تخته ای برداشتم و بازش کردم و یه تیکه ازش کندم گذاشتم تو دهنم

-ما چاکرتیم بانو! و طرف دیگه ی شکلات رو شکست و خورد

ماشین رو روشن کرد :- بقیه راه بارونیه ظاهرا!

-ایووووول من عاشق جاده بارونی ام!

نگام کرد :- میگم دیوونه ای بهت بر میخوره! خندید و این دفعه من دستمو بردم و ضبط رو روشن کردم !!

-راه افتادی وروجک دست به ضبط ماشین من میزنی!

-ماشین من ماشین تو نداره ک! تو شوهر منی دیگه نه؟!!

اووووف خدا باز عجب سوتی دادم!

ولی اصلا به روی خودش نیاورد و با خنده گفت :- بر منکرش لعنت!!

سه چهار ساعت بعد خونه بودیم ساعت 8 بود اگه گیر ترافیک نمیوفتادیم زود تر میرسیدیم!

-خب گامبو الان پامونو بذاریم تو خونه شام میخوای! چیزی هس تو خونه؟؟

-عرضم به حضورتون که! نه! من همه چیو درو کردم تو این ده روز!

-حدس میزدم! خیلی ام عجیب نیس!

-چی بخیریم خب؟!!

-چی هوس کردی خب؟!!

با شیطونی گفت :- هوس که زیااااده ولی تو خسته ای یه چیز حاضری باید بخرم!

-اممم ... مثلا پیتزا!!

سرشو تکون داد :- فکر خوبیه!!

نزدیک خیابونمون یه پیتزا فروشی بود

-بذارمت خونه بعد برم دنبالش

-نهههه منم میبام!

-کجا دو نفری بریم برا پیتزا!؟!

-اره چی میششه

-عهههه کیما نه!!

لبو لوچمو آویزون کردم ولی فایده نداشت منو جلو خونه پیاده کرد و رفت

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم نه خونه تر تمیز تر از اونوی بود که فکرشو میکردم ... فقط اتاق خوابا یکم به هم ریخته بود روی میلا لباساش پرت بودن!

و یدونه از گلدونای رنگی که روی اوپن چیده بودم افتاده بود و شکسته بود و گل توش له شده بود ... ینی واقعا خسته نباشی معلوم نیس این چن روزه اینجاس!!

لباساشو از رو مبل جمع کردم و بردم تو اتاقش یه سری کاغذ ریخته بود کف اتاق و یه ظرف سی دی چپه شده یه استکان خالی که توش چای بوده و چایی توش مونده ترجیح دادم دست نزنم لباسا رو گذاشتم گوشه ی اتاق و اومدم بیرون یه سر رفتم اتاق خودم

اینجا!!! دیگه چرا اینجوووووریه؟؟؟؟

ملافه ی تختم مچاله شده بود انگار که یه بچه ول کرده بودی رو تخت و همه ی تخت وبه هم ریخته بود یکی از کشوها هم باز بود و دوتا از کتابایی که توی قفسه بود رو زمین بودن ینی اینجام اومده؟! برا چی باید اینجا اومده باشه؟؟ همون موقع صداشو شنیدم

-کجایی توووو؟؟؟ بیا سرد میشنا!!!

-اومدم 1 چرا اینجا انقد مرتبه؟؟

-تیکه ننداز دیگه بهتر از این نمیتونستم نگهش دارم!

به گلدون شکسته ی رو زمین اشاره کردم :- بهتر از این؟؟

-اینو میگی...؟ اها ... این ... بیخیال

حس کردم حرف بدی زدم که ناراحت شد!

ولی سعی کرد به روی خودش نیاره

-:برو لباساتو عوض کن تا من اینو آماده کنم!

رو میز رو مرتب کردم و لیوان اوردم همون موقع اومد و شروع کرد به خوردن پیتزاش

-:.....علی؟

-:جونم؟

-:تو... تو افاق منم رفته بودی؟

چند ثانیه مکث کرد...:- نمیدونستم ناراحت میشی

-:نه نه! فقط میخواستم بدونم رفت هبودی یا نه

-:اره...

-:برای چی؟!

-:کیمیا انقد سوال پیچ نکن دیگه....

-:باشه ببخشید

یه قاچ دیگه از پیتزاش خورد :- برای این که دلم برات تنگ شده بود

-:هااااان؟؟!

-:دلم! تنگ شده بود! عجیبه؟؟

سعی کردم به روم نیارم :- هوم؟ نه نه ...

ولی عجیب ترین چیزی بود که تا الان ازش شنیده بودم ...

-:بالاخره... منم آدمم...از سنگ نیستم که!

تو دلم ذوق مرگ بودم! دلش برا من!! ینی اونم مٹ من بعضی وقتا دلش ضعف میرفت؟ ینی به همون اندازه ک من

دل تنگ بودم اونم دل تنگ بود؟؟؟

دلم میخواست بهش بگم :- دل من هزار برابر برات تنگ شده بود! دلم میخواست بگم هر لحظه اگه ولم میکردی

پیاده بر میگشتم تهران! دلم میخواست بگم تی شرتتو گرفتم جلو صورتمو و نفس عمیق کشیدم! ولی نمیشد

نگاش کردم خیلی عادی داشت غذاشو میخورد ...

علی کاش میشد این داستان واقعی کرد! ولی حیف که من و تو قول دادیم!

حیف ...

دقیقا یک هفته از سفرم میگذشت همه چی خیلی خوب پیش میرفت اکثر اوقات علی زود میومد خلاصه زرافه ی
قصه مرد شده بود اخییییی یهو صدای کلید اومد وا تازه ساعت شیش! یهو علی اومد پا شدم

- به بهههه سلامممم چقدر زود اومدیییی

کتش بقلش بود دکمه اول لباسشم باز بود موهاش بهم ریخته بود زیر لب سلامی داد و بدون اینکه نگام کنه رفت
تو اتاقش دیونه...چشه...خدا رحم کنه...

نشستم رو مبل زل زدم ب ساعت

هفت...

هشت...

هشت نیم...

وای یعنی چی شده تو اتاقشه صداشم درنمیاد...

داشتیم عصبی پامو تکون میدادم...آخر خسته شدم رفتم دم اتاقش در زدم...

- علی..؟

...-

- علی جان..؟ میشه بیای تو

..-

- ای بابا علی خوب بگو چی شده دارم میمیرم از استرس

یهو در باز شد سرش پایین بود همون لباساش دستش بود

- بله؟

اوه چقدر صداش گرفته

- حالت خوبه؟

سرشو تکون داد

- اره خوبم

- نیستی من مطمئنم

- برو حاضر شو

- چی؟

- برو حاضر شو!

- باشع...

تو ماشین نشسته بودیم هیچی نمیگفت ی دستشو ب شیشه تکیه داده بود مشت کرد بود جلو دهنش با اون یکی دستش رو فرمون ضرب گرفته بود

- علی...

...-

- کجا میریم

...-

پوفف ساکت ساکت بود! هیچی نمیگفت بعضی اوقات ازش میترسیدم ماشین نگه داشت ی جای تاریک بود. فقط شهر انگار زیر پات بود

تو ماشین نشسته بودیم هنوز

- اینجا کجاس

- بام تهران

- تا اونجا ک یادمه بام تهران اینجوری نیست

- ی جایی نزدیک اونجاس ولی عین همون شهر زیر پاته با تموم...

- با تموم؟

- نامردیاش!

پیاده شد رفت جلو پرتگاه وایساد یهو همون جا نشست

- چرا وایسادی

- علی این کارا چیه چته چی شده اینجا چرا منو آوردی چرا روزه سکوت گرفتی هان؟

سرش انداخت پایین

- میدونم از داستان زندگیم صبا گفته ولی... ی چیزایو خیلیا نمیدون میدونی اولین بار ک گفتم عاشق شدم چند سال پیش بود ک سر ی شرط بندی سر ی دختری بود ک گفته بودن یا ب هیچ کس نمیده هر کی بتونه رامش کنه برندس و این چرت پرتا رام شد! عاشق هم شد! ولی میدونی رنگ عوض کرد و مقصرش من بود یعنی همه میگفتن ک تویی هیچی نگفتم بعد از اینک ک رفت بازم هیچی نگفتم وقتی اذینم کرد هیچی نگفتم وقتی فهمیدم رفته با بهترین رفیقم باز هیچی نگفتم وقتی فهمیدم خاله و مادرم از بچه واسه من خودشون بریدن خودشون دوختن هیچی نگفتم وقتی دیدم هیچ کس هوای خواهر کوچیکمو نداره خودم باید حامیش باشم هیچی نگفتم وقتی دروغی نشستم پای سر سفره عقد وقتی امین بد نگاه میکرد وقتی شدم مدافع بقیه بازم هیچی نمیگفتم هزارتا بدبختی دیگه ک از بقیه خوردم و سکوت کردم...

- من...

- میدونی امروز چی شنیدم

ی نگاه ب هم کرد چشاش خون بود

- اینکه زنمو ازم خواستگاری کنن و بازم هیچی نگم

کپ کردم زبونم بند اومده بود

- چ...چی...

- میدونی...بهترین رفیقت...بیخیال

- میشه بگی چی شده؟

مکث کرد ... سعی کرد نفس عمیق بکشه ... صداس میلرزید

- امروز رفتم شرکت دیدم امیر خیلی شاد میزنه خیلی خوشحال بود تا سر ناهار ازش چیزی نپرسیدم سر ناهار ب شوخی گفتم چی شده کبکت خروس میخونه گفت هیچی یکی دوس داشتیم ازدواج کرد بعد فهمیدم میخواد طلاق بگیرم واسه این شادم گفتم یعنی چشت دنبال زن شوهر دار بوده؟ گفت ن اولش. بود بعد بیخیال شدم ولی فهمیدم ک ازدواجشون سوریع میخواد طلاق بگیره منتظرم خندیدم ب شوخی گفتم حالا این عروس خانوم کیه ک تو اتقدر عاشقشی گف بیخیال بعد کلی اصرار

- اصرار؟

....-

- عاشق کی شدہ؟

- خودت چی فک میکنی

- حتما من

لبخند تلخ زد تلخ ترین لبخندی ک تو عمرم دیدم

- چ...چی...م...من..

- اره عروس خانوم...شما

- اونوقت نزدی تو دهنشش؟

....-

- علی باتواممم

- اگر میزدم ایندت داغون میشد

- یعنی چی

- اگر میزدم تو دهنش شاید بعد من بخوایش شاید میرفت ب امین میگفت میشد بختک

- مرسی غیرت!...

- بیخیال من بی غیرت

- پس واسه این داغونی

- بیخیال

- پس چرا چیزی نگفتی

- بیخیال

- علی

- کلا زندگی ایم رو نوار بیخیال ضبط شد

پاشد رفت سوار ماشین شد

-وای معلومه ذوق کردمممم جدی؟ کی اومده؟؟

-هنوز که نیومده ولی پروازش 2 ساعت دیگه میشینه زنگ زدم بگم که پروازش تهرانه اگه زحمتی نیس برو دنبالش میدونی که تهرانو زیاد نمیشناسه شب میره هتل فقط برو دنبالش که گم نشه شمارشم اینه که راحت پیداش کنی

شماره رو یادداشت کردم :- به روی جففت چشمااام !

-قربونت عزیزم ببخشیدا باعث زحمت شده

-وای نه تورو خدا اینجوری نگو خاله مهرداد داداشه منه از داداشم نزدیک تره بهم

-خاله قربونت بشه فقط خبرشو بهم بده

-چشم! خیلی خوشحالم کردیاا

-عروس کوچولوی منی تو به شوهرت برسون بگو خوب دختره رو میای نصفه شب از خونه میدزدیاا

خندیدم :- باشه حتما!!

-خدافظ کلم

-خدافظ!

کلی ذوق کردم! مهرداد! بعد از 4 سال! 4-5 سالی میشد که ندید هبودمش ینی دقیقا بعد از تموم کردن دبیرستانش! وقتی خیلی یهویی گذاشت رفت سوئد از بچگی با هم بودیم همون موقعی که خالم بعد از ازدواجش اومد تهران و تا وقتی مهرداد راهنمایی بود اینجا زندگی میکردن ولی بعدش رفتن تبریز انقد تو سر و کله ی هم زده بدیم و با هم راحت بودیم که همیشه مارو خواهر برادر میدیدن و کسی به خودش این جرئت رو نداد هبود ک من و اون رو چیزی جز این ببینه! همین باعث شده بود همه چی بین و من و مهرداد خواهر برادری باشه !

تا فرودگاه امام خمینی 1/5 ساعت راه بود همین الانم راه میوفتادم به موقع میرسیدم بلند شدم و حاضر شدم عجله داشتیم و ذوق داشتیم برای دیدنش لباسمو پوشیدم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و راه افتادم

پر از انرژی بودم دلم میخواست پرواز کنم و زود برسم فرودگاه

.....تو سالن داشتیم رژه میرفتم و هر دو ثانیه از پشت شیشه ی بزرگی که وسط سالن بود اون طرف رو نگاه میکردم یه نگرانی باحالی داشتیم ! ینی الان چه شکلی شده؟ ریش داره؟ نکنه با نامزدش بیاد؟ خب بیاد خیلی خوبه کپهه! قدش بلند تر شده؟ چاق شده یا لاغر؟؟ دوباره سرمو چرخوندم سمت شیشه و دوباره انداختم ولی با سرعت دوباره نگاه کردم عهههههه خودشهههههه اوناهااااش برایش دست تکون داد م با هر قدرتی که داشت دست تکون دادم اگه میتونستم اگه هنوز یه دختر 14-15 ساله بودم مطمئنا همونجا بالا پایین میپیدم! خندید

-:اووووف.... مجبور شدم تو ک میفهمی حداقل!

-:اره معلومه میفهمم!!

یهو مٹ برق گرفتتا دستمو گرفت :- کیمیا؟؟

-:وا؟؟؟ چته؟؟

-:ازدواج کردی؟؟؟

نگاه به دستش کردم ک ه حلقمو گرفت هبود میگم عاخره این از این خل بازیا در نیم آورد

دستمو کشیدم بیرون :- خب روانی اره ازدواج کردم چیه؟؟

-:واااای چرا انقد زووودا!؟ هنوز خیلی بچه ای تو!!

نمیخواستم چیزی بدونه... از طرفی دلم میخواست بدونه ... دو دل بودم ولی ترجیح دادم فعلا چیزی نگم

-:بچه نیستم اقا تو از دنیا عقبی!!

تکیه داد :- اه حییف کاش منم تو عروسیت بودم!

نگران نباش داداش ایشالله تو بعدی هستی ...

همون موقع سفارشمون رو آوردن تکیه داده بودم و داشتیم از قهوم میخوردم

-:اوم راستی کیمیا

-:هووم؟

خم شد از کیف زیر پاش یه جعبه ی چوبی آورد بیرون

-:برا توئه!

-:برا من؟؟

-:اره... موهات هنوز بلنده؟

-:اوهوم به بلندی قبل نه ولی بلنده!

جعبه رو باز کردم

-:واااای مهراااااااااا!! این سلیقه خودته؟؟

پقی زد زیر خنده :- نه سلیقه عیالمون! خو معلومه سلیقه منه!!

-شک دارم بهت!

-اون که از بچگی داشتی! جدا خودم گرفتم برات! یادمه فیروزه ای دوست داشتی! فک کنم به موهات بیاد

-واای این عالییه

گل سر فیروزه ای که شکل سنجاقک داشت رو دوباره تو جعبه گذاشتم

-خیلی زحمت کشیدی!

-خنده میگیره به خدا ادای خانوما رو در میاری!

-عههه مسخره!! من الان دیگه شوهر دارم! دختر 14 - 15 ساله نیستم که!!

-اها بعله راس میگی... راستی خبر داره اینجایی؟

اوووه! کلا یادم رفف بگمم! وای خدا ... میکشه منو ...

اه بیخیال ... دیر وقت میاد خونه! انقد فکرش گرم هست که به من فکر نکنه ... اون که همش منتظر دعواست!

-الو؟ گفتی بهش؟

-ها؟ اره اره!

ساعتشو نگاه کرد کیمیا پاشو هتل گیرم نمیداد!!

بلند شدم و رفتم صندوق و پول رو حساب کردم و بعدش رفتیم دنبال هتل

-حالا چرا هتل؟ بابا بیا خونه ی ما

-نه میدونی که تعارف ندارم! نمیخوام مزاحم باشم

-د تابلوئه تعارف داری!

-ندارم به جون تو میخوام راحت باشم!

-تو خونه من ناراحتی؟

-واای جون من بیخیال بابا خودت میدونی منظورم چیه!

-بعلله میدونم! ولی ماشین من میمونه دست تو تا روزی که بخوای بری تبریز!

-عممرا کیمیا

-حرف نباشه!

-نه .. عاچه...

-مهرا!!!!!!!!!!!!!!د

-باشه باشه!!

بعد از پیدا کردن هتل من رو رسوند دم خونه کوچه تاریک بود ساعت 8:40 فک نمیکنم علی اومده باشه تو تاریکی داشتیم میرفتم سمت خونه که ته کوچه بود جایی رو نمیدیدم

-هرزه بازیات تموم شد؟؟؟

جییغ! یا خدا...

-چیج جیغ جیغ میکنی؟ جواب منو بده تموم شد؟

-عل...علی...

-اره علی! چیه؟ جا خوردی؟؟!! انتظار داشتی نصفه شب پیام نه؟؟ یه روز زود اومدن خونه دستتو رو کرد خیابونی؟

نمیدونستم چی داره میگه هرزه؟ خیابونی؟ با من بود این ارو؟؟؟

اومد دستمو کشید و کشون کشون از پله ها برد بالا در خونه رو باز کرد :- گمشو تو

-چته؟؟؟ چه خبرته

-تو چه خبرته؟؟؟ خاک تو سرت کنم خاااااک تو سرت کنم! من یک هفته به خاطر تو خودمو داغون کردم! تو هر روز میری با یکی لاس میزنی؟؟

-چی ... چی میگی؟؟ اون...

-ببند دهننتو ببند دهننتو تا نزدمت خوب مچتو گرفتم خونه ی باباتم از این غلطا میکردی؟؟

- به خدا... بذار حرف بز....

-هیچی نگو میکشمت!! معلومه همین بودی! منه ساده باور کردم که امین تورو اذیت میکنه کرم از خودت بوده

گریه ام گرفته بود :- اصن حالیته چی میگی؟؟؟ میفه... حرفمو تو دهنم گذاشت و اولین سیلی رو حواله ی صورت تم کرد چشماش قرمز بود جوری ک میتونست همون لحظه یه چاقو تو شکمم فرو کنه

گریه ام شدید تر شد دستمو گذاشتم رو جای سیلی :- عوضی... اون... پسر...

-: نمیخوام هیچی بگی... همه چی برا من با چشمای خودم معلوم شد این کثیف کاریا رو بذار برای وقتی که برگشتی خونه ی بابات... از جام به زور بلند شدم رفت سمت کیفم و همه رو روی زمین خالی کرد جعبه ی کادوی مهرداد رو برداشت و باز کرد :- به به ! چه خوش سلیقه! فیروزه ای! اون حتی رنگی که دوس داری رم میدونه!! جعبه و گیره رو روی زمین پرت کرد و اومد طرفم :- چی میخوای بگی؟ هاااا؟؟ چی میخوای بگی؟؟ اون پسر کی بووود؟؟ اون عوضی کی بود که حتی میدونه چی دوس داری؟؟؟

-:بذار ... بذار بگم ... به خدا...

-:حالمو به هم میزنی ... حالمووو به هم میزنی

دویدم سمت اتاقم و درو کوبیدم

-:د کدوم گوری رفتی؟ زنده ات نمیذارم کیما ... زنده ات نمیذارم

نشستم پشت و و سرمو گرفتم تو دستام نمیدونم چقدر همونجا گریه کردم که خوابم برد

از خواب بیدار شدم روی موکت بودم و زمین سرد بود تو خودم مچاله شده بودم و پشت در بودم چشمم پف کرده بود چن ثانیه طول کشید تا یادم بیاد چه اتفاقی افتاده بلند شدم و یواش یواش رفتم بیرون خبری ازش نبود رفته بود زمین پر از خورده شیشه بود و یه لکه ی بزرگ خون که از جلوی آشپزخونه تا جلوی دستشویی کشیده شده بود با احتیاط رفتم تو آشپزخونه طی و جارو رو برداشتم و شیشه خورده ها رو جمع کردم و ریختم تو نایلون میخواستم در رو باز کنم که نایلون رو بذارم بیرون دستگیره رو دادم پایین ولی در باز نشد چند بار تکون تکونش دادم در قفل بود! دروو... درو برای من قفل کرده بود؟؟ وای خدا ... بدبخت شدم... خونه رو جمع کردم بدنم درد میکرد برگشتم رو تختم و تا عصر همون جا بودم گاهی گریه میکردم گاهی بیرون رو نگاه میکردم...دنبال گوشیم گشتم ولی نبود گوشی رو هم با خودش برده بود.. پسره ی آشغال ... حتی نداشت حرف بزیم ...

عصر بود صدای کلید رو شنیدم و بسته شدن در ... خودش بود! اومد! خدایا رحم کن پا شدم در اتاقو بستم اومد و از پشت در رد شد

-:ها؟ چیه؟ امروز نتونستی بری سر قرار؟؟ اخی الهی ... این چندمی بود پرید؟؟

حالم ازش به هم میخورد از دست حرفاش فقط میتونستم گریه کنم !

-:هه ... هرزه بازیای خانومو من باید از رفیقم بشنوم! احمق یه درصد فکر نکردی جایی که من و تو رفتیم شاید صاحبش آشنای من باشه؟ احمق ساده لوح ... اوضاع خراب تر از اونیه بود که فکرشو میکردم اومد دست انداخت به دستیگره ی اتاقم قفلش کرده بود

-:باز کن این لعنتی رو کثافت

دویدم پشت :- برو... گمشو... بذار به درد خودم بمیرم

-:بمیری؟؟ فکرشم نکن تو نمیمیری! من میکشمت!

با صدا لرزون گفتم :- برو.. بذار تنها باشم... من یه خیابونی ام برو

-:اینو شکی ندارم ولی حالتو میارم سر جاش ولگرد...

دستیگره رو ول کرد و رفت ... دو روز همه چی همینجوری میگذشت لب به غذا نزده بودم از بیرون اتاق هیچ خبری نداشتیم حتی وقتایی که خونه نبود بیرون نمیرفتم.. خبری از تلفن نبود... خبری از موبایلیم نبود من بودم و یه خونه که برام از زندونم تنگ تر بود

....نمیدونم ساعت چند بود که صدای در رو شنیدم :- میشنوی صدامو؟

از خواب پریدم اتاق تاریک بود دوباره زد به در :- با تو ام ... باز کن این کوفتی رو

خودمو کشوندم پشت در :- ب... بر... و ... تنهام ... نای حرف زدن نداشتم

-:د باز کن این درو تا نشکوندمش ... افتادم رو زمین دستمو دراز کردم وقفل در رو پیچوندم درو با عجله هل داد اومد تو

-:خاک تو سرت کنن... نگاه چه بلایی اومده به سرت

دستم گرفت و برد بیرون افتادم رو کاناپه

-:گفتم که نباید بمیری یه لیوان که توش نمیدونم چی بود گذاشت رو اوپن اینو بخور یه دست لباسم پرت کرد روم اینا رم عوض کن...

با چمای بسته لیوانو برداشتم لبام خشک بود یه ذره ازش خوردم مزه ی شیرینش تو دهنم پخش شد ... فک کنم اب قند بود چشمامو به زور باز کردم و نگاه به لباسا انداختم لباسایی که با یه نگاه میشد فهمید تو تن من گریه میکنن... با رنگ مشکی ... شلوار مانتو شال ... گشاد مشکی ... عوض کردم اومد :- پوشیدی؟

سرمو تکون دادم

-:نگاش کن... وحشت میکنم از قیافه ات...

حالم از حرفاش و تیکه هاش به هم میخورده شالو از سرم کشید و موهای گره خورده ام که دو روز بود بازشون نکرده بودم رو با شدت باز کرد و کشید و دوباره بست از کشیده شدن موهام درد تو هم هی سرم میپیچید ولی نمیتونستم حتی ناله کنم شال رو دور سرم سفت کرد :- پاشو.. اینجا نمیتونی بمیری... من که تحمل رسیدن به تورو ندارم... خودتم که میکشی خودتو

به سمت در رفت و منم پشت سرش نگاهم تو اینه به خودم افتاد چشمای قرمز و صورت رنگ پریده لب خشک شده که پاره شده بود خون روی چونه ام بود با یه دست لباس گشاد سیاه که من رو مٹ زنای خراب نشون میداد داشتیم از حال میرفتم نمیدونستم داریم کجا میریم بعد از نیم ساعت صدای مامانش رو شنیدم :- علی.... این بچه چرا اینجوری شده؟؟؟

-نمیدونم مامان مریض شده رفته بودیم بیرون بعد از اون روز وقتی برگشتیم اینطوری شده به خودش نمیرسه منم که خونه نیستم

-وای خدا ببین چی به روز دخترمردم اومده

-:اوردم اینجا مواظبش باشی مامان عجب غلطی کردم بردمش بیرون نمیدونستم گردشمون اینطوری میشه

اره آشغال... نگو عین سگ منو زدی... بیرون بودیم ... هه... دیو کثافت ...

به زور خودش و مامانش رفتیم تو اتاق و دراز کشیدم رو تخت چشمم نیمه باز بود

-:دخترم... چرا اینجوری شدی؟؟ چت شده عاخره؟ این چه مرضیه؟

فقط ناله میکردم

تا شب کلی بهم رسید حالم یخورده برگشته بود سر جاش سوپ، آب میوه و غذاهای زورکی که بهم میخوروند ... شب بود یهو از خواب پریدم تو اتاق تنها بودم در بالکن باز بود و هوای خنک پرده رو بلند میکرد یادم افتاد کجام ... ساعت نزدیک 1 بود نباید میموندم... موندن اینجا با موندن تو خونه ی خودم هیچ فرقی نداشت از جام بلند شدم توان پاهام کم بود ولی میتونستم راه برم تلفن رو برداشتم شماره ی مهران رو حفظ بودم

-:الو مهران

-:کیمیا؟ خودتی؟ چی شده؟

-:مهران تورو خدا بیا به این ادرسی که میگم

-:چی؟؟ چی شده؟؟

-:نپرس فقط بیا داخل کوچه ام نیا من میام

-:عاخره....

-:هیچی نگو بنویس

-:بگو بگو

ادرس رو گفتم و گوشه رو قطع کردم بلند شدم و جلو اینه وضعمو درست کردم یه کاغذ از تو کشو پیدا کردم با یه خودکار:

نمیبخشمت علی! نداشتی بگم! نداشتی حرفامو بزخم بعد عین حیون منو بزنی... بهم لطف کردی منو از دست امین نجات دادی ولی نفهمیدی من برده ات نیستم ... اون فقط پسر خاله ام بود! کسی که بعد از 5 سال میدیدمش! میخواستیم پیام هم هیچ رو برات تعریف کنم! همینو بهونه کرده بودم برای آشتی... نداشتی اگر باور نمیکنی زنگ بزنی به خاله ام همه چی رو پرس ... من و اون خواهر برادریم! بین منو اون خیلی تمیز تر از اونیه که تو فکر تو هست! ولی دیگه دنبال من نگرد ... نگران نباش چجوری با امین کنار میام ... جای کتکایی که ازت خوردم هیچوقت یادم نمیره! نترس به کسی نمیگم نامردیاتو! نمیگم چجوری منو 3 روز زندانی کردی ولی به مامانت گفتم منو برده بودی بیرون و مریض شدم! نمیگم چشماتو بستنی و انگ هرزه و خیابونی و ولگرد بهم زدی! دهنمو میبندم و اینارو به هیشکی نمیگم! ولی تو ام دنبال من نیا! کیمیا مُرد! ولی کاش حداقل قبل از زدن من به حرفام گوش میکردی! شاید میفهمیدی با همه ی فیلم بازی کردنم چقد دوست داشتیم! کیمیا.

نامه رو گذاشتم رو میز بالا سرم و از در بالکن زدم بیرون خونه یه طبقه بود و بالکن به حیاط راه داشت رفتم سر کوچه مهرداد نگران منتظرم بود رفتم و سوار ماشین شدم

-: کیمیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چی شده؟؟ تورو خدا بگو چه بلایی سرت اومده؟؟

-: هیس ... مهرداد.. برو... راه بیوفت بهت میگم

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد :- تورو خدا میشه بگی؟ جون به لب شدم کی جرئت کرده رو تو دست بلند کنه

-: کی؟؟؟ همه ی داستان خودم و علی و امین رو گفتم ... با تموم بی جونیم گفتم همه رو

-: میشه امشب پیش تو بمونم تا فردا برم خونه؟ اینجوری برم همه میفهمن

-: اره اره ... ولی هتل...

-: اوه.. راس میگی

-: غمت نباشه با ضمانت خودم اتاق جدا میگیرم برات

-: همیشه ... نمیذارن...

-: چپو نمیذارن؟ شرایطو میگیریم! اتاق جدا میگیریم!

-: امیدوارم...

نمیدونم چقد با صاحب هتل فک زد و یارو با دیدن قیافه ی من دلش سوخت و بالاخره اتاق داد...

اون شب رو اونجا موندم و فرداش رفتم خونه و کلی بهونه برای مامان جور کردم که علی رفته ماموریت و... انقد بهم شک کرده بود که باور نمیکرد ولی به زور راضیش کردم ... بین من و اون دیگه تموم شده بود!

نزدیکای ظهر بود میدونستم تا شب علی حتما میفهمه پس وسایلمو جمع کردم

- مامان

- جانم؟

- من دارم میرم

- کجا؟

- یکی از دوستانم ازم بزرگ تر البته شنیدم بچه اش به دنیا اومده

- خوب؟

- هیچی دیگه بلیط گرفتم واسه یه ساعت دیگه دارم میرم

بعد سه ساعت غر زدن راضی شد منو بفرسته

- مادر حواست باشه اصفهان سرده ها

- وسایل بردم

- برو مادر خدا به همراهات

- خدافظ

تو تا کسی نشستم واسه مامان دست تکون دادم...خوبه علی اقا دیگه کلا همیشه تو دروغ گو که قرار بود حامی

شی چه اون امین همه همه خلاص میشید

چشامو بستم و سرمو به پنجره تکیه دادم تو اوج اشوبای زندگیم خوابم برد

روز چهارمی بود که پیش بهترین دوستم مهرناز بودم بعد از ازدواجش اومده بود اصفهان خدایی هم شهر قشنگی

داشتن این چند روز با سرگرمی با بچه کوچولوش حسابی بدبختیامو یادم رفته بود

- کیمیا

- جونم

- راستی گوشیت کو

گوشیم...دست علی بود مشخصه

- تهران

- نمیخواهی زنگ بزنی نگرانت میشنا

- چرا حتما مرسی

گوشی گرفتم رفتم اتاق پشتی درو بستم...پوف...نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه...یه بسمه الله گفتم و شماره صبا رو گرفتم

- الو بله بفرماید

...-

-الو...؟ چرا جواب نمیدی

- سلام...

- ک..کی..کیمیاءا سلامم کجایی دختریییی معلوم کجاییی دیونه همه نگرانتن کجا غیبت زد علی کل تهران رو با یه تیکه کاغذ برات وجب کرده حالت خوبه؟ سالمی؟ کجایی؟

- بسه صبا اروم باش من خوبم همه چی خیلی خوبه

- دیونه خانوادت هم که نبودن هر چی زنگ میزنیم میگم کیمیا کجاس میگن رفته شهرستان پیش دوستش فقط هم مادرت میدونه اونم.نمیگه کجا

- خودم گفتم که بگه فقط شهرستان...

- علی فک میکرد دروغ میگن حتی تبریزم رفت ولی بیدات نکرد

- صبا؟

- جانم

- میشه به کسی چیزی نگی هیچ کس

- اخه

- خواهش میکنم

- چشم

یکم مکث کردم...

- علی حالش چطوره؟

- نمیدونم چجوری بگم بهتر خودت بیای ببینی

- باشه بازم زنگ میزنم

- منتظرتم

- خدافظ

- خدافظ...

تا شب عین مرع بال کنده ازین ور ب اون طرف میرفتم یعنی چی شده اصلا شده . ک شده ب درک ن ب درک چیه شوهرمه ن اگر شوهر بود ک نمیزد ن حق داشت ولی باید گوش میداد وای سرم وای بعد از دو ساعت فک کردن تصمیم گرفتم برگردم فوق اول طلاق بعدم ب امین جواب رد البته اگر برگشت و زندگمو خیلی شیک ادامه میدم رفتم جلو اینه دیگه همه چی درست شدا بود هیچ لک و کبودی. خون مردگی یا حتی لباس مشکمی خبری نبود رسیدم تهران...شهر شلوغ با اون بام تهرانش ب قول علی...با تموم ادما و نامردیاش...

خیلی دلم تنگ شده بود ترجیح. دادم حداقل برم خونه ای ک اسمم روشه

کلید انداختم رفتم تو چراغ خاموش بود فقط نور خورشید خونه روشن کرده بود صدای اهنگ از اتاق علی میومد رفتم نزدیک چمدون گذاشتم کنار رفتم پشت در صدای اهنگ میومد

میتروسم ازین شهر لعنتی ازبام تهران شمال شهر

از کافه های دنج با کلاس از قهوه های تلخ مثله زهر

میتروسم ازین که گم ات کنم میتروسم عشقم بی اثر بشه

دریاچه چیتگر بدون تو میتونه با اشکم خزر بشه

تهران شلوغه دستمو بگیر هم دست من باش و ولم نکن

اینجا منو دوراز تو میکشه این ظلم در حق دلم نکن

پیشم نباشی گریه می کنم پیشم نباشی غصه می خورم

تو بام تهران باچشای خیس هرچی چراغ زرد میشمرم...

این شهر اینقدر دود داره که میتروسم عشقم دودش به بره...
تهران شلوغه دستمو بگیر تا دلهره ام نابود شه بره...
جاتو با هیچی پر نمیکنم هیچکس نمیتونه بیاد به جات
پشته چراغای تموم شهر بعداز تو هم گل میخرم برات....
تهران شلوغه دستمو بگیر هم دست من باش و ولم نکن
اینجا منو دوراز تو میکشه این ظلم در حق دلم نکن
پیشم نباشی گریه می کنم پیشم نباشی غصه می خورم
تو بام تهران باچشای خیس هرچی چراغ زرد میشمرم.....

اهنگ ک تموم شد دوباره پلی شد ولی صداشو کم کرد خیلی کم از لای در دیدم اومدد جلو عکس عروسیمون
وایساد...اینو کی چاب کرده بود؟ از همون عکسای سلفی بود ک اتاق عقد با هزار زور انداختیم

رفت جلواش وایساد

- میدونی چیه خیلی بچم! انقدر ک باهات بد تا کردم عیال میدونی کل این چند روزو با ی نامه "دستشو آورد بالا
همون کاغذی بود ک من نوشته بودم " کل تهران و تبریزو گشتم برای پیدا کردنت اصلا میدونی ک من قانون مرد
گریه نمیکنه شکستم

رفتم تو پشتش وایسادم

- کی گفته مرد گریه نمیکنه؟

یهو برگشت سمتم انگار جا خورد حقم داشت با چشاش سر تا پامو کل صورتو نگاه کرد انگار میخواست مطمئن
شه ک منم کاغذ از دستش افتاد اومد جلو وایساد دستشو برد بالا جشامو بستم محکم چون میدونستم سیلی رو
میزنه منتظر شدم جشامو باز کردم دیدم جلوم وایساده چشاش خیس ب زور دهنشو خیس کرد

- ک...کیمیا خودتی؟

سرمو تکون دادم

یهو گرم شدم کل وجودم گرم شد دستام بغلم افتاده بود علی محکم بغلم کرد؟ جای سیلی بغلم کرد؟ سرشو برد
لای موهام نفس عمیق کشید دم گوشم تو همون حالت گفت

- کجا رفتی دیونه...بخشید من غلط کردم اصلا من پسر بچه کوچیک شدم زدمت غلط کردم اونجوری کردم چرا رفتی...هان؟ نمیگی من دق میکنم نمیگی..انگار یهو ب خودش اومده باشه اروم ولم کرد جلو وایساد

- مرسی برگشتی..جبران میکنم تموم بدی هارو

- علی..

- جون دلم

دیگه طاقت نیوردم پریدم بغلش

- ای جونم...

...-

- ع ع کیما؟ گریه؟ الان ک همه جی درست شد؟

...-

- کیما؟

...-

- گفته بودم عاشق شدم

یهو از بقلش اومدم بیرون سیخ وایسادم دستمو گرفت برد رو تخت نشوند تو چشم زل زد

- عاشق ی دختر شدم ک وقتی نبود داشتم ب ولای علی جون میدادم

اخمام رف توهم

- انقد موهاش قشنگه..! دیونه چشاشم

وایی پسره پرو از عشقش میگههه

- خیلی دیونشم...عاشق اشم تموم روزای نبودش شده بودم ی دیونه با کل شهر واسه گم کردنش دعوا داشتم

...-

- خیلی میخوامت لعنتی خیلی

- کیو؟

- تورو

خندیدم

- اخ اخ جقدر قشنگ

- چی

- خندهات

- ب پای مال تو ک نمیرسن میرسن؟

خواست جواب بده ک گوشیش زنگ خورد

- بله؟

....

اخماش رفت توهم ی نگاه ب من کرد

- نمیتونم

....

- گفتم ک ن

....

- باشه بینم چی میشه خدافظ گوشی قطع کرد

- کی بود علی

- بیخیال هیچ کس پاشو بریم. خرید

- خریدید؟ الااان؟

- اره قرار بریم بام ی فکر بسی جذاب تو ذهنمه

- اهان چ فکری؟

- بین

عین بجه کوچیک ها نشست با شوق تموم داشت حرف میزد خندم گرفته بود

- من یه پیرهن مردونه چهارخونه قرمز و شلوار لی تیره. یه جف کفش ال استار تو هم ک لی تیره داری پاشو بریم

مانتو و کفش و سوشرت مشکی برات بخریم

زدم زیر خنده

- و...وای...

- عع بی ذوق بی جی میخندی

- دیونه

- اره متاسفانه از وقتی عاشقت شدم دیونه هم شدم

- اخه این کارا چیه

- هر جور دوس دارییی امشب میخواستیم بریم بیرون مژگان و مریمم بودن بخاطر خودت گفتم

- جیییی؟

برگشت نشست رو ب روم دستمو گرفت

- کیمیا

- جانم

- عاشق شدن چ مدلیه؟

- نمیدونم...

- مثلاً وقتی اسمت میاد خل میشم

....

- اصلاً وقتی امیر گفت میخواستیم بزخم نصفش کنم پسره ی..

- بیخیال

- اره بیخیالش

نگاش کردم لباسش چروک بود ته ریشش در اومده بود موهایش بلند شده بود

- چیه ؟ خیلی داغونم نه؟

- ن...توقع نداشتم اینجوری...

- چجوری؟

- این وضعی با ریش و...

- میدونی چیه هنوز نفهمیدی

- چیو

- اینکه کیمیا بانو من عین ی پسر نوزده هجیده ساله عاشق شدم

- عاشق..

- اصلا میخوام بشینم داستمونو بنویسم هوم؟ ن بشیم شیرین فرهاد ن لیلی مجنون

- بشیم ی داستان حدا حتما؟

- اره زندگی

- هیچ. وقت فکر نمیکردم تو... تو به من بگی زندگی...

- از این به بعد زیاد این کلمه رو از من میشنوی عیال!

انگشت شستشو روی کیودی کمرنگی که هنوز زیر چشمم بود کشید

-بخشیدی منو کیمیا؟

سرمو تکون دادم

-قول میدم جبران میکنم!

-بیخیال پاشوووو بریم خررریبید دیگههههه

-رو جفت چشمم!!

-علی؟

-جونم؟

یه نگاه بهش انداختم :- میخوای قبل رفتن یه سر به حموم بزنی؟

-هوم؟ حموم؟

برگشت و یه نگاه به خودش انداخت تو آینه!

راس میگی بد جووری داغونم!

-:پس بدو تا منم وسایلامو جا به جا کنم این خونه رو جم و جور کنم بریم

با سرش تائید کرد و رفت به طرف حموم

آخخخچ چقد پاهام درد میکرد! ولی پر از انرژی بودم کاش امروز تموم نمیشد!

چمدونم رو جا به جا کردم و اوضاع آشوب خونه رو یکمی درست کردم یه سری ظرف شکسته بودجمشون کردم و یه سر و سامونی به خونه دادم تازه روی تختم دراز کشیده بودم که علی حوله به سر اومد

-:د پاشو دیگه تنبل خانوم

-:حالا نمیشه نریم؟؟

-:برا چی نریم؟؟ نخیر باید بریم

-:اوووو! چشم!

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمدم آخ لباسااااا دلم برای رنگی پوشیدن تنگ شد هبود این مدت فقط تیره پوشید هبودم زود یه دست لباس آبی روشن پوشیدم آخیش دلم وا شد!

از اتاق اومدم بیورن نگاه به علی افتاد که یه پیرهن کتون آبی روشن و سفید پوشیده بود خندیدم

-:چه تصادفی!

-:شایدم چه تفاهمی!

تو پاساژ ا عین ندید پدیدا دنبال هم میدویدیم 20 تا پاساژ آسفالت کردیم تا اقا اونی که دقیقاااا مد نظرشه پیدا کنه! از من خیلی سخت گیر تر بود تو انتخاب لباس! و سلیقشم عالی بود! صد دست لباس پرو کردم و تا میخواستم غر بزیم که خسته شدم فوری خرت و پرت میخرید برام که غر نزنم!

ساعت 5 بود خسته و کوفته برگشتیم خونه با یه جفت کتونی و و ما نتو و سویشرت و البته یه عالمه خرت و پرت! این اولین خرید دو نفرمون بود! ما حتی برای عروسی ام خرید نرفته بودیم! تا یک ساعت بعد لباسامو پوشیدم ست هم 1 باحال ترین تیپی بود که تا حالا زده بودم!

تو ماشین بودیم

-:علی...

-:جونم!؟

سرمو انداختم پایین و انگشنامو تو هم قفل کردم

-:علی من میترسم!

خندید:- از چی؟!

-:خب... خب نمیترسما... استرس دارم! عاخره من تا حالا با دوستای تو بیرون نرفتم

-:خب الان میری! استرسش کجاشه؟؟

-:عاخره... مریم و مزگانم...

-:جرئت ندارن با تو کاری داشت هباشن

-:دوستات چی؟ اگه حرفی بزنی؟

-:غلط کرده هر کی هر چی بگه لهش میکنم

-:عاخره...

-: عاخره بی عاخره دیگه.... میریم خوش میگذره قول میدم!

خیلی طول نکشید که رسیدیم آنگاه پاتوق همیشگیشون معلوم بود چون بدون گشتن صاف رفتیم جای که همه جمع بودن از راه رفتن کنار علی خیلی حال میکردم تا حالا با کسی ست نپوشیده بودم! حس خوبی بود!

واااای ... همه ام هستن...

8-7 تا پسر و سه چهار تا دختر سه تاشون رو میشناختم ولی یکیشون غریبه بود که خیلی ام تو چشم نبود کنجکاو نشدم بفهمم کیه ...

امیر:- به داش علی صفا آوردی

سلام سردی بهش کرد و رد شد و رفت سمت بقیه امیر از رفتارش جا خورد حتی دستش که برای دست دادن با علی دراز کرده بود رو هوا موند! سعی کرد با من سلام احوال پرسی گرمی داشت هباشه ولی اونقدری ازش بدم می اومد که بد تر از علی محلش ندارم تموم بدبختیای چند هفته ای من زیر سر این بود ... عوضی رد شدم و با بقیه پشت سر علی سلام علیک کردم آرش، مهران، بردیا و... کسایی که شب عروسی دیده بدومشو نو تقریبا یادم بودن

رسیدیم به دخترا که حاله و به هم میزدن اصن من موندم این همه آت اشغال رو چجوری میتونن رو خودشون تحمل کنن؟؟!!! از دیدنشونم عوقم بالا می اومد نگام به کفشای پاشنه بلند مهسا افتاد که با عشووه مزخرفی باهانش راه میرفت دختره ی خود داف پندار مژگان با حالت قهر سلام و علیک کرد ... وا این دیگه چش بود؟ حس بدی بین دخترا داشتیم ترجیح دادم کنار علی باشم بعضیاشون واقعا با جنبه و باحال بودن ولی بعضیاشون از جمله امیر که

سعی میکردن به هر بهونه ای نزدیک شن یا شوخیای بی مزه ک خودشونو بچسبونن حالمو به هم میزدن! چشم علی مدام روی من بود از طرفی خیالم راحت بود و از طرفی سنگینی نگاه اذیتم میکرد

دیگه تقریبا باهاشون صمیمی بودم جمعشون بهتر از اونی بود که فکرشو میکردم با دخترا گرم صحبت بودیم فقط مهسا خودشو قاطی نمیرکد و خیلی یخ بود سعی داشت همش قاطی پسره بشه با دختری که اول خیلی ساکت به نظر می اومد کلی گفتیم و خندیدیم اسمش آرام بود واقعنم مث اسمش آرام بود! حداقل نسبت به اون جمع ولی خیلی پایه و خیلی بی ریا تر از بقیه بود!

مژگان یهو بدون هیچ حرفی بلند شد رفت بعد از چند دقیقه گفت :- مهسا یه دقیقه پا میشی بیای؟

سرمو به پشت برگردوندم رنگ و روش پریده بود مهسا زا رو به روم بلند شد و رفت ده دقیقه ای با آرام مشغول حرف زدن بودیم

-:علی! علی مژگان حالش بده میتونی ببریش خونه؟

برگشتم به سمتشون وا چی شد یهو؟ این که حالش خوب بود!

علی:- حالیش بده؟ چشمه؟

-:نمیدونم رنگ و روش رفته حال خوبی ام نداره ببرش خونه

-:الان چجوری ببرمش؟

-:علی پسر خالشیا مثلا بابا میگم رنگش شده عین گچ

سکوت بدی تو جمع بود علی پاشد و رفت سمت مژگان خواستم پشت سرش برم که گفت تو بشین پیش آرام الان میام

رفت و بعد از چند دقیقه اومد :- کیمیا عزیزم واقعا مژگان حالش خوب نییست بمون اینجا ببرمش خون هزود میام

-:علی...تنها...

-:تنها نیستی که مهسا و آرامم هستن زود میام به خدا

-:عاخه...

-:میام دیگه قول دادم!

-:باشه زود برگرد!

-:چشم! نیم ساعته برگشتم!

ازم دور شد و چند قدم عقب رفت :- مهران آرام حواستون ب کیمیا باشه تا من اینو بذارم خونه بیام بعد به سمت خروجی پارک راه افتاد مزگانم با حال ناخوش اروم اروم پشت سرش رفت! نمیدونم این دیگه چه فیلمی بود ...

علی

ای بابا این وسط چرا حال این بد شد نشستیم تو ماشین اره افتادم سعی کردم با تموم سرعت برم ک

- علی عزیزم عجله نداریم ک اروم تر

پامو از رو گاز یکم ورداشتم

- علی جان همیشه ظبط روشن کنم

واای د بگیر بکیپیپ سرمو ب نشونه مثبت تکون دادم

- وای علی خیلی قشنگه اهنکه اسمش جیه

- چ میدونم مگه تو حالت بد نیست چرا اتقدر حرف میزنی؟

- اخه تو رو مبینم خوب میشم

چشام اندازه لیمو عمانی درشت شد

- فعلا گوشاتو بگیر جشاتم ببند بخواب تا خونه

- چشم

دیگه داشتیم میرسید خوب اینم خونتون بفرمایید

- عع جراعاً خاموشه فک کنم نیستنا

- یعنی چی مزگان من زمو وسط پارک ول کردم بخاطر تو بعد میکی اوا نیستن؟

- دختر خالتما!

- دختر خالمی ک خالمی زنم تنهاس هر کاری میکنی زود!

- اتقدر بد اخلاق نبودی

- الان هستم

- خیلی خوب جناب زن دار گوشیتو بده گوشیم. خرابه زنگ بزوم

گوشیو دراوردم دادم دستش صفحه باز کرد همینجوری مونده

- جیه؟ چیز عجبی تو گوشبمه خودم خبر ندارم زنگ بزن دیگه!

- عکس کیمیاس...؟

- اومم اره! عکسشو گذاشتم رو صفحه گوشیم عیبی داره؟

- ن...-

گوشی زنگ زد

- الو...مامان

...-

- ارع

...-

- با علی

...-

- وای مامان تو رو خدا بس کن فهمیدم علی زن داره اسمشم کیمیاس تو نمیخواه بگی

...-

- حاله بد بود آورد

...-

- اره اصلا مجبور شد بیاره حالا کجایی؟

...-

- باش خدافظ

- چی شد؟

- من میرم

- بسلامت

- دستت درد نکنه عزیزم

- خواهش

- خدافظ

دستمو بردم بالا و رفتم سمت پارک

کیمیا

علی بعد از این برگشت حدود ی ربع نیم ساعت بدش بلند شد ک بریم تو ماشین من موندم اون چرا لال مونی گرفته جای من خداوندا دنیا عوض شده؟ مرد قهر نمیکرد ک نوبت من شد قهر کرد اخه اگر من شانس داشتم ک این گوریل بی اخلاق روانی گیرم نمیومد ک

- چیه زیر لب قرقر میکنی خاله پیرزن؟

- وا من ک تو دلم... اها بسلامتی گند زدم بلند گفتم خسخ بخشی

- خدا ببخشه خواهر

- حالا کجاهاشو شنیدی اخوی؟

- داشتی از شانس گلت میگفتی

- وای.. شنیدی؟

- ن پ

- اوخ بین جیزه من اصولا

- اصولا ااااا کلا زیاد حرف میزنی عیال جان پیاده شو رسیدیم

- بیشعور گند اخلاق تقصیر منه میخواستم قانعت کنم

خندیدم- برو پایین کم حرف بزن

اه اه پسره مزخرف رفتم تو خونه ویی چقدر سرده. علی الان دیگه چ ماهیه؟

- الان؟ هیچی فقط نزدیک ی ماه دیگه عیده!

- چ جذاب

- خوب بیا دیگه

عین خنکا نگاشی کردم

- کجا؟

- خواب

- وا برو بخواب

- کیمیا خوبه من امروز سه ساعت..

- چی میگی برو بخواب

عین این ادم عصبی رفت تو اتاقشو در بست وا این چرا عصبی شد نشستم داشتم ب دلایش فکر میکردم خوب دختر عقل کلل بیین چ گندی زدی اندفعه! گفت من ظهر سه ساعت خوب ظهر چی گفت؟ گفت ک دوسم...بعد من الان..خوب حق داش بدبختتتت پاشدم رفتم دم اتاقش

- علی

....

- علی باز کن خوابم میاد

- برو تو اتاقت دیگه

- بابا علی مگه نمیدونی من عین ماهی قرمزم یادم رفته بود دیگه

- من نمیدونم من خوابم درم بازه

خندیدم یعنی این بشر تو پنج سالگی مونده!

رفتم تو دیدم خوابیده پشتشم ب در به به چ گل پسری عخییی بری لپشو بکشی خوب اهم اهم بسه کیمیا فعلا این گند رو جمع کن

- علییی

- خوابم

- علییییی

- خوابممم

- علی خوب من یادم نبودد

- خوب منم خوابمم

- کاری نکن اب روت خالی کنم

- اب روشنیه

- باش پس نوشابه خالی میکنم

- خوابم

- باش خودت خواستی

پاشدم رفتم پایین ی نوشابه مشکی کوچیک برداشتم

- علی تا سه میمشرم بس کن برگرد

- خوابم!

- یک

...-

-دو

...-

- باش خودت خواستی سه

خالی کردم روش یهو پرید نشست نفس نفس میزد

- خوب سلام جناب خوابم

- کیمیا!

- اوممم بله؟

- یک هیچ طلبت

- باششش!

پاشد رفت تو حموم والا من ک با کسی شوخی ندارم

علی

- دختره دیونه ناز کشیدنتم عین عقلت ناقصه

- اومم کم قر بزن پیر مرد پاشو بیا بیرون

- دعا کن نیام وگرنه

- ی نوشابه دیگه موهات نوش جون میکنن

- عجب..

- دختر گلی ام

- کیمیا!

- جانم

- بسه

- چشم

اومدم بیرون حوله رو سرم بود داشتم موهامو خشک میکردم

- خوب خانم خانما تصمیم نداری بخوابی

- چراااا؟

- چرا داره؟

- اخه خوابم نمیداد

نشستم رو تخت

- منم

- خوب چیکار کنیم

- بازی

- باش

- چ بازی؟

- دنبال بازی!

- کیمیا الان؟ انوقت همسابه پاینی با امواتمون ی قل دوقل بازی میکنه

- اها اره!...

- میگم بیا دروغ بگیم

- چ جذاب واقعا!!!

- تایم میگیرم سه دقیقه

- از بیکاری بهتره

- آماده؟

- اهوم

- یک...دو...سه.

- من ازت متنفرم علی

- من عاشق مژگانم

- منم دیونه امینم

- تو غلط کردی

- ععع سه دقیقه

- اها خوب من اصلا ازت خوشم نمیداد

- تو اصلا خوشگل نیستی

- موهات کوتاه

- ما امروز اشتی نکردیم

- من از گیتار زدن متنفرم

- من وقتی گریه میکنی خندم میگیرا

- من از مدل موت متنفرم

- من دوست دارم!

- علی...

- جانم

- دورغ؟

- سه دقیقه تموم شده بود عزیزم

- وییی مرسییییی

- خوب کیمیا

- کیمیا

- جونم؟

- میشه یکبو اسکول کنیم؟

- کیو؟

- امیر امروز گفت باهات کاری نداره ولی میخوام ببینم راس میگه یا ن بیا این شمارش بگیر ی جوری حرف بزن
ک انگار من پیشت نیستم ببینم چی میگه

- اگر چرت پرت گفت چی؟

- اولاً پشت تلفن دوما من هستم

- اومم باش

تلفنو گرفتم دستم بوق خورد علی زد رو ایفون

- بله؟

- س سلام عزیزم

- سلام فدات شم جانم

- ععع امیررر

- جانم

- یادت نمیاد منووووو

وای علیو. داره از خنده میمیره

- ن عسلیم شرمنده

علی دستشو گرف جلو دهنش عین بالاوردن

- کیمیا دیگه!...

- کیمیا؟

- اهوم

- اهااا اون کیمیا به به بانو جان چطوری شماره منو از کجا آوردی عزیزمم

-شمارتو؟

نگاه به علی انداختم جور کردم دیگه...

-ایول خب جونم چیکار داری؟

-اممم...خب...

-فهمیدم خودم ... خب کی ببینیم همو خانومی؟

علی هم عصبانی بود هم خنده اش گرفته بود

ریز خندیدم و سعی کردم نفهمه خندیدم گفتم :- فردا خوبه؟

-فرداااا؟! عالیه عشقم! میبینمت حتما فدات شم! از اولشم اون علی لیاقتتو نداشت! خودم چاکرتم خانوم من تو لب

تر کن زندگی کیمیا عاشقتم میبینمت

علی عصبانی شده بود داشت مشتاشو فشار میداد از طرفی امیر هم تموم نمیکرد حرفاشو علی اومد جلو گوشه رو

از دست من گرفت مقاومت کردم هلم داد

- خوبب عزیزم دیگه چی؟

....

- ن جواب بده عشقم

....

- بین عوضی دهنو آب بکش بعد انقد کیمیا کیمیا کن زنت نمیدارم پسره ی آشغال ... امیر پدری ازت در بیارم
ک مرغای آسمون به حالت گریه کنن مادرتو به عزت میشونم ...

صدای امیرو میشنیدم :- عل...علی...

-:خفه شو آشغال وایسا بین ... چیکارت میکنم ...حالا جلو روم میگی کاری ندارم باهاتش اینجوری میکنی؟

- علی...من

- خفه شو فقط دهنو ببند

گوشی قطع کرد پرتش کرد رو زمین

- خوب..

- مرسی

- بابت چی

- اینکه کمک کنی بفهمم حرفش دروغ بود

- اها

خندید زور کی- گفته بود کاری نداره باهات

- ععع بیخیال علی

- باشه تو بخواب من برم اب بخورم میام

کیمیا

صبح از خواب پا شدم عین یه پسر بچه ی مظلوم خوابیده بود بی سر و صدا از اتاق اومدم بیرون و در رو پشت
سرم بستم دیر میرفت شرکت نمیخواستم بد خوابش کنم اروم رفتم دسشویی و دست و صورتمو شستم و
صبحونه امو خوردم و زنگ زدم آژانس برایش رو در یخچال یادداشت گذاشتم: " من رفتم مدرسه زرافه ی بد
اخلاق من بیدار شدی صبونه بخور بعد برو - کیمیا " و از در زدم بیرون آخخخ چه هواایی بعد از مدت ها یه نفس
رااااحت! اخیش خدا نوکرتم همه چی داره درست میشه مته این که! دلم برای بچه ها تنگ شده بود این مدت

همش یه خط در میون میرفتم مدرسه! خدا به داد امتحانا برسه! با صدای راننده به خودم اومدم: " خانوم... اینجاست؟ "

-ها؟ بله بله ممنون

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ای جوووونم مدرسم رومینااا فاطمه صبا! رفتم تو طبق معمول دیر رسیده بودم و کسی تو حیاط نبود یواشکی از جلوی دفتر معاون در شدم و از گوشه ی پله ها داشتم میرفتم بالا

-اهم... خانم رادپور؟

یا حضرت فیل! با سرعت نور برگشتم قلبم تو دهنم بود

-بله؟

-به به خوش اومدین! مدرسه رو قابل دونستین!

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم

-ب..بیخشی...

-معذرت خواهی چیزو درست نمیکنه میدونید چند جلسه غیبت غیر موجه داشتین؟

-بله...میدونم خانم ابراهیمی... به خدا...

-صحبت نباشه فردا اولیات میان مدرسه

-اولیاااا؟؟؟ غلط کردم خانوم به خدا قول میدم تا خرداد یه جلسه ام غیبت نکنم!

-همین که گفتم یا میان یا پروندتو میدم دستت. چی داری این زنگ؟

-ها؟؟؟ ریاضی!

چرت گفتم ریاضی نداشتم اگه چیز دیگه ای میگفتم و درسه مهمی نبود تا اخر روز نگهه میداش!

-خیل خب پس زود برو تا از کلاس اخراجت نکردن

-چ...چشم خانوم

و پله ها رو دویدم رفتم بالا پست در کلاس و ایستادم دستمو گذاشتم رو قلبم و مقنعمو تو دستم فشار دادم نفس عمیق کشیدم و در زدم

-خانوم...با اجازه...

نگاهم به دبیر دینی افتاد عوووووق خدایا حالا بعد این همه مدت یه راس باید مارو با این رو به رو میکردی؟

-بفرمایین تو خانوم رادپور این سومین جلسه غیبتتون بود قصد داشتیم از لیست خطتون بزنم!

-:ببخشید خانوم...به دفتر گفتم...در جریان

لبخند مزخرفی زد و با خودکارش به نیمکت اشاره کرد :- بفرمایین

و مشغول ادامه ی توضیح درسش شد :- بله داشتیم میگفتم...

کوفت بگی میخوام بمیری نگی اصن! چشمم افتاد ب سه تا کله پوک که داشتن بال بال میزدن از قیافشون خندم گرفت و براشون زبون درازی کردم و نشستیم رو نیمکت فوری 50 تا نامه اومد رو میزم ولی چشمای دبیر انقدر رو من زوم بود ک نمیتونستم نفس بکشم چه برسه بخوام جوابشونو بدم! فقط اشاره کردم که صبر کنین تا زنگ تفریح...

حتی 5 دقیقه ام نتونستم حواسمویه جا جمع کنم و به درس گوش بدم فکرم پیش علی بود شوهر داری ام بدبختیه ها!!! الان چیکار میکنه؟ بیدار شده؟ عصبانی نشده ک بیدارش نکردم؟ صبونشو خورد؟

بالاخره زنگ خورد اخییییش خدا مخم داش تیلیت میشد تموم روز انقد با بچه ها حرف زدم که حس میکردم لولاهای دهنم از بین رفته کاملا! در مورد این مدت که نبودم اصفهان رفتم ، دعوام با علی اونقدر حرف داشتیم که شاید یه هفته طول میکشید تعریف کردن همش! از طرفی فکرم با علی مشغول بود دلم بد جوری براش تنگ شده بود ساعتی که جلو نمیرفت بالاخره ساعت 2 شد و از مدرسه زدم بیرون جلو در بعد از 50 بار خدافظی بالاخره از بچه ها جدا شدم چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای بوق ماشین اومد: " خانوم برسونمت؟"

الله اکبر...این دیگه نوبره

-:خانومی یه نگا کن حداقل"...

صداش تو سر و صدای خیابون واضح نبود ولی بوق میزد و سرعتشو کم کرد هبود و پا ب پای من می اومد

-:بانو جان یه نگاه کن شاید آشنا بودم!

سرمو با حرص بلند کردم: " برو گمشو پ....

حرف تو دهنم خشکید! ع_____ی! تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-:به چه عجب! ترسیدم مجبور باشم تا خونه با همین سرعت بیام! خانوم ما ام که با حی_____ !!! از پیاده

رو رد شدم و رفتم سوار شدم :- مگه نباید شرکت باشی؟ چرا اینجایی؟؟

-:حالا بده روز تولد خانوممون اومدیم دنبالش؟

-:تووووووووووولد؟!!

-:به تو مت این که از من تعطیل تری!

جدن امروز تولدمه؟! پس چرا یادم نبود؟ امروز چندمه؟ انقد زود شد 17 اسفند؟

-:خب کجا بریم؟؟

-:اول خونه! باید این رخت و لباس مدرسه رو عوض کنم!

-:خونه... ها؟ نه همیشه بیخیال بابا خوشگلی همینجوری

-:علللیلیلی! با لباس مدرسه؟؟ عممما!

-:خب من برات لباس برداشتم!

-:چی؟ تو ببرا من لباس آوردی؟؟؟

-:اره! به صندلی عقب اشاره کرد

-:خب... خب من اینا رو کجا عوض کنم!؟

-:خونتون!

-:خونمون؟!!

-:اره دیگه مگه این نزدیکی نیس؟ یه سر میری عوض میکنی بعد میریم!

-:علی خب چرا نریم خونه خودمون؟

-:خونه ی خودمون دوره بابا بیخیالش

رسیدیم دم درمون در زد مامان در رو باز کرد علی گفت تو ماشین منتظرم میمونه عاخره بترکی پسر الان به

مامانم بگم اومدم لباس عوض کنم؟

رفتم تو و تند تند همه چیو ببرا مامانم توضیح دادم! از خنده رو ده بر شده بود

-:عهه مامان کجاش خنده داره؟

-:برو دختر... برو... یه عمر همه رو گذاشتی سر کار حالا یکی پیدا شده با خودت اینجوری میکنه و باز خندید!

-:واقعا که مامان! لباسمو پوشیدم و یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و از مامان خدافظی کردم و رفتم پایین

نشستم تو ماشین

-:خب کجا بریم؟

علی گفت :- ضعیفه ها در مورد این چیزا نظر نمیدن بشین یه جایی میریم

-:عههههه علی

-:چیه خب؟! خودم میدونم کجا ببرمت!

-:منم که شلغم!

-:نه شما تاج سری! ولی فعلن خودم تصمیم میگیرم!

-:بله ممنون!

دست به سینه نشستیم!

-:خب بابا قیافه نگیر جای بدی نمیبرمت! آدم که روز تولدش قیافه اسب آبی نمیگیره

-:اسب آبی؟ عاخه تو اسب آبی دیدی؟

-:اره ایناهاش رو به روم!

-:علی! واقعا که!

همون موقع زد رو ترمز

-:بفرمایین خانوم غر غرو رسیدیم! حالا برو حال کن!

نگاهی به در ورودیش انداختم داخلش باغ بزرگی بود ته یه کوچه باغ بود اصن کی رسیدیم اینجا؟

-:واااااای اینجا روووووو! اصن تو اینجاها رو از کجا میشناسی؟

-:اوممم... با عیال قبلیا زیاد اومدم

-:عیال قبلیاااا!؟

با حرص از ماشین پیاده شدم و درو بستم

پشت سرم پیاده شد و با خنده گفت :- خب جوش نیار بابا خب مگه من چن تا زن دارم؟ میگردم براش پیدا میکنم

دیگه!!

اومد این سمت ماشین دستشو طرفم دراز کرد حالا بیا بریم که دارم از گشنگی میمیرم! هوم؟

سرمو برگردوندم طرفش و دستشو گرفتم لحنمو بچگونه کردم :- منم اندازه یه خرررس گشمنه!

-:اخ فدای اون خرس درونت بانو !

از در ورودی رفتیم تو از عالی بود! خیلی بهتر از اونی ک تو ذهنم بود! خوب شد نظر ندادم کجا بریم !

-:چطوره؟

-:وووووییییی خیلی خووووبه!

-:گفتم که جای بد نمیریم! کجا بشینیم حالا؟

با دستم به جایی که نزدیک آبنا بود اشاره کردم تقریبا گوشه بود زیر یه درخت بید!

-:نه خوبه سلیقه ات خوبه! البته ... این وقبلا موقع انتخاب منم ثابت کرده بودی!

دستشو فشار دادم :- اون که اشتباه محض بود!

-:عه جدن؟ ولی تا اخر عمرت مجبوری این اشتباهو تحمل کنی!

البته ... تو خودتم یه اشتباه بودی

من اندازه ی اون جنبه نداشتم دستمو از دستش کشیدم بیرون :- واقعا؟ خب لابد گزینه درستون مژگان بود !

سرسو رو ب آسمون گرفت و بلند خندید دوباره دستمو گرفت :- شاید! ولی تو قشنگ ترین اشتباهم بودی... من این اشتباهو بیشتر از گزینه درست دوست دارم!

ای جوووونم حالا این حرفا ور باید جایی بهم بگی ک نمیتونم بغلت کنم؟؟

رسیدیم به تخت و نشستیم :- خب خانوم جان چن سالت شد؟

-:امممم 18 !

-:وای جدا؟ پیر شدیا! خوب شد گرفتمت پیر دختر میشدی!

-:خواستگاری من پشت در ردیف بودن جناااب! شما با این اخلاقت میگندیدی!

چشماشو نازک کرد :- من ک لب تر کنم دختر برام ریخته

-:فعلا ک از اون همه دختر ریخته گیر من افتادی!

صاف نشست :- گبرت نیوفتادم انتخابت کردم ! و محکم لپمو کشید

دستمو گذاشتم رو لپم :- آخ! دیوونه!

همون موقع یه مرد که فک کنم گارسون اونجا بود نزدیکمون شد و دو تا منو گذاشت رو تخت منو رو برداشتم و سمت علی گرفتم

-:خب چی میخوری!؟

از دستم گرفت و و بست گذاشت کنار :- من که چشم بسته میگم باقالی پلو!

-:اومم خوبه! باقالی پلو!

بعد از این که سفارشها رو به گارسون گفت تکیه داد

-:هی ی ی ی عجیب غریب گذشتا

گفتم :- چی؟!

-:این چند ماه!

-:اها... اره خیلی! راستی! چن ماه گذشته؟

-:فک کنم 2 ماه!

-:دوماه؟ سرمو انداختم پایین

-:ماهی قرمز باز تو یادت رفت؟ دو ماه و قول و قرارای قبلو بذار کنار! الان دیگه همه چی عوض شده! تو زن منی رسما دارمت!

-:میدونم ... ولی...پشیمون نمیشی؟

-:از چی باید پشیمون شم؟

-:خب... بالاخره من و تو که عاشق هم نشدیم! یه ازدواج اجباری بود اگه بعدا...

-:من غلط بکنم بعدا پشیمون شم یا اصن حرفی از گذشته بزنم تو ام غلط میکنی!

همون موقع غذامونو آوردن علی خیلی گشانش بود بدون هیچ تعارفی پرس غذا رو کشید جلوش و مشغول خوردن شد دو تا لپاش پر غذا بودن و جوری با اشتها میخورد که هر ادم سیری ام گشانش میشد سرشو آورد بالا چشمش افتاد ب من در حالی که نی رو تو ظرف دوغش فرو میکرد با دهن پر گف: - هووم ؟ چیه؟

خندیدم :- هیچی نوش جونت!

-:خو گشمنههههه

-:بخور دیگه بخور بالاخره تو یه رافه ای به انرژی بیشتری نیاز داری!

-: هووم . راس میگی اسب ابیا که انرژی نمیخوان 24 ساعت دراز میکشن! حالا تو ام شروع کن مگر نه غذای تو رم میخورما!

غذامو کشیدم جلوم :- غلط کردم با تو نباید سر غذا شوخی کرد! با سرعت برق غذاشو تموم کرد

-:واااای علی چه خبررره؟

-:کیمیا! خیلی کند میخوری! لاک پشت!

-:تو تند میخوری خرس

ظرف خالی غذاشو گذاشت کنار و خودشو روی تخت کشید و نزدیک من شد :- میگم تو کمک نمیخوای؟!

-:نهههه عممرا نمیخوام

-:خب حالا خواستم بهت لطف کنم!

-:نه ممنون از لطف خودم همشو میخورم!

سعی کردم تند تر غذامو بخورم ک معطل نشینه بعد از تموم شدن غذا چایی سفارش داد به ساعتی نگاه کردم
5:30! علی چقدر دیر نهار خوردیم!

-:اره خب تا 3 مدرسه بودی! ازدواج با بچه مدرسه ای همینه دیگه!

-:عههه جناب خودت خوش اشتهاایی مگر نه با این سن تو که باید میرفتی کلفت ننه قمر و میگرفتی !

-:فلن که یه دبیرستانیش گیرمون اومده

-:از خوش شانسیته!

-:بر منکرش لعنت خانوم! خب پاشو پاشو ک دیر شد !

-:دیر؟ کجا میخوایم بریم مگه؟

-:دور دور! امشب تا هر وقت که خودت کم بیاری میگردیم!

بند کفشامو بستم و بلند شدم :- عههه پس بگرد تا موهات بشه رنگ دندونات!

- :میبینیم !!

سوار ماشین شدیم خب اولش کجا بریم؟

-:فرحز!اد!

-:چه خبره فرحزاد حالا؟ !

-:دلَم تنگ شده هیچی!

بعدشَم میریم بام، بعدشَم دریاچه، بعدشَم...

-:ترمز بگیر بابا این همه جا رو میرسیم بریم؟

:من که میرم مگه تو کم بیاری!

-:عممرا! گفتی فرحزاد؟ ولی سرده ها!

-:سرماش میچسبه! ووووی!!

باشه ای گفت و ضبط ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

منو تو تنهاییم آدم و حواییم

روزمین انگار، اما رو ابرایم

منو تو بارونیم ، همصدا میمونیم

مثل اون آهنگی که با هم میخونیم

منو تو پیاده تو بارون

منو تو دیوونه بازیمون

مال ماست این عشق بی قانون ، منو تو

بنویس، هر جای دنیایی

بنویس ، وقتای تنهایی

مال ماست این عشق رویایی ، بنویس....

-:خب پیاده شو نخود فرنگی!

-:ایول فرحزاد اخ جووون!

شاید یه ساعت و نیمی اونجا راه رفتیم تو سرمای فرحزاد که هیشکی پیدا نمیشد اونم وسط هفته دندونام از سرما میخورد به هم ولی باید روی علی رو کم میکردم از سرما میمردم نباید کم می آوردم نگاهی بهم کرد محکم دستام بغل کرده بودم و دندونام میخورد به هم

-:کیمیا میخوای برگردیم؟

دماغمو بالا کشیدم :- ها ؟ نه نه من سردم نیس!

-:اره کاملا معلومه!

-:نهه من سردم نیستت

-:باشه بیا برگردیم من سردمه! با اون همه هله هوله و آب میوه های یخی ک تو خوردی سردت نیست باشه! بیا برگردیم!

تو دلم عروسی بود چون پنج دقیقه ام میوندیم قطعا از سرما میمردم مسیر زیادی اومده بودیم برگشتیم و سوار ماشین شدیم بخاری رو روشن کرد :- وای آخییییش

خندید :- میدونم سردت نبود!

-:نوج نبود!

-:رو تو برم من !! خب کجا بریم؟ گفتی دریاچه؟

ساعت 10 بود پاهای منم واقعا خسته تصمیم گرفتم این دفعه از پر رو بازی بگذرم و تسلیم شم چاره نبود اگه میرفتم مردنم حتمی بود

-:علی...

-:جونم؟

-:باشه تو بردی من تسلیم بریم خونه!

بلند بلند خندید

-:عههههه خب برم از سرما و خستگی بمیرم خوبه؟؟

-:دور از جونت بانو جان! حرفی نزدم که ! بریم خونه !

سرمو به صندلی تکیه دادم و حرفی نزدم تا یه ذره گرم شم!

چرتم گرفته بود که متوجه خاموش شدن ماشین شدم چشمامو باز کردم دیدم تو پارکینگیم

-:پاشو خانومی پاشو

-:رسیدیم ...؟

-اره پاشو

خوابالو از ماشين پياده شدم و كشنون كشنون رفتم سمت اسانسور چشمام بسته بود تو اسانسور به ديوارش تكيه دادم بودم و چشمام بسته بود

جلوی در كديد انداختم علی داشت بند كفشاشو باز ميكرد

-مواظب باش پات گير نكنه

برگشتم طرفش: - به چی؟

-تو مواظب باش حالا

به حرفش توجهی نكردم و درو باز كردم داخل خونه تاريخی مطلق بود كفشامو برداشتم و رفتم تو همون موقعه يه چیزی زیر پام خش خش كرد ترسيدم يه قدم برگشتم عقب خوردم به علی

-نترس چیزی نیس

دستشو دراز كرد چراغو روشن كرد

سر جام برای چند ثانيه قفل شدم برگشتم طرفش

-: علييي

دستشو گذاشت جلوی دهنم: - هيس يواش دختره ي ديوونه!

دستشو زدم کنار و محكم بغلش كردم دستاشو پشت سرم حلقه كرد: - اخ اخ كاش زود تر تولدت ميشد!

اومدم عقب تر: - علی... مرسی... اينجا..عاليه...خيلي عاليتر از عاليه... عاخره تو كي وقت كردی؟ وای خدا!

-خرجش يه روز تو خونه موندن بود اونم كه واس شما قابلی نداره!

از بين بادكنكا و كاغذا و شلوغ پيلوغيای كف خونه رد شدم روی ميز بزرگه پر از خوراکی بود كل خونه جورى تزين شده بود كه انگار يك هفته اس دارن اينجا كار ميكنن!

-پس واسه همين ميگفتی خونه رو بيخيال!

دستاشو پشتش قفل كرد: -اره ديگه...! تازه كجاشو دیدی!

-بازم هسسسس؟

-بعالله!

رفت تو اشپز خونه نشستم رو مبل و منتظرش شدم تو دلم کلی ذوق بود یه غافلگیری که حتی 1٪ بهش شک نکرده بودم!

از پشت سرم اومد :- وای کییییک!

-:پس چی؟ تولد مگه بی کیک میشه؟

-:ولی ما الان تا خرخره غذا خوردیم!

-:خب مجبور نیستیم همشو همین امشب بخوریم!

-:اونم حرفیه!!

روشو برگردوند طرفم

-:خب.. کادوم...

-:من بهترین کادومو امشب گرفتم عاخره کادو برا چی؟

-:حالا بهتر از اینام میگیری!

یه جعبه ی سورمه ای رنگ از زیر میز برداشت

-:بفرمایین همسر جان!

-:این چیییه؟

-:بازش کن!

جعبه رو گرفتم و بازش کردم انگشتر تک نگین ساده و خوشگلی بود برداشتمش انداختم دستم

-:علی علی علی ... مرسی...عالیه...خیلی...

-:قابلتو نداره نفسم

با گفتن این کلمه همه ی تنم مور مور میشد!

به انگشترم نگاه کردم :- این... خوشگلترین و بهترین کادویییه که گرفتم

خم شد و پیشونیمو بوس کرد :- 18 سالگیت مبارک!

وای خدا چی شده انقد همه چی خوبه؟ میشد منم بغلش کنم بگم منم عاشقتم بگم این بازی ای که منو تو شروع

کردیم حالا هم هی وجود منو گرفته بگم عاشقتم...

-:آخ... چقدر خسته ام...

خندیدم :- خب حق داری... این همه تدارک...

-:حرفشو نزن قابلتو نداشت

با یه حرکت رو مبل دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام ای جوووونم ...

-:کیمیا

-:جون دلم

-:قصه بلدی؟

-:معلومه بلدم

-:بگو برام

-:علی بچه شدی؟

-:اره شدم.. بگو زود باش...

عاخه پسر دیوونه قصه از کجا بیارم ... داستان خودمون قشنگ ترین قصه بود شروع کردم براش تعریف کردم ...
یه روز یه دختری بود خیلی لجباز و پر رو و یه پسری بود از دختره بد تر اما یه روزی

خیلی از قصه نگذشته بود که دیدم داره خواب هفت تا پادشاهو میبینه ای جونم نگاش کن چه مظلوم خوابیده ...
دستم فرو بردم لای موهای عاخه تو چه میدونی چقدر دوست دارم ... اصن مگه میشه ادم تو دو ماه عاشق شه؟
شدم دیگه...دیوونه ام نه؟ خم شدم بوسش کردم بخواب عشقم ثبت به خیر

علی

وای خدا دیشب از خستگی فکنم غش کردم دیگه تو دفتر نشسته بودم سرم تو برگه ها بود ولی شدید خوابم
میومد تلفن برداشتم

- بله؟

- الو علی جان مادر

- عع سلام مامان ازین ورا جانم

- علی جان میتونی بیای

- کجا

- بیمارستان

- بیمارستان چ خبره؟

- هیجی بیا ب این ادرسه

- مامان کیمیا چیزیش شده

- ن ن کیمیا هم زنگ زدم الان اینجاس

- صبا طوریش شده؟

- پسر م بیا افرین خدافظ

عع قطع کرد چرا خدایا اینا زندگی چرا نمیزارن واسه ادم

داشتیم از پله های بیمارستان میرفتم بالا رفتم دم پذیرش

- اومم خانوم ببخشید

- جانمم؟

- اینجا مریضی ب اسم صبا..

- علی..

برگشتم کیمیا بود

- کیمیا چی شده؟ صبا کو؟

- ع.. علی... صبا..

- صبا چی؟

- جلو مدرسه ماشین زد بهش زد زیر گریه

- چی میگی؟ الان کجاس؟

تو حیاط بیمارستان نشسته بودم خدارو شکر فقط پاش شکسته و بود بخاطر ترسش بیهوش شده بود پوووف
یعنی من کشته مرده این خبر دادنشونم نزدیک عیدی پاشم شکست پاشدم رفتم دم اتاق رسیدم در زدم رفتم تو
دراز کشید

- به به خواهر علیل ما چطوره

- سلاممم علی

- سلام عزیز دلم خوبی حواست کجاس دختر

- دیگه....

- دم عیدی زدی خودتو ناکار کردیاا

- بیخیال مهم نیس

- حالا فردا کی با کیمیا بره خرید هان

خندید

- حتما من با پای چلاقم

- دقیقا

- علی خیلی رووو داریاا

- حرف نباشه غزی جان

کیمیا

ای بابااااا چرا واینمیسه؟ اخه تنگم این همه بیشعوررر از صب دارم واسه جاش سر کله میزنم فردا عیده من هنوز هیجججج کاری نکردمممم ماشالا ب خودم جی میشد میرفتیم خونه یکی دیگه؟ علی حقتنه بزنم لهت کنم؟ با این نظریه هات؟ پسره خنگ میدونی جقدر کار درست کردی برام اداشو دراوردم

- امسال عید باهم تموم

تموم کوفتتت تموم و پنگوئن حاملهههههههه

یهو دیدم بلند شدن از رومیز

- ب چی غر میزنییی سه ساعتت؟

- حییییی علیییی بزارم زمینن

- ن میخوام بدونم این اخمت و غرت واسه چیه کلفت جان

- جیبی دوباره گفتی کلفتت؟

منو کذاشت زمین رفت عقب دستاشو گرفت بالا

- تسلیم ببخشید ببخشید تو جته اعصاب مصاب نداری؟

- بابا علی همه کارام مونده اخه چ وضعشه تازه عروس انقدر کار میکنه؟ اخه دو نفریم ک دو نفریم من الان تموم کارام مونده هیچ کاری نکردم بزنم لهت کنم با این نظریه هات بزنم شتکت کنم پسره لوس بعد ب من میگه پرو ع ع یعو دیدم صدا از علی نیماذ برگشتم دیدم نشسته رو مبل دستشم زیر چونش زل زده ب من

- اتقدر غر زدن من جذابه؟

- اوففف

- بعد الان چ نتیجه ای رسیدی؟

- اومم اینکه گشتمه

- چیبیبی؟ عصبی شدم ی تیکه پارچه کنار دسته گوله کردم شوت کردم تو سرش

خندیدم خوب اخه عزیز من خونت ک تمیزه لباسم ک امسال مدلی نبود ک نخری فقط مونده غذا عید و سفره هفت سینت

- عع؟ خانوادتن؟

- اره عزیزم

- اخه جا واسه تنگ پیدا نمیکنم

- بیخیال فقط این مونده و ماهی ک براش بخریم بیا بریم غذا درست کنیم مرگگ من

- علییی اشپز گرفتی یا. زن؟

- هیچ کدوم تاج سرررر گرفتم

-اها مشخصهه

- خیلی دلت میخواددد مشخص کنم برات؟

- نوج برم شام درست کنم فردا صبحم پا میشه واسه عید

- ابوللل حالا جی هس؟

- برو برو بجه پرو

- باش

.....چشامو به زور باز کردم به ساعت رو به روم نگاه کردم ساعت 9:30 بود یا خدا!!!! این همه خوابیدم؟؟؟ امشب عید بود با این همه کار رو تخت پهلوی به پلو شدم علی خیلی ریلکس پشت به من خوابیده بود وای آخه آدم انقد آروم و ریلکس؟ دور تر از من میخوابید با این که بهم گفته بود همه چی عوض شده و دیگه جد اشدن در کار نیست اما هنوز دور و گاهی پشت به من میخوابید دلیل این کارشو نمیفهمیدم و خیلی پر رو بازی بود اگر ازش میپرسیدم! از جام بلند شدم پتو رو از روش زدم کنار

-علییی پاشووووو دیرررره

پتو رو از دستم کشید:- عههههه ولم کن میخوام بخوابم

-بسه دیگه مرغ پاشو مثلا امروز عیده پاشوووو بی ذوووووق

-اه کیمیا تورو خدا بذار بخوابم... پنج دقیقه... فقط... پنج... و دوباره خوابید...

-باشه هر جور راحتی من بعد از ساعت 10 به کسی صبونه نمیدم تا ظهر گشنه میمونی اینو گفتم و از اتاق رفتم

بیرون

تازه دست و صورتمو شسته بودم و رفته بود تو آشپزخونه تا صبون هدرست کنم که صدای در اتاق شنیدم که باز شد دیدی گفتم در برابر کلمه گشنگی نمیتونه مقاومت کنه! بعد از چند دقیقه حوله به دست اومد پایین

-به به آقا خوش خواب

-مگه تو میذاری دس گذاشتی رو نقطه ضعفم

-اوخی نقطه ضعف گشنگیه؟

تیکه ای از نون توی سفره کند و گذاشت دهنش :-اوهوم

با حالت ناراحت پشت میز نشستیم :- علی

ادامو در آورد و با حالت خودم گفت :- بعله؟

-کوفت ... علی کلی کار داریم!

-وای کیمیا چرا انقد گندش میکنی؟ کلی کار کجا بود؟ کاراتو کردی منم هستم کمک میکنم تموم میشه

-تو برا من کارن ساز کمک نخواستیم!

همون موقع تلفن زنگ خورد شیرجه رفتیم طرفش :- بلههههه؟

-به سلام دختر من ! عیدت مبارک

-بهههه بهههههههه مادر جان گللال بی وفا!!! فرستادیم خونه ی شوهر خلاص شدیا

-کم حرف بزن دختر ! الان اون پسره بیچاره فکر میکنه رو دستم مونده بودی

نگاهی به علی کردم و با نیشخند گفتم:- نخیبیر ایشون خودش در جریان سیل خواستگاری من هس!

-زبون دراز شدی! چه خبر!؟ کار عید انجام دادی؟

-پ چی مادر من؟ انقد تو این خونه شستم ، رفتم، پختم اووووه ...

علی داد زد :- دروغ میگه به خدا مامان جون نداشتیم دس به هیچی بزنه

گفتم :- اره جون خودت! و خندیدم

-خب عزیزم غرض از مزاحمت این که گفتم سال تحویل پاشین بیاین اینجا

دستم وزدم به کمرم :- نه مادر من شوهرمون امر کردن سال تحویل دوتایی! خونه ی خودمون

-پس بشین خونه ی خودت هر چی شوهرت میگه بگو چشم

-عه عه تو ام طرف اونی؟

17-18 :- سال طرف تو بودم بسته دیگه نیست؟

-واقعا دست شما درد نکنه دیگه چن نفر به یه نفر؟

خندید :- خب سال تحویل نماین اقلا بعد تحویل پاشین بیاین اینجا مهمون دعوت کردم الانم دارم زنگ میزنم به

مادر علی اینا اونام بیان میان دیگه؟

-چشم میایم حتما

-پس منتظرتم سال نوتم پیشاپیش مبارک

-مرسی همینطور به بابام سلام برسون میبینمت

-باشه. خدافظ عزیزم

-خدافظ

علی :- چی میگفت؟

-:شب دعوتمون کرد مهمون داره مامانت اینام هستن

-:عه باشی مشکل نداره میریم

-:فلن پاشو بریم صبونه بخوریم لنگ ظهر شد

از رو مبل بلند شد و سمت میز رفت پشت سرش رفتیم و نشستیم و مشغول خوردن صبونه شدم

چشم به هم زدیم ساعت هشت بود شام تقریباً آماده بود سفره رو چیدم هبومدم خونه تمیز بود و علی همچنان ریلکس تو اتاقش بود و هیچ صدایی جز صدای ضعیفی از گیتارش رو نمیشنیدم چند بار صدایش کردم ولی جوابی نداد منم لجم گرفته بود و کاری ب کارش نداشتم حموم رفتم آماده شدم چهل دقیقه به سال تحویل بود رفتیم پشت در اتاقش در روز محکم کوبیدیم: علی... علی آقا با شما

صدای اهنگ قطع شد :- بله؟

-:تشریف بیارید بیرون چیزی تا سال تحویل نمونده

:باشه میام تو برو

وای خدا بگیری رنده اش کنی قیمه قیمه اش کنی چرا انقد لج منو در میاری عاخره پسره ی موجهی...

رفتم با حرص نشستیم جلو تلویزیون چند دقیقه بعد اومد از جلوم رد شد نگاهی بهم انداخت شونه هاشو بالا انداخت اعصابم داغون تر شد یه لیوان آب خورد لیوانو پرت کرد کنار ظرفشویی و رفت از صبح تو این خونه دویدم ک دم سال تحویل هیچ کاری نداشتم هباشم حالا هی کار بتراش برا من لیوانو آب کشیدم گذاشتم کنار چشمم بهش افتاد ک از اتاقش اومد بیرون و رف حموم واقعا چه زود یادت افتاد باید بری حموم! لب تابمو روشن کردم و یه چرخ بیخودی زدیم نگاه به ساعت کردم وای خدا یه رب... رفتیم پشت در حموم :- علی تورو خدا فقط یه رب مونده

-:نگران نباش الان میام بیرون

-:زود باش

چند دقیقه بعد از من از حموم اومد بیرون و دقیقه نود حاضر اومد سر سفره

-:چرا انقد لفتش میدی؟ چرا انقد دیر؟

-:فعلمن که رسیدم سالم تحویل نشده!

-:ولی چیزی نمونده

-:کم غر بزن ت و سال جدید سعی کن ترک کنی!

با حرص گفتم :- چشم حتما

لبخندی زد و گفت :- افرین

سعی کردم آروم باشم این اخر سالی حرص نخورم 2-3 دقیقه بیشتر نمونده بود قر آن رو برداشتم و یکمی خوندم

لحظه شماریا شروع شد و ... سال تحویل شد علی خوشحال بود حالو هواتش از نیم ساعت پیش بهتر شده بود

بغلم کرد و بوسم کرد

با خنده گفت :- ایشالله هزارمین عید زندگیمون!

-:ایشاااالله

-:خیلی دوس داریااا

-:نیس که تو بدت میادا!

-:من؟ عمرا! غلط بکنم!

از حرفش خندم گرفت

-:علی

-:جونم

-:بههم قول بده ک تا آخرش بمونی

-:من که قبلا قول دادم!

-:ن الان تو سال جدید قول بده

انگشت کوچیکشو به طرفم گرفت :- قول میدم تا اخر عمرم تو هم هی شرایط باهات بمونم و هیچوقت زیرش

نزنم

انگشتمو تو انگشتش قفل کردم :- مردونه؟

-:عاخه جوجه ورو چه به قول مردونه؟

-:علی اذیت نکن قول مردونه؟

-:مردونه ی مردونه!

بعدشم دل سیر از خودمون پذیرایی کردیم منتظر عیدیش بودم من براش ساعت گرفته بودم ولی هر چی منتظر

شدم و غیر مستقیم اشاره کردم خبری نشد کع نشد! همیشه باید حرص من در بیاد دیگه این پسر نمیتونه اروم

بگیره که ! خب ... شاید هیچی برام نگرفته بود ... عاخه... اه ولش کن عیدی ک زورکی نیست سعی کردم بهش

فکرن کنم ولی بد جوړی حرصمو در آورده بود اصن حیییف حیییف که من انقد تورو دوست دارم تو محل...
نمیدی... صب کن علی یه حالی ازت بگیرم! پسره ی بیذوق خیارشوور!

علی

نشسته بودیم رو مبل همه هم ماشالا هزار ماشالا بودن این پسره الدنگم بود وای خدا بزئم نصفش کنم ن بزئم ن بزئم...
بزئم...

- علی

- جون دل

- حوصلمون سر رفته

- حوصلتونننن؟ مکه چند نفرین؟

- من و صبا

- اهان بله بله خوب پاشین برین تو اتاق منم میام یه کاری میکنیم دیگه

- جدا؟ باش

پاشدن رفتن منم رفتم نشستیم رو زمبن

- خوووب کیما

- جان

- پاشو سه تا کاغذ بیار اسم فامیل

- باشه

صبا- اول من میگم

- اسون بیگیا! ! ! !

- عه مسخره ها پشیمونم نکنین اومدم پیشتونا

پاشد رفت بیرون صبا اومد نزدیک

- میگم کیمیا مگه شما دوتا ازدواجتون سوری نبود

- چرا

- پس چرا اتقدر عشق تو عشقید هااا؟

- عشق تو عشق؟ لغت میسازی؟

- نه منظورم اینه خیلی خوب شدین باهم

- اها خوب درسته ما ازدواجمون الکی بود.....

یهو در باز شد امین پرت شد تو

- چیزه بیاید شام

صبا سرشو چرخوند و نگاش کرد بهش گفتم - باشه تو برو

یهو علی پشتش دراومد

- کاری داشتین امین اقا؟

- اومدم کیمیا

- چیی؟ کیمیا؟

ترسید بدبخت.. نه یعنی کیمیا خانوم و خواهرتون بیان شام

- شما برو ما میام

اوه اوه اخمو

- صبا پاشو برو

صبا بعد از اینکه رفت

- پاشو جمع کن بریم

- کجا بریم شام؟

- گفتم جمع کن بریم

- بخاطر ام....

- گفتم جمع کن بری م تموم

وای...این چرا اینجوری کرد سال تحویلی پسره بی اعصاب...خر...اه گریه ام گرفته بود بخاطر اون امین امشبو...صداش از پایین میومد ک داشت با مامان و اینا حرف میزد

- مادر من کار دارم باید بریم

- اخه شب عیدی

- مامان

- یامان د این کارا چیه؟

- من نمیدونم دارم میرم کیمیاااا تو ماشینم

رفت پسره بد اخلاق بی فرهنگ شعور اه ...

به زور خدافظی و کلی معذرت خواهی

تو ماشین نشسته بودم نمیدونستم کجا میره عصبی...

- علی...؟

- بله؟

- کجا میری؟

- یه جا

- علی؟

- بله؟

- هیچی

- کیمیا؟

- جانم؟

- گفته بودم خیلی ساده ای؟

- چی...

- ساده! زود گول میخوری دختر

- وا علی حالت خوبه

- اقا علی!

- اینا چیه میگی

- میگم ادم ساده لوحی هستی کوچولو

- علی...داری منو میترسونی...

- ععع نه بابا! اعمو جون اون موقع تنها بودیم باهم باید میترسیدی

- علی..

- هیس خفه شو!

وای...خدا...این...این...همون...گریه ام گرفته بود این کارا چیه؟

- اخ اخ یادت افتاد گریه کنی؟

پیچید تو یه جایی که تاریک و برهوت بود

- پیدا شو برو

- کجا برم

- برو جلو تر یه بیده مجنون اونجا بشین میام

- تو این تاریکی؟

- چراغ ماشین روشن گذاشتم برو

- م...من..

- برو!

پیدا شدم با ترس و لرز راه افتادم

یاده شدم با ترس و لرز راه افتادم رفتم و ایسادم..وای بلایی سرم نیاره...ای تو روحت امین جز درد سر چیزی

نداری.....

پنج دقیقه و ایساده بودم وای این کجا رفت...

- کیمیا..؟

- علی... یعنی اقا علی

اومد نزدیک جلوم وایساد

- ترسیدی..؟ دیگه لحنش عین اون موقع نبود

- اره.. یعنی نه...بابا این مسخره بازیا چیه

- عیدیتو نگرفتی هنوز

- گور بابای عیدی این کارا چیه اینجا کجاس؟

بازومو گرفت یه چند دقیقه تو چشمام نگاه کرد چند قدم رفت عقب خیلی اروم و ریلکس یهو زانو زد

- وا علی...

- هیس

دست کرد تو جیب اش یه جعبه درآورد تو دستش نگهداشت

- میدونم.. مسخرس بعد این مدت از زن عقدیت خواستگاری کردن دیونگیه ولی حقت نیس الکی الکی بیای تو ی

خونه پسر مخصوصا اگر اون پسره

- پسر چی؟

- الان دیگه عاشقت شده باشه!

- علی...من...

- نمیدونم اسمشو خواستگاری بعد ازدواج میزاری عیدی سال نو یا دیونگی یا هر چیزی دیگه ای ولی

جعبه رو باز کرد

- پیشم میمونی کیمیا؟

وای...خدایا...دستمو گذاشتم رو دهنم...وای دیونه

- علی

- پیشم میمونی کیمیا؟

- میشه پاشی من نمخوام اینجوری..جلوم

- پیشم میمونی کیمیا؟

خندیدم دیونه اس این بشر...

- بله جناب علی خان!

پاشد اومد سمتم پیشونیمو بوس کرد بعد دستمو گرفت اون حلقه روز تولد درآورد این یکی دستم کردم...

همین جوری ساکت جلو هم وایساده بودیم

- چیزی نمیخواهی بگی؟

- چی بگم...

- بابت تو ماشینم معذرت! لازم بود.

- خخخ میدونم با دیونگیت کاملاً اشنام

- کیمیا؟

- جانم؟

- خیلی..

- خیلی چی؟

- میخوامت

اومدم بغلم کرد...وای این چقدر مهربون شده؟

- کیمیا؟

- جانمم؟

- گشمنه

- جیییییی علییییی بزئم نصفتم کنمممم اخه الانننن؟؟

- خوب چیکار کنم؟

خندید از ته دل

- یه چیزبو میدونستی؟

- چيو عيال جان؟

- خندهات خيلي قشنگه

- اوه تنكس ببی

- بیشعوررر

- خخخ بیا بریم

- یه روز صبح منو بیار اینجا رو ببینم

- چشممممم

کیمیا

دیر وقت بود سوار ماشین شدیم به فکرای خودم خندم گرفته بود فکر میکردم علی عیدی منو یادش رفته خیلی غیر قابل پیش بینی بود تو طول این چند ماه انقدر غافلگیرم کرده بود که تو کل زندگیم انقدر غافلگیر نشده بودم! وقتی باهات بودم یک دقیقه بعد رو هم نمیشد حدس زد!

تو همین فکرا با ذوق به انگشتر تو دستم نگاه کردم و تو انگشتم چرخوندمش

- دوسش داری؟

- عاشقشم!

:غلط کردی!

- عههههه چرا؟

- ادم که عاشق انگشتر نمیشه عاشق آقاشون میشه!

- دیوونه خدا شفات بده!

رسیدیم خونه خوابیم می اومد لباسامونو عوض کردیم مثل این که اشتهاش کور شده بود دیگه حرفی از گشنگی نزد! رفتیم تو اتاق و نشستیم رو تخت انگشتر هنوز تو دستم بود از انگشتم درسش آوردم بوسش کردم و گذاشتمش رو میز کنار تختم

اومد داخل اتاق و خودشوانداخت رو تخت :- آخخخخ

منم دراز کشیدم و بدنمو کش و قوس دادم :- آخیییش خسته شدمااا

خندید :- نه بابا واقعانم چقد کارای خسته کننده ای انجام دادی!

-:په چیبی؟ این همه شستم ، رفتم، ساییدم!

-:اووووف کیمیا ... امین کی میخواد دست از این کرم ریختنانش بکشه؟

-:هیچوقت...

-:از الان بهت بگم اگر یه روزی حتی یه قدم بخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه میکشمش!

-:علی بیخیال ! حالا اوضاع فرق کرده من دختر بچه 15 - 16 ساله نیستم که زن شوهر دارم!

-:ولی اون این چیزا رو نمیفهمه... ندیدی امروز...

-:بهش فک نکن...

چراغو خاموش کرد و گفت :- باشه ...ولی...

-:هییس علی... گفتم فکر نکن دیگه...

پشتمو بهش کردم و به پهلو خوابیدم هنوز دور میخوابید و من نمیخواستم تا خودش نخواستته نزدیک برم

هنوز خیلی نگذشته بود که حس کردم دستاشو دورم حلقه کرد و منو کشید طرف خودش

-:کیمیا....

میخواستم اذیتش کنم جوابی ندادم

-:کیمیا خوابی...؟

هیچی نگفتم

-:واقعا خوابیدی به این زودی؟

-:اوهوم خوابیدم!

-:بیداری؟

-:نه خوابم اینم الان روحمه داره باهات حرف میزنه!

-:مسخرره ... کیمیا میدونی که...

-:چیو میدونم؟

-:ما الان زن و شوهریم دیگه؟ زن و شوهر واقعی ... قراره تا ابد با هم بمونیم نه؟

-:اره

-:چرا همیشه من بوست کردم؟

از سوالش جا خوردم لپام سرخ سرخ شد خداروشکر کردم نمیبینه منو مگر نه خیلی تابلو بود...

-:ها؟ چرا کیمیا؟

-:خب... خب چون....

چی جواب میدادم؟

-:چون چی؟

-:چون من ... خب من ... خجالت میکشم

بلند خندید :- آخ فدای اون حیات...

محکم تر بغلم کرد و دیگه هیچی نگفت یکم بعد از منظم شدن نفساش فهمیدم که خوابش برده ولی فکر و خیال

نمیداشت من بخوابم از طرفی انقد سفت نگه‌م داشته بود که نمیتونستم تکون بخورم سعی کردم یه امشب

فکرمو از همه چی خالی کنم و بخوابم خیلی طول نکشید که منم مثل اون خوابم برد

با صدای تلفن از خواب بیدار شدم و بدو بدو رفتم طرفش کی بود این وقت صبح؟ ای بابا بااااا با کلی غر غر تلفنو

جواب دادم بابام بود

-:سلام کیمیا

-:به سلام بابا جون خوبی؟ چه خبره این وقت صبح

-:کیمیا همین الان پاشو با علی بیا اینجا

ساعتو نگاه کردم تازه اول صبح بود

-:الان... عاچه...

-:کیمیاااا همین که گفتم پاشین بیاین زود

-:عاچه چی شده مگه؟؟

-:انقدر سوال پیچ نکن منو کاری که گفتم بکن

و بعد تلفن رو قطع کرد گوشه تو دستم خشک شد علی رو دیدم که سر پله ها وایستاده بود

-کی بود؟

تلفتو از گوشم جدا کردم :- ب...بابا..

-این وقت صبح چیکار داشت؟

-نمیدونم...عصبانی بود ... گفت...

-چی گفت؟

-گفت بریم اونجا زود

-چه خبره مگه؟

-وای من چمیدونم علی ... میترسم خیلی عصبی بود

-نه نترس هیچی نیس یه آب به دست و صورتت بزن حاضر شو بریم

دلهره ای تو دلم بود که حد نداشت تند تند حاضر شدم ولی علی ریلکس بود انگار که همه چیو بدونه ولی خب از

کجا میتونست خبر داشته باشه ؟ سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خون هی مامان اینا

با عجله از ماشین پیاده شدم

-یوواااش کیمیا چه خبرته؟

-بدو زود باش ... خیلی دلهره دارم

-بابا دلهره برا چی نگران نباش

ماشینو پارک کرد و در زدم و رفتیم تو جو خونه خیلی سنگین بود وارد که شدم بلند سلام دادم ولی فقط صدای

خودمو شنیدم نگاه سنگین مامانم و بابام که اصلا نگاهمونم نکرد و فقط زیر لب سلام داد...

وای ینی چی شده؟

نشستم رو مبل و کیفمو تو دستام فشار دادم علی نشست کنارم طبق معمول داشتم پوست لبم رو میکندم زد رو

دستم و بهم اشاره کرد که :- نکن

نگاش کردم تکیه دادم بود دستش زیر چونه اش بود و پاشو تکون تکون میداد مامانم اومد و سینی چایی رو

گذاشت جلومون و رفت نشست روی مبل تک نفره ای ک کنار بابام بود

...بابا :- خیلی کشش نمیدم ... حرفایی شنیدم ... که میخوام اگر راسته ... درستشو از خودتون بشنوم...

-:چه حرفی بابا؟ عاخره کی چی گفته که...

-:هییس .. بذار حرفم تموم شه

علی :- بفرمایین شما

-:نمیدونم دیشب چی شده یا کی به کی چی گفته ولی از برادر زادم... مکث کرد ... امین ... چیزی در مورد شما ها شنیدم که امیدوارم راست نباشه و یه کینه باشه امیدوارم دختر من انقدر احمق نبوده باشه!

حتما... حتما قضیه ی ازدواج سوری ... وای امین ... پس دیشب واسه همون پشت در بود ... چشمام سیاهی رفت و به پشتی مبل تکیه دادم

-:کیمیا... خوبی؟

با سرم تأیید کردم بابام ادامه داد:- گفتم که کنش نمیدم.. قضیه این که این ازدواج شما فقط یه مسخره بازی بچگونه و یه نمایش چند ماهه بوده درسته؟

مامانم که تو همه ی این مدت ساکت بود گفت :- دیشب امین به ما گفت کیمیا امیدوارم تو واقعا چند ماه مارو به بازی نگرفته باشی

چشمامو باز کردم علی سرشو انداخته بود پایین خواستم چیزی بگم که بهم اشاره کرد ساکت باشم و خودش گفت :- کار جفتمون اشتباه بوده مامان هر دو تا مونم قبول داریم حاضریم هر جوری شده دل شما رو به دست بیاریم ... روزی که من از صبا شنیدم کیمیا مجبوره به همچین وصلتی ... کیمیا رو میشناختم چند بار همراه صبا دیده بودمش... خیلی با خودم کلنجار رفتم و قبول کردم چون مطمئن بودم اونقدری ظرفیت دارم که یه دختر رو یه مدت کنارم نگه دارم تا کسی کاریش نداشته باشه و بعدشیم ... ولی الان اوضاع فرق داره به خدا ...

مامان:- چه فرقی داره؟ خجالت نکشیدین چند ماه تموم این همه ادمو به بازی گرفتین؟ اون همه مهمون اون مراسم حالا بریم به همه بگیم همش بازی بود؟ همش فیلم بود؟ که دختر من از دست پسر عموش خلاص شه؟ کیمیا مگه تو عقل نداری؟ این بود راه چاره ات؟

-:مامان یه دقیقه صبر کنید شما که هنوز همه چی رو نمی دونید ... داشتید زورکی منو زن کسی میکردین که حتی تصور یه دقیقه باهش بودن حالمو به هم میزنه میرفتم با اون؛ شرایط فرقی میکرد؟

بابام:- اون پسر عمو ت بود هم خون ات بود گوشستو میخورد استخونتو دور نمینداخت خب حالا شدی زن یه غریبه خوبه؟ طلاق تو از علی پر سر و صدا تر از جدایی احتمالی از امین میشه

علی:- عاخره بابا شما یه دقیقه گوش بدین ... کدوم طلاق گفتم که حالا شرایط فرق داره ... شاید تا یک ماه پیش دو ماه پیش بین ما هیچی نبود ولی به خدا باور کنین من الان کیمیا رو دوست دارم عاشقشم ... اصلا تصمیمی برا طلاق ندارم

مامان :- عشق و عاشقی؟ چی میگی؟ شما دو تا فقط یه قرار مسخره بچگونه با هم گذاشته بودین ... الانم هر چی زود تر باید این بازی تموم شه ... تا ابد که نمیشه...

علی صداشو بلند تر کرد :- ماااااان یه بار گفتم من عاشقشم نمیخوامم ازش جدا شم تا ابد با من میمونه چاکرشم هستم

بابا :- مامانت اینا...این قضیه رو میدونن؟

سرمو انداختم پایین :- نه هیشکی خبر نداره

بابا رو به مامانم کرد و گفت :- یاشو یاشو زنگ بزن خانواده اش بیان یه تصمیم درست بگیریم واسه این جریان نگاه به علی کردم انتظار داشتم مضطرب شه ولی آروم تیکه دادم بود به مبل و دستش رو روی صورتش گرفته بود

جوری که مامان من به اونا خبر داد به سرعت برق خودشونو رسوندن اونجا مامانش حال خوشی نداشت رنگ پریده بود با اضطراب خودشو رسوند به ما سریع بلند شدم و سلام تند دادم و سرمو انداختم پایین بهم سلام کرد و با ناراحتی و استرس چشم به علی دوخت علی هم زمین رو نگاه میکرد مامان بهشون گفت که بشینن پدرش عین خودش آروم بود حتی اگر ناراحت بود اما بروز نمیداد ... چند دقیقه تو سکوت گذشت آروم با هم پیچ میکردن میترسیدم به جای ما بفرن و بدوزن و دوباره همونی بشه که این همه ازش فرار کردم ...

صدای ضعیف مامانش رو شنیدم :- علی... راسته؟

علی چشماشو بست و با سرش تائید کرد

باباش گفت :- حالا تصمیمتون چیه؟

مامانم :- نمیدونم... اصلا چجوری باید این قضیه رو جمش کرد ... به بقیه چی بگیم ...

علی عصبی تر از چند ساعت پیش بود با صدای بلند گفت :- چرا انقدر اصرار دارین از هم جدامون کنین؟ گفتم من الان عاشقشم دوشش دارم زنده طلاقش نمیدم

باباش گفت :- ینی چی؟ مگه قرار شما ...

-:قرار ما برای قبلا بوده الان دیگه عوض شده دوشش دارم به خدا کیمیام منو دوس داره بهم نگاه کرد :- مگه نه کیمیا؟

با سرم تائید کردم :- من ازش جدا نمیشم منم دوشش دارم

بابام :- عاخه....

-عاخه چی پدر من؟ مگه مهم من نیستم؟ من الانمو دوس دارم! شوهر قانونیمه دیگه مگه نه؟ دوستش دارم
میخوام باهاش بمونم

مامانش گفت :- مطمئن تصمیم بگیرین فردا پشیمون نشین به خدا علی نه من تورو خونه راحت میدم و نه کیمیا
میتونه برگرده از راهی که رفته

علی :- به خدا من پشیمون نمیشم کل زندگیمو گرو میدارم که پشیمون نمیشم ... کیمیا... تو چی؟

-حرفای علی حرف منم هست ... حاضرم سر هر چی بگید قول بدم از حرفی که امروز میزنم بر نمیگردم...

باباش گفت :- خب... مهم این دوتا بودن... بهتره این داستانو همین جا بین خودمون بذاریم بمونه ... دلیلی نداره
به کسی بگیم

آخ من عاشق این شخصیت خونسرد پدر پسریتونم! دمت گروررم

مامانم گفت :- خیل خب... حالا که این حرف شماسه ... حرفی نیست ... ولی میدونین که...

گفتم :- اره اره مادر من میدونیم راه بر گشت نداریم ... قول میدم اصلا فکر برگشتم به سرم نزنه!

بابام دیگه حرفی نزد گویا اونم موافق این جریان بود

علی

تو کوچه وایساده بودم منتظر کیمیا بودم خدافظیش تموم شه ... من ی پدری ازین امین درارم تا عمر داره یادش
نره ادم نمیشه! یه بار کتک خورد بسش نبود اون امیر به اون الاغی دوتا داد زدم تو سرش گورشو گم کرد ولی این
نه باعث و بانی تموم بدبختی اینه

- علی...بریم..

- ببخشید حواسم نبود...

- معلومه پنج دقیقه اس وایسادم اینجا

- تنها خونه بمونی میترسی؟

- ها...نه...چطور؟

- یه کار کوچیک دارم

با نگرانی گفتم - اهان..باشه...

- وروجک خانوم نترس هیچی نمیشه میام زود

- باشه زود بیا ها

پیداش کردم منتظر موندم رفت تو دست تکون دادم برایش راه افتادم خوب امین اقا ادم نمیشی نه؟ دفعه پیش
یواشکی بود اندفعه کاری میکنم کل عالم بفهمن رفتم دم خونه اشون از ماشین پیاده شدم

رفتم زنگ زدم

- بله

- سلام خانوم، شبتون بخیر

- ممنون بفرمایید

- اومم من دوست امین اقا هستم میشه بگید بیاد

- بله البته الان میاد پایین

- مرسی

رفتم یکم عقب وایسادم

اومد بیرون چشم چرخوند

- به اقا امین

- عه سالا...

نذاشتم حرف بزنه یه مشت زدم تو صورتش

- هیس ببر صداتو

- م...

- خفه شوووو دهننتو ببند اشغال

تا جایی که داشت زدمش اخر سر دست کشیدم رو لبم داشت خون میومد پاشدم رو زمین افتاد بود

- دفعه پیش ادم نشدی نه؟

- ای...

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه کافیه اسمت به گوشم بخوره به ولای علی کشتمت

رفتم سوار ماشین شدم

کیمیا

رو تخت دراز کشیده بودم وای خدا این کجا مونده... نکنه بلایی سرش اومده نه بابا چرا چرت میگی علی که...

یهو صدای کلید اومد

سریع پریدم از تخت پایین رفتم تو حال سرش پایین بود پریدم بغلش

- اخ... نخوابیدی؟

- نه... کجا موندی

- هیچ جا عزیزم

دستمو قاب کردم دور صورتش حس کردم دستم خیس شد

رفتم چراغ روشن کردم

- علییی چی کار کردی با خودت روانی؟؟

- هیچی نیس

- هیچی نیسس صورتتو نیگا

- میرم میشورشم

رفت تو حموم درم بست واقعا مرسیی انقدر نگرانی من برات مهمه واقعا مرسی

نشسته بودم رو مبل و ناخونامو میکنم و پامو عصبی تکون میدادم صدای در حموم رو شنیدم اومد بیرون بالاخره

زیر لبش داش آهنگ زمزمه میکرد عاخه چی شده بود؟ لب خونی و این حال خوش؟ اومد از جلوم رد شد

-: چیه ضعیفه اخم کردی؟

با حرص بلند شدم :- علی میشه یه کلمه بگی چی شده؟؟

در یخچال رو باز کرد و بطری آب رو برداشت و یه لیوان از کابینت برداشت و شونه هاشو بالا انداخت :- هیچی!!

-: هیچی؟ اون خری که تو چشمای من دیدی عکس خودته!

آب رو ریخت تو لیوان و سر کشید :- عهههه کیما!!

-همش میگی هیچی هیچی من ادم نیستم؟ باید بیوسم از نگرانی؟

لیوان رو گذاشت سر جاش و اومد طرفم تا خواستم چیزی بگم دستشو گذاشت رو لبم گفت

-هییس چقدر غر غر میکنی نیم وجبی! میفهمی دیگه!

و بعدم رفت سمت اتاق خواب! ینی من واقعا بابت این همه ارزشی که برام قائلی ممنونم!!

یه لیوان اب خوردم و غر غر کنان رفتم سمت اتاق! اصن منو در نظر نمیگیره همش خودم خودم 1 بعد انتظار داره هر چی میشه بهش بگم ... رفتم داخل خیلی ریلکس به پهلو خوابیده بود! چقدر تو خونسردی بشر! دراز کشیدم رو تخت و پشت بهش خوابیدم ولی یه عالمه فکر نمیداشت بخوابم! نکنه سر کسی بلا ما آورده؟ ای خدا عاخنه من از دست این چیکار کنم؟

حس کردم دستاشو دورم حلقه کرد

-بیداری؟

جوابشو ندادمو و خودمو زدم به خواب

-بیداری! نفسات نا منظمه!

بازم چیزی نگفتم

-خیل خب! الان معلوم میشه! خودت خواستی!

و دستاشو برد و پهلو هامو قل قلک داد میدونست وحشتناک قلقلکی ام! هر کاری کردم خودمو کنترل کنم نشد کلی دست و پا زدم و جیغ و داد کردم

-اهان دیدی میگم بیداری!

چرخیدم طرفش که بگم بسه نکن بغلم کرد نداشت تکون بخورم

-خوبه همینجوری بمون!

-عه علی دیوونه خفه شدم ولم کن

-نه هیچیت نمیشه عه یه دقیقه آرام بگیر دیگه

هر کاری ام می کردم زورم بهش نمیرسید! پس ترجیح دادم همونجوری بمونم

دستشو کشید رو موهام

-:کیمیا ... اون روزی که رفتیم پارک و قرارمونو گذاشتیم یا اون بستنی فروشه یا شب عروسیمون ... فکرشو میکردی یه روز همه چیز جدی شه؟ فکرشو میکردی یه روزی واقعا عاشقت شم؟؟

-:اوووم نه هیچوقت فکرشم نمیکردم! ینی اون حرفی که تو شب عروسی زدی ... معلومه فکرشو نمیکردم

-:به خودم قول داده بودم عین یه خواهر مراقبت باشم ولی اون یه هفته که نبودى ... فهمیدم خیلی وقته نمیتونم مٹ یه خواهر بینم!

-:ولی فک کنم من خیلی وقت قبل از تو عاشقت شدم!

-:کیمیا .. باید بابت خیلی چیزا منو ببخشی!

-:عه علی...بیخیال دیگه...

محکم تر بغلم کرد :- همشو برات جبران میکنم وروجکم!

-:علی...

-:جون دلم؟

-:اعتراف کنم؟

-:به چی؟

-:به این که من عاشقتم!

-:ای جونم منم عاشقتم عیال جان!

-:اممم میگم یادته یه بار گفتی چرا تو هیچوقت منو بوس نمیکنی؟

-:فک کن یادم نباشه! خبیب؟؟

-:اممم ... چیزه...

-:چیه؟

دستامو گذاشتم دو طرف صورتش ...

حلقه ی دستاشو دورم تنگ تر کرد

-:آخ وروجک دیوونه میکنیا امشب منو!

خندیدم :- قابل نداش! اینم اولیش!

دستشو از رو پیشونیم کشید تا روی موهام

-:کیمیا... حساب اون مزاحمو گذاشتم کف دستش!

-:کدوم مزاحم؟

-:همونی که باعث اتفاقای امروز بود!

-:علی .. تو...

-:جیغ و داد نکنا ... اره! رفتم سراغ امین و حسابشو گذاشتم کف دستش

-: پس واسه همین صورتت...

-:اره! برای همین بود! حقش بود!

نگران بودم ولی ذوق کردم سرم رو سینه اش بود محکم تر بغلش کردم :- خیلی خیلی دوست دارم!

-:نوکرتم هستم خانوم من!

خیالم راحت شده بود چشمامو بستم و یواش یواش خوابم برد



یک سال بعد...

-:زرافه جااان د بیا دیگه غذا یخ کرد

-:کیمیاااا بعد دو سال تو هنوز یاد نگرفتی منو زرافه صدا نکنی؟

-:خو زرافه ای دیگه! مگه دروغ میگم؟

نشست رو صندلی :- اووووه چه کرده نخود فرنگی ما!

-:عههههه نخود فرنگی اون آبجیته

-:اوه اوه با آبجیم شوخی نکن که رفیق دو طرفه اس بفهمه چشمای خودتم در میاره!

-:چشمای منو که نمیتونه ولی قول نمیدم چشمای تو سالم بمونه!

-:تو نگران خودت باش هر چی باشه اون خواهر منه نه تو!

لیوان دوغ رو برداشتم و یه قلوپ ازش خوردم دوغ پرید تو گلوم کلی سرفه کردم فایده نداشت دویدم سمت دستشویی حالم واقعا بد بود یه فکر نمیکردم یه قلوپ دوغ حالمو اینطوری بد کنه

علی :- کیمیا؟ چت شد کیمیا؟؟

نفس جواب دادن بهش نداشتم

-:کیمیا؟؟؟ خوبی؟؟ یه کلمه جواب بده

دست و صورت تم وشستم و اومدم بی حال خودمو ول کردم رو مبل

-:حالت خوبه؟ چی شد یهو؟ عاخنه چرا انقد هول هولکی غذا میخوری؟

چشمام بسته بود با سر اشاره کردم که حال خوبه و دراز کشیدم رو مبل دلم خیلی درد میکرد ناهارم نتونستم بخورم هر چی بهش گفتم تو برو ناهارتو بخور زیر بار نرفت چند ساعتی گذشت جلوی تلویزیون نشسته بودیم یه مشت چیپس برداشتم و داشتم میخوردم که دوباره حالم بد شد رفتم سمت دستشویی علی این بار قیافه اش رنگ پریده تر بود

-:کیمیا؟؟ دوباره چی شد؟؟ خوبی کیمیا؟

حالم اصلا خوب نبود ولی نمیتونستم نگرانش کنم رفتم سمت اتاقم و دراز کشیدم رو تخت اومد نشست بالا سرم :- به خدا تو یه چیزیت هست من خونه نبودم چیزی خوردی؟

با سرم اشاره کردم نه!

-:پس چی شده؟ دیروز پری روزم حالت بد بود؟

حال نداشتم جوابشو بدم فقط با سرم میگفتم نه

-:سردی کردی؟ غذا زیاد خوردی؟

عصبانی شدم :- ای وای علی نه نه چرا انقد سوال پیچ میکنی حال ندارم به خدا

-:هیس یواش خب ببخشید

از اتاق رفت بیرون...

بیا تو این هیری ویری فقط ناراحت شدن این اقا رو کم داشتیم! لوووس...

چشمامو بسته بودم و دستم رو سرم بود تو دلم یه حالی بود اصن نمیدونستم چمه همون موقع علی اومد بالا سرم :- پاشو زود لباس بپوش چشمات باز کردم داشت دکمه های پیرهنشو میبست

-:کجا؟

-:پاشو بریم دکتر الکی دو باره توی هرروز بد شدن حالت بیخود نیست

-:علی من حاله خوبه یکم سردی کردم

-:حرف نزن کیمیا پاشو

-:علی... به خدا نمیتونم!

-:باشه مشکل نداره

از اتاق رفت بیرون و این چشه امشب

با یه دست از لباسای من برگشت :- نمیتونی خودم میپوشونم تنت

-:به خدا من خوبم فردا خوب میشم عاخره دکتر برا چی؟

-:میشه غر نرنی لباس بپوشی؟ نگرانتم! میتونی بفهمی؟

از دستش خندم گرفته بود ولی میخندیدم پهلو هام درد میگرفت

لباسامو پوشیدم و به زور علی سوار ماشین شدم

تو مطب منتظر نشسته بودیم علی پاشو تکون تکون میداد عاخره نمیدونم واسه یه حال به هم خوردگی ساده
دکتر؟! هنوز دلیم میپیچید نوبتمون شد رفتیم داخل من برای دکتر توضیح دادم که بابا من حاله خوبه ولی همش علی
میگف :- نه خانم خوب نیست دوبار حالش بد شده

دکتر دفترچمو گرفت و با یه خنده ای گفت :- ایشالله که خیره!

وا ینی چی؟! حاله به هم خوردگی خیر داریم؟ همه قاط زدن چرا امشب؟

برام سونو گرافی نوشت کلی نوبت نشستیم برای سونوگرافی اوف علی بترکی بین نصفه شبی چیکارا میکنیا!
بالاخره نوبتم شد علی موند بیرون و من رفتم داخل بیشتر از اونیه که فکر میکردم طول کشید... خوابم می اومد
همش علی رو فوش میدادم بالاخره تموم شد و از اتاق اومدم بیرون مامان علی رو دیدم رو صندلی نشسته بود جا
خوردم نکنه خبریه واقعا اینا به من نمیگن؟ رفتم جلو و با تعجب سلام دادم :- مامان چیزی شده شما اینجایی؟

-:نه عزیزم علی به من زنگ زد گفت تلفن زدن کاری برایش اومد رفت زود بر میگردد خواست من پیام اینجا
پیشتم باشم تا بیاد

-:وای مامان ببخشید نصفه شب شمارم آواره کردیم! میبینی کارای پسرته!

-:گفت دوبار حالت بد شد حق داشت خب بچم!

خندید :- بعله! حق داشت!

نزدیک یک ساعت تو بیمارستان نشسته بودیم تا جواب سونوگرافی حاضر شه جواب رو گرفتیم و با مامانش رفتیم پیش دکتر یه نگاهی به جواب انداخت و چند باری ورق زد :- همین الان باید بستری شید

رنگ از رخ جفتمون پرید :- چرا؟ چی شده؟

-گفتم که ایشالله خیره! بستری شید باید یه تست بارداری ازتون بگیریم

خندیدم :- تسسست بارداری؟؟ من فقط حاملم بد شد چه ربطی داره؟

-شما بستری شو همه چی معلو میشه!

سر جام یخ زدم! ینی چی؟ وای خدا! نمیدونستم چی بگم!

مامانش محکم بغلم کرد :- قربوت برم مبارکه فدات شم!

-مامان هنوز که چیزی معلوم نیست!

رفتیم پذیرش و کارای بستری شدنم رو انجام دادم و تست بارداری! تو بهت بودم مگه میشد؟ عاخره... الان...؟

رو تخت دراز کشیده بودم و زل زده بودم به تخت که یهو با سر صدای زیادی مامانم و صبا اومدن داخل!

-ماما!!!!!! ما!!!!!! ان شما اینجا چیکار دارین؟ صبا!!!!!!؟

-مبارکه قربونت برمممم! ولی خبرشو باید از مامان علی بشنوم؟؟

صبا :- وای!!!!!! ای کیمیا بیوکییی! وای خوشحالم برات! محکم گردنمو گرفته بود!

-باباهنوز که چیزی معلوم نیست تازه تست دادم!

-معلوم نیست؟ جواب تست اومده مامان خانوم مبارکه!

-وای! وای!!!!!! ای چی؟؟ من... واقعا...؟

-بعلله! واقعا! مامان شدی رффفت!

صبا :- اخ چه شیرینی بگیرم از علی!

مامان علی اومد داخل و مامانم رو بغل کرد :- داریم مادر بزرگ میشیما مبارکه!

هنوز نمیدونستم چیکار کردم از شدت ذوق واقعا خشک شده بودم!

-علی کجاست؟ چر اهیشکی به اون خبرنمیده؟

مامانش گفت :- نه الان پیداش میشه بذار بیاد اینجا بشنوه

دل تو دلم نبود دلم میخواست پیاده پاشم خیابونا رو بگردم پیداش کنم بگم داری بابا میشی! بگم اون آرمان و نفس که همیشه حرفشو میزدی حالا جدی جدی داری صاحبش میشی! رو تخت دراز کشیدم تنها کاری که از دستم بر می اومد منتظرش موندن بود ...

علی

داشتیم پله هارو میرفتم بالا رفتم تو راهرو وا اینا کجا رفتن نکنه اتفاقی افتاده واسه کیمیا؟ رفتم پذیرش

- ببخشید خانوم اینجا یه خانوم نشسته بودن که..

- خانوم راد پور اتاق 103 بخش بستری ان اما ازادن میتونین ببینیشون

- چیبیبی؟ بستریبی؟

رفتم سریع تو اتاق در زدم دیدم همه خندون دورش جمع شدن

- کیمیا...

تازه فهمیدن من اومدم همه برگشتن سمتم

- عه علی مادر اومدی؟ خوب وحیده جون میگم ما بریم اینا حرف دارن صبا!!! بیا دخترم

- نه مامان عه من میخوام باشمممم

- اوا بیا بریم!

صبا با غر غر دنبالشون رفت بیرون

همین جوروی خشکم زده بود همه رفتن درم بستن واقعا ممنون!

- کیمیا...حالت خوبه...چرا بستری شدی...؟

خندید - علی؟

- جون دل علی

- بین!

دوباره خندید دستشو گذاشت رو صورتش

- کیمیا بگو نصف عمرم کردی

- خوب...بین راستش این اتفاقیه که واسه همه ممکنه بیوفته

- چه اتفاقی؟

- البته این اتفاق ممکن واسه مامان من و تو درد سر شه

- یعنی چی کیمیا...؟

- خوب اصلا میدونی عادیه این همه ادم به این درد مبطلا میشن دیگه

کیمیا

یهو الکی زدم زیر گریه

- کیمیا میگی چی شده یا بیمارستان رو سر جفتمون خراب کنم؟؟

- اهم اهمممم جیییییییییی دستتتت!!

چشماش چهارتا شده بودددد

- جناب آقای علی ملقب به زرافه مامانت داره مامان بزرگ میشه!

- ها؟

- مامانم داره مامان بزرگ میشه!

- چی؟

- صبا داره عمه میشه

-...ه

در باز شد صبا کلشو آورد تو

- چیزه ببخشیاااااا گوشم شنید داداش خنگ من! داری بابا میشی!

زود رفت درو بست زل زده بودم بهش تو کما بود انگار سرش پایین بود سرشو گرفت بالا چشاش قرمز بود اشک

تو چشماش جمع شده بود

- علی...دوسش نداری..؟

خندید دستشو گذاش رو شکمم با خنده گفت - سلام توله کوچولو خوش اومدی بابایی!

- دیونه..

- تو فرشته منی کیمیا ماما شدنت مبارک زندگیم باشه پیشونیمو بوس کرد

- بابا شدن توهم مبارک مطمئنم بهترین بابای دنیایی!

لپمو کشید :- بعدا کلی ازین نوشابه ها واسه هم باز میکنیم من برم یه شیرینی بگیرم واسه پا قدم این جوجه

- باشه

چند وقتی می گذشت تو این چند ماه هر روز کلی عروسک و لباس میاورد و میچید تو اون اتاق سومیه که روز اول خالی بود البته اتاق که چه عرض کنم کاخ ساخته دیوارشو رنگ کرد یه عالمه وسیله ماشالا اسمشم خودش انتخاب کرده بود بماند که من کشت تو این چند وقت انواع لباس حاملگی و غذا و ویتامین و دکتر بگیر تا نصف شب و هوس های مسخره من بدبخت!

نشسته بودم داشتم با صبا حرف میزدم یهو در باز شد علی با یه خرس گنده تو بغلش اومد

- من بعدا بهت زنگ میزنم صبا

- باش خدافظ ماما جون!

- خدافظ عمه ی پر رو!

- سالالالالالالالالالال بر عیال و گل پسر

- سالالالالالالالالال این چیه باززز؟؟

انداختش رو مبل کتشم داشت در میورد

- اخه گفتم ازینا همه دارن براش گرفتم دیگه

- اهان بله برای مادر بچه چی؟

- کیمیا به امام زاده بیژن یخچال و کمدا جا نداره

- بله! راس میگی خسته نباشید مرددددددد فدا کارررررررر!

- میبینی از صب تا شب کار کن واسه یه لقمه پاستیل حلال!!!

رفت دست صورتش شست چایی اوردم نشسته بودیم رو مبل برگشت سمتم با خنده ی شیکمم نگاه میکرد

- می‌گم کی‌میا؟

- جونم؟

- تپلیه؟

- عاره

- مشخصه از الان

- حالا چشمش بزن

- ماشالا ماشالا!!

- دیونه

دستشو گذاشت رو شیکمم.

- خوب بابایی خوبی؟ گل پسر من می‌خوام برم خوب؟ مامانت الان دوباره قهر میکنه ولی نمیدونه که کار دارم

الان یه دل داره انقد "با انگشتش یه زره نشون داد" تموم حرفاشو بامزه میزد

اره خلاصه که من رفتم حواست عین شیر به مامانیت باشه غصه نخورها پسر من زود زود میام

هم خندم گرفته بود از حرفاش هم ناراحت شده بودم

- باز کجا علی؟

- بخدا دور اخره دو روز برم ماموریت میام

- کجا؟

- خودمم هنوز نمیدونم احتمالاً بندر

- خوب من تنهام

- به مامانم گفتم با صبا بیان پیشت

- عه نه!

- نه نداریم مامان خانوم

- خیلی بدی

- میدونم!

- خوبه!

کیمیا

فردای اون روز علی رفت میگفت میره بندر برای ماموریت دلم بد جووری شور میزد ولی مامانش میگف برای بارداریه چیزی نیست شبا نمیخواییدم تا صبح بیدار بودم و همیشه تو فکرش بودم صبا هر کاری میکرد حال و هوام عوض شه نمیشد تنها فرصت حرف زدن من و علی ام چند دقیقه بود نزدیکای ساعت ۱۲ هر شب هر چقدر میگفتم کی میای میگفت معلوم نیست ... نمیدونم ... ینی انقدر بی اهمیت بودم برانش؟ حوصله ی هیچی نداشتیم به جز نیم ساعت پیاده روی هر روزم که به زور صبا بود بقیه روز تو اتاقم بودم و به عکسش زل میزدم و بعضی وقتا انقدر گریه میکردم که بخوابم ... دست به غذا نمیزدم و مادرش یا مامان خودم زورکی بهم غذا میدادن ... حالم اصلا خوب نبود با این که صد بار بهم میسپرد که غصه نخورم و زود بر میگردد ولی باز نمیشد ...

...طبق معمول تو اتاقم نشسته بودم نگاه به ساعت سه بود حس میکردم سر گیجه شدید دارم مامان علی و صبا خواب بودن روم نمیشد برم بیدارشون کنم حتما برا بی خوابی بود رو تخت دراز کشیدم ولی حالم هی داشت بد تر میشد اتاق دور سرم میچرخید ... در اتاقو باز کردم دویدم سمت دسشویی سنگین شده بودم نمیتونستم خیلی تند راه برم با سر و صدای من صبا بیدار شد

-:خاک تو سرم کیمیا خوبی؟ کیمیا!!! چی شد

با دستم اشاره کردم که هیچی نیست :- مرگ صبا یه کلمه بگو چت شد؟

مامانش با سر صدامون اومد

-:کیمییا کیمیا مادر حالت خوبه؟ کیمییا

-:صدای گریه ی صبا رو شنیدم برگشتم طرفش :- هیچیم نیست خوبم صورتمو شستم و اروم از دستشویی اومدم بیرون وزنمو انداختم رو اون دو نفر حال نداشتیم رو پام وایستم ... تا اومدم راه برم دوباره سرم گیج رفت و از حال رفتم... دیگه هیچی نفهمیدم چشمامو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم و صبح بود سرمو چرخوندم علی رو دیدم که داشت نگاهم میکرد ...

چشمام پر اشک شد :- علییییی...

-:جان دلم ... عه کیمیا ... خانومم؟

-:کجا بودی علی...داشتم میمردم...

-:هییس دور از جونت ... خم شد اشکامو پاک کرد :- گریه نکن دورت بگردم...الان اینجام

نمیتونستم گریه نکنم دلم تنگش بود کاش میشد بغلش کنم خواستم از رو تخت بلند شم که نداشت:- عه دراز بکش ببینم... فرار که نمیکنم همینجام

-قول میدی جایی نری؟

-با انگشت کوچیکش انگشتمو گرفت اره قول میدم قول مردونه

بعد خم شد رو شکمم:- پسره بد مامانو اذیت کردی؟ مگه نگفتم حواست بهش باشه؟

صداش میلرزید انگار که پر از بغض بود

-علی؟ ببینمت؟

نگاهشو ازم میدزدید ولی ناچار نگاهم کرد چشماش قرمز قرمز بود

-گریه کروردی؟

-نه..نه

-دروغ نگو ... گریه کردی

-کاش گریه میکردم تا پیام برسیم هزار بار مردم کیمیا...میتونی بفهمی؟

سرمو تکون دادم:- کی بهت خبر داد؟

-صب... بیهو حرفشو خورد

-صبای دهن لق بهش سپرده بودم من حاله بد شد بهت چیزی نگه

-خوب کرد گفت بهش نگیا خاله قزی چشمامو در میاره!

خندیدم :- دیوونه

همون موقه مامان اینا اومدن داخل

مامانم:- الهی دورت بگردم دختر بهتری؟

با لبخند سرمو تکون دادم دست علی رو محکم گرفته بودم نمیخواستم تکون بخوره چند ساعت بعد مرخص شدم خیلی خنده دار شده بودم صبا بهم میگفت پنگوئن و واقعا شبیه پنگوئن راه میرفتم

علی:- وای کیمیا! میگم ارمان چقدر بزرگ شده!

-ارمان!؟ علی هنوز نمیدونیم دختره یا پسر!!!

-:پسره مطمئنم !

خندیدم :- بابای خل و چل!

..... چند ماهی گذشت ماه نهم بود و تقریبا روزای آخر ... حالم تند تند خراب میشد و علی از من هول تر بود به هر بهونه ای میگفت پاشو بریم بیمارستان !

رو تخت نشسته بودم داشتم دنبال یه اسم میگشتم با این که علی اسمشو چه دختر چه پسر انتخاب کرده بود ولی من بازم دنبال اسم بودم ... علی نداشت برم سونوگرافی که بفهمم دختره یا پسر گفت ذوق و شوقش از بین میره همه ی وسایلشم جوری گرفته بود که هم برای دختر هم پسر قابل استفاده باشه ...

سر صدایی از ش نمیشنیدم فقط صدای تلوزیون بود

-:آخ علللی

بدو بدو خودشو رسوند:- جانم؟ چی شده؟ کیمیا؟ دردت گرفت؟

خندیدم :- نه میخواستم ببینم کجایی !

-:عههه اینطوریه؟ کلکت رو شد خانوم!

قیافمو مظلوم کردم :- خو چیکا کنم مثلا من حامله اما ب جای این که کنارم باشی همش پای اون تلوزیونی!

-:عاخه پنگوئن تو از منم سالم تری!

-:پنگوئن عمممه !

-:نترس دیگه خیلی از این دوران پنگوئنیت نموند!

-:اوهوم امروز ۲۸ اردیبهشته

-:ینی ۲ روز؟

خندیدم :- حالا انقدر دقیقم که نه ولی چیزی نمونده!

عین پسر بچه ۱۰-۱۲ساله ذوق کرد :-وااای کیمیا! باورم نمیشه! کاش شبیه باباش بشه

-:نه اونجوری که زشت میشه!

-:باباش به این خوشگلی!

-:ولی مامانش خوشگل تره!

-نه مامانش شبیه نخود فرنگیه

همون موقع حس کردم یه درد شدیدی همه ی وجودمو گرفت بند بند تنم در آن واحد پر از درد شد :- وایایای
علییی

-خب لوس نکن خودتو حالا نخود فرنگی دیگه

با دستام ملافه رو فشار دادم :- عل...علی... ..

پاهامو رو تخت فشار دادم

-کیمیا؟؟؟ غلط کردم! درد داری؟؟ کیمیا!!!...

تتونستم حرفی بزنم ... نفهمیدم چجوری مانتومو تنم کرد و سوار ماشین شدیم ... ساعت ۸ بود زود بستریم کردن
و با فاصله ی نیم ساعت رفتیم اتاق عمل ...

دیگه چیزی نفهمیدم چشمامو باز کردم هوا تاریک شده بوده کسی اتاق نبود سرمو چرخوندم علی رو دیدم بچه
بغش بود ... قیافش پر از ذوق بود

-بابایی ببین! مامانت بیدار شد!

سلام مامانش پاشوببین گل پسر تو! دیدی گفتم پسره کیمیا؟ آرمان منه!

بی جون خندیدم:- حتمانم شبیه باباشه!

-تا اینجا که همه میگن عین مامانشه!

-ولی من میگم عین باباشه!

بچه رو گذاشت تو بغلم

-فرشته ی منی تو کیمیا! مرسی بابت همه چی... ..

سرشو خم کرد پیشونیمو بوس کرد دستشو گرفتم بی حال بودم ولی حال تنها چیزی که داشتم علی بود!

سه سال بعد

علی

- کیمیا!!! کیمیا!!!

- ها!!!

- بابا بیا اینو بگیر منو کچل کرددددد

- کیوووو

- بابا صدای ضبطو کم کن!!

صدای ضبط کم تر شد - ها؟

- بیا بچتو بگیر هر چی نوشته بودم خط خطی کردد

- مگه من بچه دارم

- کیمیا!!!!

- خیلی خوب باشه

- افرین

- ارمان مامان بیا بریم

- نه!

- خوب من به بچه زور نمیگم. هر جور راحتی

- عه کیمیا چی چی زور نمیگم هر جور راحتی؟؟

- هوایی اروم رو روحیه بچه تاثیر میزاره

- روحیههههههه؟

- اخ دیدی اب پرتقالشو ندادم!!

سریع رفت با یه لیوان ک پر نقاشی و نی رنگی رنگی بود داد دست ارمان

- برای منم چایی میاری؟

- اومم نه کار دارم!

- چه کاری دقیقا؟

- دارم به ارمان اب پرتقال میدم

- هسته اتم که نمیشکافییی کیمیا مُردم دهنم خشک شد!

- عه داد نزن گوش بچم

- یعنی این سه سال من سرویس شدم از دست تو و این نیم وجبی!

- سرویس بودی!!

-: کیمیا!!!!

- ای زهرمار عه هی کیمیا کیمیا!

- بابا کار دارم بیا اینو ببر

- بزار بپرسم ازش

- از چه کسی هم میپرسه ☺

- ارمان مامان میای بریم بیرون؟

- نه میخوام بمووونم

- مامان قربونت بره مرسی پسرم! من میرم ظرفا رو بشورم حواست به بچه باشه ها!

عه رفت!! به ارمان نگاه کردم با عشق حال تمام داشت اب پرتقال میخورد و کاغذای منو خط خطی میکرد

- خوبی پسرم؟

- عاله بابایی!

- مشخصه فرزند ام اخه چقدر تو خوبی پسرا!

- خیلی!!

- زبونت که درازه

- مامانی هم میگه!

- بله بله دوتاتون عین همممم اید ماشالله!

پاشدم ارمان رو بغل کردم فعلا همیشه کار کرد تا این پسر نخوابه رفتم تو آشپزخونه

- کیمیا؟

- جانم؟

- اومم نمیخوای ارمان بخوابونی؟

- چرا!

- خوب ناهار خورده عصرونه خورده یه چرت بخوابه اتیش پاره ها؟

- باشه بدش بغلم

رفت ارمان بخوابونه یه ده دقیقه نشستم رو صندلی پوففف خدا چی فکر میکردم چی شد! بچه! من! زن! زندگی چیز
غیر باوریه!

کیمیا

ارمان خوابید بالاخره شر اقا!! نمیدونم به کی رفته شیطنش! اره خیر سرم به کی رفته! به من و باباش رفته دیگه!
رفتم دیدم علی نشسته خسته شده بودم از صبح! رفتم رو تخت اخیششششششش چشمو بستم یه چرتی بز نممم

- بیداری؟

برگشتم دیدم بغلم دراز کشیده دستشو گذاشته رو پیشونیش

- اره فقط یکم خسته ام

- میگم کیمیا؟

- جانم؟

- فکرشو میکردي که

- که؟

- این همه داستان این ماجرا...؟

- خوب؟

- آخرش بشی زن من عاشق هم شیم مهم تر از همه ارمان! بچه دار شیم

- غیر باور بود اون موقع؟

- خیلی دوست دارم. وروجک!

- مرد بی اعصاب منی علی!

عاشق شدن

عاشق زیستن

اسان تر

زیبا تر

از آنچه که فکر میکنی

پس زندگیت را با عشق رنگ دوباره بخشش

پایان

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4 : [@book4_ir](https://t.me/book4_ir)